بسمه تعالی شانه

دیوان اشعار

شادروان عبدالحسین مؤید متخلص به صابر

گردآورنده : اسمعیل مؤید

چاپ اول : رایگان

خوشبخت آدمی که برفت از پی کمال — با علم سد نمود سراشیبی زوال

نادان ز پای تا به سر اندر شود بزرگ — در شهر زندگی نخرندش بیک سفال

آنرا که نیست بهره‌ای از علم زندگی — آن مرد و زن که نیست ورا فکرت مآل

آن نطفه به بسوزد و خشکد رحم ز بار — فرزند ناورد که شود موجب نکال

دیوان اشعار

شادروان عبدالحسین مؤید متخلّص به صابر

گردآورنده: اسمعیل مؤید

بسمه تعالی

خواننده عزیز این مجموعه که از نظر کرامی شما میگذرد تنها یادگاری است از برادر بزرگتر و متوفی من بنام عبدالحسین مؤید متخلص به صابر لذا به همین مظور معدودی بعنوان یادگار چاپ و به رایگان به هم میهنان ارجمند اهداء میگردد درآمد حاصله من بعد از طبع و نشر برای امور خیریه اختصاص داده شده بنابراین حق طبع و نشرآن با اجازه کتبی جمعیت محترم شیروخورشید سرخ ایران خواهد بود با امعان نظر به گفته‌ها و نوشته‌ها چنین استنباط میشود نادانی و بیسوادی و خو کردن به محیط جهل و گوش دادن بقول این وآن و یا بعبارت دیگر توجه بقصه‌ها و نقل قول‌های بی‌پایه و اساس و کار امروز را بفردا گذاردن و بدون سعی و کوشش منتظر پیش‌آمد های دلخواه بودن تقصیر کاهلی و تنبلی خود را بعهده قضا و قدر گذاشتن جز سستی عزم و اراده نتیجه‌ای عاید شخص نگردیده بلکه سوق‌بطرف قهقراست با عرض معذرت از توضیحات راجع بوضع جسمانیش که زائیده کسالت ممتد چهل و چند ساله میباشد صرف نظر میکنم زیرا در خلال گفته‌ها و نوشته هایش پیداست احتیاجی به تکرار نمی‌بینم از اینکه طول مدت به چهل و چند سال اکتفا شده باید یادآور شوم به تحقیق بیش از این مدت است زیرا تا جائیکه به خاطر دارم در چنگال عفریت مریضی گرفتار بوده و تنها سرپرست و دلسوزی که از ایشان ازهر لحاظ پذیرائی میکرد مادر مهربان بود که بار عشق و محبت را با سخت‌ترین شدائد

تا آخرین لحظه حیات متوفی بدون اظهار کوچکترین ناراحتی یا شکایت و یـا احساس خستگی بدوش کشید و پس از درگذشت شخص متوفی اظهاری که کرد این بود به خدا و آنچه پیش خدا مقدس است سوگند یاد میکنم شعله آتش سوزان را در درونم برای‌العین دیدم که در حال اشتعاع بود آیا عشق محبت عاطفه فداکاری حدی را نمی‌شناسد نمیدانم همه مادران از چنین خصایصی برخوردارند یا این مادر بخصوص اگر چنین باشد باید گفت اینهم یکی از شاهکار طبیعت و از نوادر امور خلقت است واژه‌ای بنظرمن نمیرسد بتوانم توجیه کنم بناچار باید بگویم مقام‌مادری بالاتر از اینها است که ما میگوئیم چنانچه این سطور بنظر بستگان نزدیك که کم‌و بیش شاهد و ناظر بوده‌اند برسد برحقیقت اظهارات من گواهی خواهند داد درموقع گردآوری اوراق مقادیری زائد تشخیص داده شد که به چاپ نرسید و خودش هم در زمان حیات عقیده‌اش براین بود چنانچه مریضی دائمی مهلتی بدهـد در نوشته هایش تجدید نظر نماید از طرز تفکر و عقایدش اطلاع دارم همیشه در مقام طلب و عاری از هر پیرایه در جستجوی حقیقت آنی غفلت نداشت و چه بسیار از شب ها تا صبح بیدار و خواب را برخود حرام کرده و در انتظار درك معانی بود در تمام اوقات بیداری شب یا روز ازقلم و کاغذ منفك نمی‌شد آنچه بنظرش میرسید یادداشت‌میکرد و سپس درباره یادداشت مورد نظر دقیق میشد تا اخذ نتیجه آرام نداشت تنها تسلی موقتی آلام بی درمان و طاقت فرسایش مطالعه کتاب و مجلات روزنامه بود آنهم در حدود امکان فراهم میشد تا آنجا که لازم دانست عصاره تجربداش را برشته تحریر در آورده تا خوانندگان بزرگوار از مادران و پدران فعلی و یا نونهالان عزیز کـه مادران و پدران آینده خواهند بود از این گفته ها و نوشته‌ها که حاصل تجربت چندین ساله‌اش میباشد اندکی آسان‌تر وبدون اتلاف عمر با ارزش خود بدرك‌حقایق نائل‌آیند و با توکل به آفریدگار توانا در سایه سعی وکوشش و بکار انداختن فکر با عزم استوار به چیز دیگری نیاندیشند خوشبختانه در عصر و زمان فعلی ما که به امر شاهنشاه آریامهر سپاه دانش سپاه بهداشت و سپاه ترویج در دورترین نقاط‌کشور

بنحو احسن به انجام وظیفه مشغولند تا محیط جهل و نادانی ضعف و ناتوانی و همچنین فقر و تنگدستی از این کشور کهنسال رخت بربسته و آیندهگان در نهایت خوبی و صحت و سرافرازی بسر برند ناگفته نماند خودم که افتخار برخورد با زمان دو شاهنشاه بزرگ و عظیم‌الشأن را دارم روز بروز دوران بهی و خرمی همگان را برای‌العین می‌بینم دو موضوعی که همیشه بیاد دارم و جزء مهمترین خاطره زندگی من میباشد میخواهم یادآور شوم اولی بعلت گرفتاری در یکی از ادارات دولتی بود که مجبور به تقدیم نامه‌ای به پیشگاه شاهنشاه فقید سعید شدم و عنوان نامه بدین مضمون بود (پیشگاه مبارك یگانه ناجی ملت ایران) از آن روز به بعد می بینم کماکان کلمه ناجی به معنای واقعی و بیشتر از آنچه تصور میرفت به منصه ظهور رسیده است.

دومی بطوریکه شنیدم روز تشریف فرمائی شاهنشاه آریا مهر به خـاك وطن البته در زمان ولایت عهدی که نخست وزیر وقت مقدم مبارك ولایتعهد را به حضور ملوکانه تبریك عرض مینماید شاهنشاه فقید درجواب میفرمایند به ملت ایران تبریك بگو این جمله یا الهامی بود ازطرف ذات مقدس باری تعالی بقلب پاك و بی آلایش فرزند بزرگوار وطن و یا اطمینان کاملی بود که این عشق باارزش و ارج را به جگر گوشهٔ عزیزش به ارث منتقل نموده است و حقا جا دارد با یك قلم سحار تجزیه و تحلیل شودکه متاسفانه از قدرت من خارج است چون معتقدم بیان حقیقت هرچند هم کوچك باشد و یا گوینده با هر بیان رسا و یا نارسا هم بگوید انجام وظیفه نموده چنانچه خودداری نماید یقیناً قصور و کتمان نموده است باری از اطاله کلام معذرت میخواهم.

در روز چهار شنبه ۴۴/۵/۲۷ اول وقت برای انجام فرایض مذهبی در محل معین در ابن بابویه آماده شده بودیم شخصی با ریش انبوه سیاه و سفید که به منظور ثواب آخرین پوشش پارچه سفید را بهم میدوخت چنان با نظر تحقیر آمیز به جسد بی جان گوینده و سپس با همان نظر به من نگاه کرد و این نگاه تحقیرآمیز تکرار شد که شراره نگاه او تا اعماق قلب مرا به آتش کشید و به این هم اکتفا نکرد پس

از خروج‌ازمحل مذکور بقرار معلوم‌نقل قول هم‌کرد وعده‌ای‌برای نظاره‌آمادگی پیدا کرده بودند که دیگر قدرت تحمل از من سلب گردید بی‌اختیار فریاد برآوردم‌مردم جسد بی‌جان هم تماشا دارد و مجبور شدم درب را بروی واردین بستم حال قضاوت بفرمائید عمل اولی شخص عامل رابه ثواب نزدیك کرده است یا عمل دومی‌به عقاب چنین کرداری، را از مربی باید دانست یا از مربا و از همان روز تا الان که این یادداشت را مینویسم هر وقت بیاد می آورم همان منظره در پیش چشم مجسم و همان آتش سوزان در قلب من تجدید میشود امیدوارم با تأئیدات الهی قدری به خود آئیم .

تهران مهرماه ۱۳۴۶ ــ اسمعیل مؤید

در خرداد ماه ۱۳۰۴

خداوند

بهر طغرا نخستین خامـه در رویش روان گردد
بهر کاری که اول لازم خلق جهان گردد
زهر مبدا بهر مقصد ز هر اول بهر آخر
مسافر چون بره افتد چه جایش مکان گردد
ز هر راهی که برگشتن بهر جائی قدم هشتن
بهر کاخی درون گشتن بعکسش همچنان گردد
گه خوابیدن اندر شب گـه بیداری اندر صبح
بگاه خورد و نوشیدن چه ترسش از زیان گردد
برای بذر افشاندن نهالی را چـه بنشانـدن
چه غرس و حرس هر نخلی بدست باغبان گردد
بکودك مام چون پستان نهد اندر دهن اول
چه کودك درسخن آید بکامش چون زبان گردد
بمکتب چـون نشانندش معلم بهـر تعلیمش
نهد چون خامه در دستش چو آغاز بیان گردد

بنام ایـزد یکتا تـوسل جویـد هـر دانــا
که کارش سهل گردد باز خالی از زیــان گردد
که نام پاك یزدانش شود حرزش دهـد تـوفیق
ز مکر دیو برهاند ز شرش در امان گردد
خداوندی که بر ذاتش خرد را نیست ره چندان
گـواه هستیش آیـات و آثـار جهان گردد
خداوند قدیم و قـادری کـز امـر او پیدا
هزاران چون زمین گردد فضایش آسمان گردد
حکیمی قادری کز حکمت و قدرت چنین دارد
نظام چرخ را نیکو که تا روز و شبان گردد
شگفتیها ز صنعت کرد عناصر را پدید آورد
فلك را امر فرموده بگردد تا زمان گردد
مه و سالی نموده چهار فصلی کـرده ترتیبش
بهر فصلی خواص نیك داده نی زیان گردد
نبار دگر مطر از ابر حکمت دان نمیروید
نه سبزه در چمن نی گل برنگ ارغوان گردد
نسازد آفتاب و مه کمك با باد و آب و خاك
کجا گندم دهد خوشه کجا میوه عیان گردد
مصور گر کند چون مانی نقاش صد صورت
بصنعش در تحیر او ز حسن گلرخان گردد
اگر پیکر تراش از نوك تیشه پیکری سازد
و لیکن رهنمایش روی نیکوی بتان گردد
به بر و بحر موجودیست زنده حشره اندر جو
بروی صخره زومار از شکم بی پاروان گردد

موافق با طبایع داده هر موجود را مشعر
کند تولید و مامور بقای خاندان گردد
خداوندی که شد خم پشت عالم بهر تعظیمش
خداوندی که هر ذیروح ز امرش زنده جان گردد
خداوندی که لطف بیکرانش خاص کس گردد
ز آب حیوانش خضر زنده آنچنان گردد
دهد فخری بموسی و کلیم خویش میخواند
بایوب بلاکش درد بنهد امتحان گردد
دم عیسی روان سازد کند تا مرده را زنده
خلیلش را بآتش چونکه بیند گلستان گردد
حبیب خویش خواند چون محمد(ص) را برانگیزد
یداللهی دهد تا قاتل مردودیان گردد
چو فرمان رسالت میدهد نا خوانده‌ای را او
ز دانایان شود برتر توانا در بیان گردد
ز حکمت میدهد پیوند مردم را بیکدیگر
شود آموزگار و مصلح خلق جهان گردد
خداوند سمیعی کو بود عالم بهر کاری
بنام قاهری لیکن بعاصی مهربان گردد
ز حد چون بگذرد عصیان ستم کاری ابر خلقان
ز عدلش مقتضی داند بکیفر عاصیان گردد
الاای آنکه دیو دین نمود از مستقیمت دور
دمی بیداریت باید از این خواب گران گردد
به بحر غفلتی بنگر به بیراهه شدی اندر
حذر کن یکدم ای غافل که موجش

مشو مغرور دنیائی که کس در او نپاید دیـر
بهار غنچه عمرت دوباره کی جوان گردد
مخواه از لذت آنی جهانی را بویرانی
سمند عشرتت کی دایم اندر زیرران گردد
مکن تکیه بدین فانی براین دولت مناز آنی
مخواه ز آبادیت کس از ستم بی خانمان گردد
توانائی ابـر دولت بدست تست اگر قدرت
بدین شکرانه باید از تو جمعی شادمان گردد
بیا با عقل دور اندیش خود یکدم تفکر کن
کی آوردت که تا در بردنت بـارش گران گردد
بچشم عقل مـی‌بینی اگـر لختی بیندیشی
که پشت خم ز بار ظلم دراین خاکدان گردد
چرایت دیده از دیدن همی گوشت ز بشنیدن
بآه و ناله بیچارگان کور گران گردد
کشیده حب مادی پیش چشم عقل تو پرده
ز پشت پرده جاوید این جانت بیگمان گردد
مکن صید افکنی چون گرگ اندر این رمه هشدار
هدف جان تو نـاگه آنکه بـا تیر شبان گردد
مشو حمال تا جیتی گریبانت درین غفلت
بچنگال اجل نامبرده بهره ناگهان گردد
حواس خمسه را در زندگی زآن داد یزدانت
که بفزاید ابرعقلت نهات تیره روان گردد
خردمندی نگر صنعش ز حیرت خود فرومانی
که سر آفرینش بس هزاران داستان گردد

خداوند بهر سودت آفریـد دنیا و مافیهش
روا باشد بشرکی اینچنین گرد زیان گردد
نه قدرت آنکه بتواند کسی گوید ثنایش را
نگوید بر سزا شکرس گر هر مویش زبان گردد
بیان را عجز میباشد زبون تقریر میگردد
بوصف وحدتش باری قلم هم ناتوان گردد
نه در گفتار پایان است نه در تحریر میگنجد
صحایف گر همه از برگ اشجار جهان گردد
خداوندا تو دانائی بهر چیزی چه کویم من
از آن ناگفتنیها کی بنزد تو نهان گردد
توئی آنکس کـه میدانی زبان بی زبانان را
توئی واقف بهر مطلب چه حاجت بر بیان گردد
بود امید آنکو گشت نومید از همه ذیجود
به نزد حضرتت مشمول لطف بیکران گردد
ترا عام است چون رحمت کم و افزون نمیگردد
بشر طاعت کند یا پیرو اهریمنان گردد
چه بر تاریك و روشن دستگیری لطف تو باشد
کجا دور از نظر مغروق بحر این زمان گردد
چه لازم آنکه گویم کن ترحم بیکسانرا تو
که مهرت در زمانه حامی نیك و بدان گردد
توئی منعم توئی معطی توئی رزاق هر مرزوق
بروی خوان احسان تو جای جمله‌گان گردد
الها هادیم در زندگی میباش تا مهرت
شود سدی مرا از مکر دیو دین امان گردد

تو خوشنود از من ومن رستگار اندر برت گردم
نه شرمنده بفردا روح من چون عاصیان گردد
ره تاریك در پیش است و مقصد هست نا پیدا
زند ره اهرمن هر دم همی ترسم زیان گردد
چراغ روشنی در دست بد بدهادی من او
ز غفلت مانده جا دیگر کییم از او نشان گردد
خطا کاری بود کار بشر ارث از پدر دارد
چو عصیان از پدر آید پسر را کی امان گردد
شده طی عمر «صابر» جمله اندر غفلت و مستی
نه طاعت کرده تا روحش در عقبی شادمان گردد

در شب ۲۷ خرداد ۱۳۰۴

«غزل»

گویا نبود چونکه بمخلوق زبانم — خواهند بدانند ز اسرار نهانم
از راز درونم نشود کس خبر اینسان — گردیده غماز گذارد که بمانم
گر خون دلم را ز پی اشك برخسار — چشمم ندواند ز ستم باز همانم
لیکن تو بیا رسم وفا پیشه کن وگو — دورازتو و درهجرتوچون زنده بمانم
روزوشب‌وادوارمن‌ایدوست‌مساویست — بیداری و در خواب توئی ورد زبانم
پیران‌چه پرستند رخ نیکویت‌ای‌یار — زاهد ز چه تکفیر کند منکه جوانم
یادوست‌تو کن‌رنجه‌قدم‌باکه مراخواه — در کوی تو ده دور ز اغیار مکانم
برمن گنهی نیست اگر دل بتو بستم — غیر از تو ندادند بمن هیچ نشانم
هر نقش زنم تا که بیابم ره کویت — گه غافله لنگ است وگهی راهروانم
پندم دهد این ناصح مشفق که طبیبی — از بهر دوای دل مهجور بخوانم
لیکن چه بود داروی عشاق پریش ن — غیر از طلب وصل ز معشوق ندانم

آنم تو مپندار که غیر از تو گزینم — یاسرو امیدم به بر غیر نشانم
پیکان غم عشق تو برمن نه‌چنان است — از قلب برون آرم و از خویش برانم
هرچند غم عشق‌تو تلخ است «بصار» — شیرین‌تری از زهر غم عشق ندانم

در شب ۳۰ خرداد ۱۳۰۴

غزل

دلبردن و پنهان شدن آیا هوسی نیست
کی‌هست نخستی‌که بر اویك سپسی نیست
چون من نه کسی دیده زیار اینهمه آزار
تا چند شکیبم که مرا دادرسی نیست
دلباختن عاشق بد بخت نه شوخی است
از عشق‌تواش دم‌زدن این بوالهوسی نیست
آنروز که دلداده‌ام از کف پی حسنت
دیدم که بجز وصل توام دادرسی نیست
بد عهدی ایام نگر دل ره غفلت
هشدار و منه گام که فریاد رسی نیست
باشحنه مده دست رفاقت که ندارد
پاس نمك و عهد شکن جز عسسی نیست
تا زلف دلارام بدست است و بده می
ساقی نبود کس که ازو ملتمسی نیست
ای جام بیا با تو کنم راز دل امشب
نالم بکه زین درد مرا همنفسی نیست
این وادی عشق است در او خفته فلاطون
ره دور و شب تار صدای جرسی نیست

ای باد ز من بر تو پیامی بر محبوب
گو گر ننوازی تو و همت بکسی نیست

با عمر من ایدوست مکن بازی و دریاب
کین آمدن و رفتن ما یکنفسی نیست

پروانه منم عشق توام سوختن آموخت
بر دور شکر زین رقبا جز مگسی نیست

بلبل بقفس نالد و من در قفس دهر
چون بلبل و من دلشده‌ای در قفسی نیست

افتاد در این بادیه از پای سکندر
«صابر» چکند یارکه ویرا فرسی نیست

در شب دوم تیرماه ۱۳۰۴

غزل

اندر الست تا که شنیدم بیان تو
گشتم بشوق در صف دلدادگان تو

با افتاده دوست بیا سرگران مباش
بنما ترحمی که نباشد زیان تو

تو شاهی وز لطف نشینی چه بافقیر
کی کم شود ز مرتبه او خاندان تو

تعیین نکرد کیفر عشق اینچنین کسی
باشم ز جور از نظر افتادگان تو

چون بگذری صبا بدیار حبیب من
گو یکتنی ز دشمن بیگانگان تو

درکنجی اوفتاده و سوزد زاشتیاق
در ره بماند و دورشد ازکاروان تو

بدهی اجازت ارکه بود فخر عاشقت
آید رود بجلد سگ پاسبان تو

روزی اگر رسم بسرکوی تو بدان
صورت نهم بخاك در آستان تو

یکدم بمهر آی توخوددستگیر باش
از راه مهر تا که بیابم مکان تو

بی‌مهر گرشوی و برانی زخودمرا
سینه سپر کنم بخدنگ کمان تو

بخرام ای طبیب که دارم بسی امید
برمهر لطف ومرحمت بیکران تو
گفتی غمین مباش نوازندهات منم
بنواز چون بخوان توام میهمان تو
پر تندمیروی ومگردان توروزمن
«صابر» زهجرمرد نگهدارعنان تو

درشب ۷ تیرماه ۱۳۰۴

غزل

تا من بجمع حلقه آن بندگان شدم
با بال فخر بر زبر آسمان شدم
بس جور دیده‌ام به تمنای وصل دوست
مشمول تا به‌فیض و زآزادگان شدم
دوشم گذشت بر درمیخانه با یکی
با یك دو جام بنده پیر مغان شدم
پنهان چو بلبلی بر گل رفته‌ام شبی
ناگه بدام لعنتی باغبان شدم
شدجای درقفس بمن آندم که بهر گل
برداشتم سرود و برون زآشیان شدم
«صابر» بگوی کزعدم از بهر روی یار
در کشور وجود نمایان ازآن شدم

در شب ده تیر ۱۳۰۴

غزل

بخرام ای مه من که بزلف تو اسیرم
مپسند ای پریرو که بهجر تو بمیرم
چه شود اگر نمائی نظری بعاشق خود
زره بزرگواری منگر که من فقیرم
نظری ز لطف داری برقیب منعم من
نکنی بقلب پاکم نگهی زنی بتیرم

بدلم چو لاله باشد ز جفا هزار داغش
تو نموده‌ای نگارا بستم چنین اسیرم
بکه گویم از غم دل که ز دل غمم رباید
چو فراق قسمتم شد بخیال وصل میرم
مکن از غمم ملامت چکنم بغم نباشم
کـه سرشته‌اند گویا ز ازل بغم خمیرم
توطبیب درد باشی چکنم حکیم نادان
که دوا بغیر وصلت ز کسی نمیپذیرم
شب روز فکر رویت چـه در آرزوی کـویت
شده‌ام که رفتن عمر نگنجد درضمیرم
ز چه رو اثر ندارد بتو ناله و فغانم
برسد بچرخ گردون دم هر سحر صفیرم
اگر از تو یار باشد نگهی بسو عاشق
بـرسد بعرش رفعت ز تـو پـایـه سریرم
نتـوان نـوشت وصف غـم اشتیاق رویت
شده‌ام ز دست آنسان که نه «صابر» شهیرم

درشب ۱۷ تیرماه ۱۳۰۴

غزل

باز آی ساقیا بخمارم نظاره کن
مطرب تو نیز بردل بربط اشاره‌کن
درمی نمای غرقه‌ام ای ساقی غزیز
برجان من‌ز آتش وی یکشراره‌کن
بر گلشن دلم چه بتازد خزان غم
با باده‌اش بیا تو بدل بر بهاره کن
واعظ چگونه منع زمی‌میکند ترا
میخانه را ز پیر بنامم اجاره کن

پند حکیم ازمن بیدل شنو که گفت — از دوست ظاهری بتقیه کناره کن
دانسته‌ام بتجربه‌نادان رفیق نیست — افتد اگر قبول تو درگوش واره‌کن
انجام کار خویش بدنیای زندگی — ازدیگران‌مخواه‌خودت‌رواداره‌کن
گرخصم‌را چو موربه‌بینی‌تودرنظر — از روی‌احتیاط توجنگ سواره‌کن
پابندعهد باش چودل برکسی دهی — گرنیست این‌ورشته الفت‌توپاره‌کن
بایارگوی‌کشته خود را ز راه گیر — دستی زآستین‌خود آخردرآره‌کن
برمنکران حسن‌تو بنمای نازشصت — بایکنظرتوکاررستم‌وگیووزواره‌کن
یکدم بخواه تا بسرآید بخدمتت — درگوی‌خویش‌منزل‌این دلفکاره‌کن
ازحدگذشت‌هجرومیسرنگشت‌وصل — برسال‌وماه وهفته‌ای‌آخرشماره‌کن
دلبرده‌ای وروی نهانکرده‌ای زمن — ایندرد را بغیرچگویم توچاره‌کن
بایك اشاره‌کشتیش وبایکی دیگر — بازآی‌وروح برتن‌زارش دوباره‌کن
«صابر»دلیل‌ضعف‌دماغ‌است‌برحذر — درکارخویش‌تکیه نه‌براستخاره‌کن

در شب ۲۰ تیرماه ۱۳۰۴

غزل

ای راحت روح نـا توانم — ازهجر بلب رسیده جـانم
از پرده در آرخت به بینم — هم خسته و زار و ناتوانم
خوانی‌اگرم‌بخدمت‌خویش — نی پا ولی بسر دوانم
گربخت مساعدت کندهان — انـدر سر کوی تـو بمانم
خواهم‌زمحبت‌آنکه‌سازی — در کوی شریف خود مکانم
روزم بجهان چوشام گشته — شام وسحری بخود نـدانم
باشدکه شبی بمن درآئیی — در خواب دمی بدیدگانم
مستم ز می وصال سازی — چندانکه زخویستن ندانم

از دیدن روی تو در آید | یکروح زنو بجسم و جانم
گر جور کنی و مهر ورزی | نوش است چه‌نیش‌تو بجانم
باجور تو از تو در گذشتن | کفراست بعشق ومن نه‌آنم
تا یکنفسی بتن مرا هست | خواهم‌که بعهد خود بمانم
عهدیست‌شکستنی‌بوی‌نیست | سوگند بخالق جهانم
بختم‌چوحباب‌واژگون‌است | هم دیده و آزموده دانم
از کجروی زمانه گریم | از غفلت خویش در قفایم
عمریست خیال خام پختم | ایوای اگر چنین بمانم
تا چند بجور تن دهم من | تا چند دهی باین و آنم
تا چند بچنگ نامرادی | تا چند ز دوست دور مانم
ازحدبگذشته ظلم مخلوق | موری و بچنگ کرکسانم
بر خاك سیه نشاندنم شد | ویرانه جغد آشیانم
باشدچه‌امید«صابر»ازدوست | آخر نه پسندد این چنانم

در شب ۲۷ تیرماه ۱۳۰۴

غزل

دل برده از من آن مه شیرین گلعذار
باش ای صبا پیامبرم رو بداند یار
گوی از چه روی لطف بعاشق نمیکنی
زین پیش نیست بردل دلدادگان قرار
بگذر تو از عناد و بیا مهر پیشه کن
ای ماه بی نقاب تو از پرده رخ برآر

زین بیشتر نیاز چــه خــواهی ز مفلسان
اینك بهــای وصل کنم روح خــود نثار
افــلاك پــر شود همه دم از فغــان من
گویــد مرا که گل نشود همنشین خــار
شه گر نظر بمور کند عین رفعت است
چیزی نــه کم شود همی از شأن و اعتبار
دانم کــه نیست چــاره دردم بغیر مرگ
زیرا اثــر چــه نیست براین آه پر شرار
بــر بلبل چمن بــرسان از من این پیام
زندان نصیب تــو شده گل مانده بهر خار
من نیــز چــون توانــم بقفس بلبلا بیــا
بــا هم ز جور خــار بنالیم زار زار
جان بر لب آمده است نداده مراد دوست
فکری کنیم بلکــه ز بهر مــآل کار
ویــران کنیم خــانــه صیاد را ز آه
آتش زنیم هستی دشمن ازیــن شرار
تا کی بوصل دوست و بــآزادی از قفس
بــا عمــر تند رو بتوانــداشت انتظار
نتوان نمــود صبــر بهجــر نگار لیك
در رنج دهر «صابر» و اوبند برد بــار

درشب ۳۱ تیرماه ۱۳۰۴

غزل

مدامم دیده دل را در پی سرو چمان دارد
مهی کز غمزه مژگان خدنگی درکمان دارد

بتی دارم کـه صد یوسف غلام حسن او باشد
کمند از تار زلف خویشتن بـر عاشقان دارد
بنفشه رشك از خطش برد گل از عـذار وی
قمر در پیش او هیچ است جا گر آسمان دارد
خرابـی دل عاشق بـود از نرگس مستش
خجل یاقوت‌رخشان بین از آن لعل‌لبان دارد
قرارش نیست آنکس را فتد در دام گیسویش
بقتل عـاشق خسته چـو تیغی ابـروان دارد
ندانم چاره وصلش بکویش نیست ره بر من
چسازم چونکنم زین درد بامن سرگران‌دارد
بود هیهات چون من ذره‌ای را وصل آنمه‌رو
کبوتر چون پرد آنجا که عنقا آشیان دارد
مرا شد کشتی هستی بگردابـی چنین مهلك
بکن ای نـاخدا تدبیر دریـائی گران دارد
بیا ساقی بـده جامی روانم زنـده کن از می
دوای روح خسته است و بتن تاب وتوان دارد
گرفته عشق آن مهوش سراپـای وجـودم را
بسوزیم وخوشیم ارچه شرر برجسم‌وجان دارد
مده پندم تو ای ناصح که عاشق پند نپذیرد
بزعمت سود برپند است بمن اما زیان دارد
نصیحتگو ندادی دل چه دانی حال عشاقـان
که‌جان درگیره عشق‌است واز وی‌نی‌امان‌دارد
دل شیدائی من چاره‌اش برمرگ یا وصل است
چگونه گوش برپند خردمند زمـان دارد

خوشم بریاد مه رویش امید است تارسم کویش
همای دولت عشقش به «صابر» سایبان دارد

در شب ۷ مرداد ماه ۱۳۰۴

غزل

نهفته در دلت ای کوکبا چه اسرار است
تـو شاهدی کـه جنایات دهر بسیار است

امید و آرزو یأس و مهر و هجر و وصال
نشاط و رنج و غم عشق و آه بیمار است

گـواه جمله حوادث تـوئی ز روز الست
خموشی است ترا عادت و چه پندار است

تو آنچه در دل هر تیره شب نظاره کنی
فزون ز قـوه تحریر و حـد گفتار است

بمویه دیده ای زن را بمرگ شوی جوان
بنالههـای یتیمان کـه حالشان زار است

اسیر دست ستمگر تـو دیـدهای مظلوم
اگر چـه کاخ ستمگر بخاك هموار است

تـرا سپهر نورد بـر فراز خاك مکان
چـه گوی نـور شناور میان ابحار است

گهی بنزد تـو بردنـد مردمان سجده
گهیت بـردن پیغام عـاشقان کار است

چه رازدار خلایق تـوئی بهر بـابت
بمحرمان درش گوهر آنکه هشیار است

پیام من برسانـد بسمع حضرت دوست
کـه انتظار من از تـو همی بدیدار است

ز چیست شیوه خوبان بود دل آزاری
بگوی مدت بی مهریت چه مقدار است

گناه نیست ترا عاشقان ز حد بیشند
متاع حسن ترا چونکه گرم بازار است

درون سینه خود هرکسی که دل دارد
بیارمید و دلم را هوای دلدار است

بخواب رفته جهانی و لیك دیده من
بیاد روی نکویت هنوز بیدار است

اگر که دیده «صابر» رود بخواب امشب
به پیشگاه تو چون مردم بزه کار است

در شب ۱۵ مرداد ۱۳۰۴

بیاد تو

هر دم چه بشنوم ز فقیری نوای زار
با این ثبات رای شوم از تو بیقرار

بینم بچشم و می شنوم گوئیا بگوش
حال نژند و صوت و سئوالت بشام تار

این غصه چون کنم بخود هموار داده‌ای
جان نیمه شب بلای گل و یخ برهگذار

یاد آرم ای غریب تمدن نکرده رحم
دژخیم چرخ با تو در آنشب نگار زار

گر نیستی غریب تمدن چرا نبود
غمخواره‌ای و جای مسقف در احتضار

بگرفته بود از چه طبیعت بچهره خشم
با آنکه بود درد تو افزون هم از هزار

«صابر» چسان بیاد تو از دیده جوی خون
جاری نساز دار کـه بمانـد بروزگار

در شب ۲۱ مرداد ماه ۱۳۰۴

غزل

من ازین سـر طبیعت بجهان حیرانـم
خـار اندوه رهـا مـی نکند دامانـم
بود در خلقتم از روز ازل دل نگران
کرد محکومم و بنمود چنین زنـدانـم
داروئی نسخه من شست بعمان و بسوخت
چون به بهبود مـرا گمشده بـود درمانم
دهر پر فتنه و هم صحبت نادان چکنم
ترسم آلوده کند حشر و ویش دامانـم
ایکه چون دهر همی رسم وفا نشناسی
نیست شك ار ننهی قدر تـو بـر پیمانم
دفتر مهر و وفـا باز مکن در بـر من
حرف پیمان شکنی را چهز رویت خوانم
بهوای رخت‌ای دوست چه پروانه و شمع
چاره‌ام نیست بجز سوختن این میدانـم
خواهم ازحق‌دهمدم بال وپری همچوعقاب
بـه پرم بـر سر کوی تـو کنم پنهانـم
شب تـاریـك و بیابـان و ره مقصد دور
چـه شود هادی راهی رسد از جانانـم
کوکبا نیست فـروغت ز چـه پیدا امشب
اختر سعد بـرآور نـه کشد حرمـانـم

دیده صبر تــو «صابر» نشد از روی امید
دور یکروز ترا تا همه غافل خوانم

در شب ۲۸ مرداد ماه ۱۳۰۴

«غزل»

تا من از باده عشق تــو چو سر مست شدم
تو بماندی و بجا لیك من از دست شدم
گذرم چونکه بمیخانــه عشق تــو فتاد
بیخبر از خود و یکبارگی از هست شدم
جور کم کن که شکیبا نتوان گشت بهجر
نیست دل از من بر زلف تو پــا بست شدم
عاشقی را چه بود جرم دیگر غیر از مهر
از چه رو در نظرت یار چنین پست شدم
ناله «صابر» ازین روست کــه بیمهر شدی
کــه چنین باغم هجران تــو همدست شدم

در شب ۳۱ مردادماه ۱۳۰۴

غزل

ای بــاد دمی بکوی یــارم
بگذر بگو از زبــان زارم
جــرمــم نبود بغیر عشقت
ازچیست دراین زمانه خوارم
بیمهری تو بس است بــر من
بــر درد چــو من دوا ندارم
تــا کی کشیم بــدرد هجران
آخــر رمغــی بتن نــدارم
بــاشم بتو خوش اگر اسیرم
عشق تــو نموده تــا شکارم
سوگند بنامت ایــن محبان
جــز خصــم نبیند در کنارم

این بیخبران دهند پندم — دست طلب از تو باز دارم
مست می عشقم و ندانند — من گوش به پندشان ندارم
با نار جفا گرم بسوزی — دست طلب از تو بر ندارم
از بسکه چو نای ناله کردم — هم خسته و مانده و فکارم
راز تو بجور عاشقان چیست — زین روی دلی خراب دارم
تا چند شوم به بیم و امید — تا چند بگو سنه شمارم
ساقی نظری بجام من کن — بشکن بدو جام می خمارم
از دست برفت هستی جان — خون دل خود ز دیده بارم
پر جوش نموده‌ام فلك را — از آتش قلب آه و زارم
از چیست بتو اثر ندارد — افلاك بسوخت از شرارم
شرح غم هجرتو بدان نیست — در قوه خامه تا نگارم
خواهم‌بپرم بکویت ای‌دوست — آوخ چکنم که پر ندارم
فرش ره توست دیده من — تا کی بکنی تو انتظارم
قربانی مقدم تو ای یار — لایق تری از سرم ندارم
جان چیست کنم نثار راهت — بخرام دمی که بیقرارم
تاکی تو به پرده مانده خواهی — تا چند بقلب راز دارم
با درد فراق چون کنم من — در رنج زمانه برد بارم
دیگر بنوید نیست سودی — از کف بشده است اختیارم
بر «صابر» خود نظر نداری — از دیده اگر چه خون ببارم

بیان حال در تنزل

یارب چگونه میشود آخر مرا مآل
هفته گذشت و ماه گذشت و گذشت سال

گفتم کـه بـر مـراد رسم فصل نـو بهار
دیـدم خیال خـام بـدو فکر بس محال
ساقی بیا ز بـاده بـر آریم کام دل
تا فرصتی است بـر تو و بـاشد مرا مجال
با این سلاح لشکر غم را کنیم پـی
عمر خمار طی شود و بـه کنیم حال
بگذشت ده ز سال و نـدیدم بهی به‌خویش
پایان بـدرد نیست نشد بـه هنوز حال
سودای عشق عقل من از سر بدر نمود
چندانکه نیست راحتم از لشکر خیال
ساکت بکنجی اوفتاده و نه خوش مصباحی
چون مردمی حوادث گردون نموده لال
بـاری صبا بگوی بـه یعقوب منتظر
دریـاب یـوسفت شده در بیع پیر زال
برگـو بیار ننگرم از این جهت بماه
دارم امید دیـدن در روی تـو هـلال
عشقی که جای در دل «صابر» گرفته است
در ازدیـاد باشد ونـی روی در زوال
برگـو بیار میرود از دست عـاشقت
ترسم بیفتد آنکـه بگردن تـرا و بال
منعم مکن ز جـور دل مستمند ریش
ترسم کند که چرخ ترا همچو او خلال

در شب ۱۱ شهریورماه ۱۳۰۴

استمداد از قلم

ای قلم چون ندهی شرح فراق
چاك شو دل نتواند که کشد بار فراق
گر بدانی چه کشد این دل مجنون پریش
که بسوزی تو ازین آه شرر بار فراق
خبرت بود اگر از دل عشاق شدی
چو غباری بفلك میشدی از تار فراق
کن سبك بار دلم قصه دل باز نما
خبرت نیست مگر از دل بیمار فراق
اگر همراز منی باش براین صفحه روان
تا که یك ثانیه فارغ شوم از خار فراق
فلك هر دم بنگر با من بیدل چکند
میفرستد دلم هر لحظه به پیکار فراق
خون ما ریخت فراق ازستم وباکش نیست
جز بخون ریختن اینسان نبود کار فراق
«صابر» آن تیر که در ترکش وی بود ترا
بزد از راه ستم کرده‌ات آزار فراق

درشب ۱۷ شهریورماه ۱۳۰۴

شکایت

یکروز دراین نشئه مرا کام نشد
آنچیز که خواستم سرانجام نشد
نی‌ساعت ونی‌دقیقه این‌اختر شوم
درگاه خوشیهای همه رام نشد

باخوردی و نی بزرگیم الفت بود — صبح فرحی مرا از این شام نشد
اسرار جهان چوغنچه پیچیده بود — روشن بمن این نقطه ابهام نشد
ایوب بلاکشم چو یوسف زندان — گفتم بسر آی عمرو انجام نشد
گفتم که بتا کشته خود را دریاب — میباش برای خاطرم رام نشد
بی‌مهر مشو ستمگری پیشه مکن — شرمنده مکن مرا در ایام نشد
چاکم مکن همچو رستم ازدشنه دلم — همچون جگر نبیره سام نشد
تحریك عواطفش مگر بهر وصال — با خواهش و التماس و پیغام نشد
فریاد ز دل فغان ز بیداد دلم — گفتم که ببندش از این دام نشد
گفتم پی نیکان برو نام بجو — با نیك برفت و لیك با نام نشد
گفتم بطریق عقل بردارد گام — بیراهه برفت و غیر گمنام نشد
بگذاشت ره حکمت و بیراهه برفت — جز پیرو جهل و بند اوهام نشد
«صابر» بدل آنچه داد اندرز درست — جز درپی یار و ساقی و جام نشد

درشب و روز ۲۶ شهریورماه ۱۳۰۴

غزل

کی پسندیده بود تاکه کنم شکوه زدوست
جمله آمال من آن‌است رسم‌خدمت دوست
نظری کن که بیابم ره کویش یارب
که فلك برسر کین است ومرا ترس ازوست
دوش با باد صبا بلبل مهجور بگفت
گو زمن برگل‌من جوز توبامن زچه‌روست
برقیبان نظر هردم ز تو از راه وفاست
تند خوئی بفقیری‌چومن‌اینسان نه‌نکوست

نزد هر خار نشینی و نوازی تو رقیب
مگرت جور بعشاق تـرا عادت و خوست
همدم خـار مشو عـاشق شیدات منم
عشق خارت بجهان بهر تو نی رنگ و نه بوست
در وفـا و غم هجران و بـامید وصال
آنکه مشهور ثبات قدمی هست نه اوست
رو صبا گوی بـه یعقوب زگمگشته خبر
خواهی آنرا تو بزندان زلیخاست هم اوست
ساقیا جـام میم ده کـه روانـم بخشد
شاید آن آب ز جو رفته به بینم که بجوست
ناصحا پند مگو زهر غمش شیرین است
یار را گر چه ز خون دل عشاق وضوست
به شهید ره عشقت نظری یـار نمـا
چونکه عمرم بجهان حادثه سنگ وسبوست
دم سرد تـو پشیمان کندت در فـردا
مهر میورز که امروز بجاهست و نکوست
«صابر» ارجان دهد از صدمه بی مهری تو
عجبی نیست دلش بسته یکتار ز موست

درشب وروز ۳۱ شهریورماه ۱۳۰۴

در تخمیس

ای آیت مهر جاودانم از روی تو درس مهرخوانم
حب تو گرفته قلب و جانم از هجر تو سوخته روانـم
بی دوست چگونه زنده مانم

تنها نــه منم غلام رویت　　آشفته شدم به پیچ مویت
دارم اگر آرزوی کویت　　ره‌گوی چسان برم بکویت
ترسم ندهد فلك امــانــم

درحلقه زلف تـو به بندم　　بنگر صنما که دردمندم
دیگر تو به هجر ناپسندم　　دردهر چه خوداسیر بندم
چندانکه تودانی و ندانم

تا روی تو برملا گشادند　　برقه ز رخ قضا گشادنــد
بر من در صد بلا گشادند　　دست قدر از جفا گشادند
کردند بتیر غــم نشانم

دیشب به برم نشسته بودی　　خندان برخم نظر نمودی
بـا دیده شوخ دل ربودی　　عطر گل روی خود فزودی
دادی ز وفــا همی نشانــم

در محفل من تو بوده‌ای شم　　باسوخته‌ای تو بوده‌ای جم
من شاد بروی چون گلت هم　　با آب سخن تـو شستیم غم
کردی بدمی تـو شادمـانم

چون وعده وصل بودت ای یار　　پیمان وفای خود بیاد آر
گفتی که دهد نهال وی بار　　گشتی ز چه همنشین تو باخار
فریاد برآری از نهانــم

دیگر ننموده‌ای تو یادم　　دادی چو فلك همی بباد م
این است تمایلات آدم　　خواهد که بدیگری رسد غم
نالم ز [illegible] تو بهر [illegible] آشیانــم

گویم [illegible] راز دهر [illegible]　　با [illegible] راست روی پیوند
باشد همه دم بکام [illegible]　　زهر [illegible] نماید اوقند
اسرار [illegible] ندانــم

بلبل بنمود «صابر» از چیست — اینعرضه برای ناتوانی نیست
باضعف چگونه میتوان زیست — هجران بمن و چه تو روا نیست

بدبختی خود ز خلق دانم

من بلبلم آشیان ندارم — از دست بشر توان ندارم
در دشت و دمن امان ندارم — ای خلق مگر که جان ندارم

زندان شده از چه آشیانم

ساقی ز وفا بیا و بنواز — از رنج زمانه‌ام بکن باز
می میده و شور من فزون ساز — شوریت من که هست خود راز

در حلقه زلف اوست جانم

ساقی بگذشت عمر و بخرام — دستی تو به بر بسوی آنجام
خوش گفت سخن یگانه خیام — باید که نخورد غم بز ایام

به کام خودم ز می ستانم

ساقی بنواز یك دو جامی — با یار بگو ز من سلامی
تا چند پی رقیب خامی — آخر بفرست یك پیامی

بر کوی تو تا سمند رانم

مطرب بنواز یك سرودی — از آتش دل برآر دودی
چون عمر همی رود بزودی — بر یوم گذشته گو درودی

چون کس ندهد ازو نشانم

یکدم بسرای ای مغنی — تا عکس رخش به جام بینی
بد بختی ماست پیش بینی — تا کی تو خموش می نشینی

آتش تو ز رود زن روانم

ای یار بدست جام داری — در جام میت مدام داری
زین می همه عیش تام داری — بر ما زچه رو حرام داری

سوزی ز جفا چرا روانم

ای یار چرا ترا چنین خوست جور از تو بعاشقان زچه روست
باهمچو منی یقین نه نیکوست یکدم بطلب بکویت ای دوست
میساز بقرب خود مکانم

از شعله عشق خانمانسوز سوزد تنم همچو شمع خودسوز
یکدم نظری بکن درامروز این کلبه من زرویت افروز
تا بر تو کنم نثار جانم

چون شمع رخ تو برفروزی پروانه صفت مرا بسوزی
ایدوست خرام ربع روزی مهر تو مراست چونکه روزی
جرمی بـه محبت ندانم

ای نای چومن تو ناله داری گویا کـه غم فراق داری
چون من بفغان ز رنج و خواری گویند نمای بـرد بـاری
پیمانه پر است چون بمانم

ای عشق نموده ای چه بیداد دردام تـو اوفتاده فـرهاد
بودم چو پرندگان آزاد کندی ز جفا مرا تو بنیاد
از دست تو شد همی نوانم

غربال فلك بریخت برمن درد و غم و رنج بر سرمن
ای خاك در تـو افسر من جوراز تورواکه نیست برمن
چون خود ببلای اینجهانم

با آنکه بجان بود نیازم لطفی ننموده ای تو بازم
چون نیست زمانه چاره سازم باید که بسوزم و بسازم
بگدازد اگرچه استخوانم

ای آنکه امید از تو دارم یکدم نظری بحال زارم
درقلب تویك جوی ندارم مهری وزدیده خون ببارم
افغان بفلك اگر رسانم

روی تو چه درنقاب مانده — این کشوردل‌خراب مانده
دردیده نه‌اشك‌وآب مانده — نی‌طاقت وصبروتاب مانده
پر شد بفلك همی فقانم

ای بت‌نظری تو برگداکن — بر درد طبیب شو دواکن
برمرغ قفس دمی نگاکن — بگشای زقید و بس رهاکن
آن‌کن‌که بهجر در نمانم

بر کلك‌چو نیست‌تاب‌تحریر — برسنگ‌زنم‌زنوك چون‌تیر
طغرا بسیاهه زود شد قیر — از دود دلم زدوده شد سیر
سوخت از شرر غم نهانم

تقریر کند چرا زبونی — تا گفته شود غم درونی
«صابر»که‌زدست‌شدتوچونی — کن‌رحم براین دل جنونی
خود را بوصال تو رسانم

درشب ۵ مهرماه ۱۳۰۴

خزان

خزان پیچد اوراق بهار نوجوانی را
براهل معرفت بگشود صد باب معانی را
براطوار طبیعت سرسری نتوان نظرکردن
بهر فصلیش خوانند اهل معنی داستانی را
فروشست لوح عشرت راز آب ابر میزانی
چه تدبیر ای طبیعت با قضای آسمانی را
سرشت دهر جزاین‌نیست اندرگردش گیتی
ز داس غم براندازد درخت شادمانی را

بس این محنت به بلبل چونکه میبیند گلش باید
زباد مهرگان بدرود گوید زندگانی را
مکن ای شمع باپروانه مسکین ستم ترسم
که سوز آن مساکینان بسوزاند جهانی را
مجوش ای خون دل ورنه سرشك دیده غماز است
همی ترسم که بنماید عیان راز نهانی را
کند بنیاد جور هجر «صابر» سیل اشك آخر
بگیرد دولت وصل هم زهجران حکمرانی را

درشب ۲۱ مهرماه ۱۳۰۴

غزل

تا مرا دست بدان طره طرار رسید
گفته بودم که دوای دل بیمار رسید
بیخبر زانکه بود حلقه‌ای آن دام بلا
کز پی صید دلم اژدر خونخوار رسید
دیده این کرد غلط تا برخش دیده گماشت
محنتم حاصل دل گشته ببازار رسید
مردم از آرزوی کویش و یارب چکنم
شعله بر هستی من ز آه شرر بار رسید
بارالها بنما روزی من وصل نگار
ز انتظارش برمد دیده خونبار رسید
بکمان ابروی جانان چه خدنگی دلدوز
ز مژه داشت که بر خفته و بیدار رسید

گوچه شد پیك ترا وعده امروز گـذشت
زین روش بـاز ز غم بـر دلم آزار رسید
روزکی گل ز جفا روی ز بلبـل بنهـفت
هاتفی گفت که اینك طـرب خار رسید
پیـر کنعان بنگـر تا خلفان یوسف تـو
بفـروشند و پـی بیـع خـریدار رسید
بـود امید بمیخانـه رسم خـدمت پیـر
آنزمان کو بخرابات تـو خمـار رسید
بنوازی زد و جامـم ز تـرحم چـه شود
منمـا جـور بمن از در و دیـوار رسید
بـده آن آب روانبخش نشان آتش دل
که شرر بـاز بمن ز اختـر سیار رسید
دستگیرم تو خود از راه وفـا ای مـه شو
بامید تـو و بـا لطف تـوام کار رسید
غم عالـم همه سهل است بجز هجر نگار
که دوا وصل بـود تجربه صد بـار رسید
دلبـرا نـاله «صابـر» بشنو از دم نـی
ز جـدائیست که بـر این دل بیمار رسید

درشب وروز ۱۹ مهرماه ۱۳۰۴

غزل

چون نیست ناله مـا را بقلب دوست اثر
بعشق غیر صبوری بـه هجـر نیست ثمر
چه میشدی که بـدی مهر بر دل محبوب
بـر غـم مـدعیانم همـی نمـود نظـر

مگر که نیست خبر بروی از من مسکین
مگر نمی شنود نالـه‌ام بشام و سحـر
مراست از ستم چرخ کجـروش این بیـم
که پایدار شود نیش خـار و طعن بشر
میسرم نشد آخر رسم بخـدمت دوست
حقیقت اینکه بـود روز من ز روز بتـر
شکیب تا کی و چندای نگار مـه رویم
کـه هست قلب پـریشم بشعلـه آذر
هنوز چرخ ستمگر ز کجرویش نمانـد
برون نشد ز نحوست مرا هنوز اختـر
بزیـر دست کنـی ظلـم منعما تـا کـی
نظر بـروز مکافـات کن نمای حـذر
بدید دیـده دوران هـزار هـا چون تـو
بهـوش باش ترا بـاید از گذشته عبـر
صبا بـرو بـدیار جیب من بـر گـو
پیـام عـاشق دلخسته را بـدوست ببـر
بگـو ز دست بشد دلبـرا گـرفتـارت
ز راه مهر بـه بیمار خسته ات بگـذر
چـه سود پنـد بمجنون بستهٔ در زنجـیر
ورا ز عشق بجسم است صـد هزار اخگر
بساعتی خـوش و سیارگان سعد قـریـن
شبـی بـه نیمه شبم از مـدار دور قمـر
فتـاد دیـده من چـون بقـامت دلجـوت
ز امتحـان بنمـودی بمن مهـی دیگـر

تو چونکـه کعبه مقصود بوده‌ای و امید
ز شوق عشق بسویت ز دم بجـان شهپـر
گرفتمت چو در آغوش خویشتن محکـم
بسان بـاز ز چنگـم شدی بـاوج بـدر
بدست تیغ ز بی مهـریت بـرویم بـود
بروی مما تو بنموده بـود حجـاب سپر
نوید وصل دهـی تـا بکـی دلا بـر من
کلاه بخت به بین درجهان کـراست بسر
بس‌است«صابر»ازاینسان قصیده‌گـرخوانی
تو راز فاش کنـی پیش غیـر اهل نظـر

درشب ۲۴ مهرماه ۱۳۰۴

غزل

بس جـور در زمانـه بنـاچـار دیـده‌ام
در عشق یـار طعنه ز صـد خار دیـده‌ام
دل بیخبـر نمـود مـرا مبتـلای عشق
هجـران ز دست او بسـزاوار دیـده‌ام
نـالـم ز دوست یـا ز دل عشق پیشـه‌ام
زیرا ز دست هـر دو مـن آزار دیـده‌ام
من جستجوی وصـل و فراقـم نصیب شد
زیرا بـدست آدم مس کـار دیـده‌ام
تا صبح نگر که نیست جهان بی‌فروغ عشق
خـود دیـده و آزموده نه اخبار دیـده‌ام

زهر کشنده است و چه شهد است دلپذیر
کی خواب بود آنچه به بیدار دیده‌ام
چونشد نرفت جان ز تن زار من برون
محبوب تا مقابل اغیار دیده‌ام
امشب بیار باده که ساقی شبی خوش است
جامی بده که فرصت اینکار داده‌ام
یکجرعه زان می که کند زنده روح را
مستان جام عشق چه هشیار دیده‌ام
شاید که یارهمچو سلیمان به بزم مور
آید که «صابر» ازپی‌اش بیدار دیده‌ام

درشب ۲۹ مهرماه ۱۳۰۴

غزل

ماه سما پیش مهم ارزن است
گرچه ورا اوج فلك مسکن‌است
بی مه من هیچ فروغیش نیست
نور رخش جمله زماه من است
کجی چند روزه هلالش به بین
شمه‌ای از ابروی یار من است
آنکه فلك بهر شهیدان گریست
کشته عشق گل این‌گلبن است
ایکه با ستاره ترا نازش است
نازش من‌بین‌که جهان‌ازمن‌است
ماه من ار رخ ننموده چه باك
لیك دل‌آنجاست وراما من‌است
خامه‌نگفت وصف رخش«صابر» ار
لیك زبان نیز بدوالکن است

در روز ۲۹ مهرماه ۱۳۰۴

ماه باستانی

کودکا فهم هر معانی‌کن
از بر این ماه باستانی کن
چون نخستین مه است فرودین
مه اردی بهشت ثانی کن

بعد خرداد و تیر و مرداد است | ثبت بـردل چو نقش مانی کـن
پس ز شهریور است مهر و آبان | ز آذر و دی همی بیانـی کـن
بعد از آن مـاه بهمـن و اسفند | از بـرش ساز و شادمانـی کـن

در شب ۹ آبان ۱۳۰۴

نیروی حیات

شرحی ازمن خواست از نو عشق باز | کلك را از بهـر تدویـن کـردساز
داد فـرمانـی بتقریـر این زمـان | جلوه‌گـر بـردست طغـراشد نبـاز
عشق هـر دم نغمـه‌ای آرد نـوین | گـه نـوای پهلـوی گاهی حجـاز
عشق نبـود تـا نبـاشد زنـدگـی | زندگـی را بـاشد ایـن نیرو نیـاز
عشق تا نبود نگـردد ایـن کـرات | خور نتابـد مـه نگردد جلوه ساز
عشق شوری درهمـه عالـم فکنـد | بـارد از ایـن ا ر طوفان گه ایـاز
عشق مجنـون را زهـر آلـودگـی | پاك کـرد وکردش از خود بـی‌نیاز
آن شنیـد ستـم بـوقت احتضـار | هر زمـان میگفت محمودای ایـاز
عشق بر هر دل چه آمد رخنه کـرد | کی بود بیمش ز شیب و از فـراز
عشق آسان میـکند هـر مشکلـی | گر که باشد از حقیقت نـی مجـاز
عشق سلطـان وجـود آمـد مـرا | کرد از پای خـرد صد بنـد بـاز
عشق یـار وهمـدم «صـابـر» بـود | کـز سواد خـامـه میباشد بـراز

در شب ۱۴ آبان ۱۳۰۴

تصنیف بآهنك مخصوص

ای صبـا رو بنـزد جـانـان | گـوکه گویـد فقیری نالان
تابکی از غمت گریـم هـان | هجران‌هجران‌هجران‌زهجران

صیدم‌عشقت نمود چون شیری　عمزده است زدبقلبم تیری
نی بجورت بود تدبیری　» » » زهجران
حاصل عشق دل چه دارم　چندتا سال و مه بشمارم
وز مژه خون دل میبارم　» » » »
دل بیکباره رفت از دستم　گر چه فرهاد مانم در غم
ره سپارم بسوی عدم　» » » »
ساقیا جرعه ای می میآر　تا رهد دل ز قید آزار
مطربا عقده از دل بردار　» » » » »
مطربا با سرودم آزاد　نقمه‌ای زن کهٔ گردم دلشاد
آوخ از جور خوبان فریاد　» » » »
دل بیکباره رفت از دستم　» » » »
من بمعشوق عهدی بستم　جز بزلفش نه کس پیوستم
عهد خود را نگر نشکستم　» » » »
یوسف وصل از چه بیرون　آید و طبع سازم موزون
دلبرا جور منما افزون　» » » »
یکدم‌از پرده رخ کن بیرون　«صابر» ازعشق تو شد مجنون
زاشك بین شدکنارش جیحون　» » » »

غزل

خوش است گر که درآئی بمهر ورزیدن
ز راه مهر کنی حال زار پرسیدن
مپوش هان رخ گلرا ز بلبل شیدا
چه گردد آنکه کنم لحظه‌ای رخت‌دیدن
ز تست بنده نوازی و بعد از آن عاشق
بدور شمع تو پروانه وار گردیدن

ز راه لطف چه گردد شوی دلیلم خود
بباغ وصل درآیم برای گلچیدن
نه وصل گشت میسر نه رهروی پیدا ست
فغان ز هجر تو تا چند جامه بدریدن
سپند نیستم اما بترهمی سوزم
بروی آتش هجران مراست جوشیدن
به هجر روی تو بگذشت عمر چند روزه
مگر بناله عاشق رواست نشنیدن
به پرده تاکی و چندت نهان بباید بود
مگر که نیست بس این‌جورروی پوشیدن
ترا چو مردم یونان بحسن رب‌النوع
همی بخوانم و آیم پی پرستیدن
رمد رسیده بچشمم ز حسرت رویت
ز بسکه دیده گرفت چون سحاب باریدن
نکرد این دل شیدای من هوس هرگز
قسم بعشق نگاری دیگر به بگزیدن
اگر که دیده لیلی نکرد جلوه بقیس
غزال را ز چه بوده است چشم بوسیدن
بعشق نیست عجب گرکه جان دهد فرهاد
نگار گر طلبد سر چراست رنجیدن
کسی نگفت به یعقوب یوسف استزندان
بمصر تا که در آید برای پرسیدن
بقید عشق چنان است صابرت خواهد
به پیش پای تو در خون خویش غلطیدن

درشب ۲۸ آبان ۱۳۰۴

بنژاد اصیل ایران

روح بر کالبد ملك کیان گر نکنی
رونق از عدل مراین خاك شهان گر نکنی
کی شود کشور تو امن و گلستان ارم
فکر عمران و نظامش نه چنان گر نکنی
خواهی از بهر خود وکشور خود استقلال
نتوانديد گذشت از سر و جان گر نکنی
کی وطن بهر تو پاید ز پی حفظ وطن
چاك پهلوی چو سهراب زمان گر نکنی
دیو تا زد ز تکبر بسر کیخسرو
بکمر دامن و دست روی سنان گر نکنی
بهر برداشتن دشمن سخت از روی خاك
هنری همچو فرامرز جوان گر نکنی
این شتر کین چه بکین است خوری صدمه از آن
دشنه را در جگر کینه وران گر نکنی
ورنه آن روبه عیار کند حیله گری
تله در خاك ره حیله وران گر نکنی
گوی صابر تو براین توده که بهروز شوی
مصدر کار خودت بیخردان گر نکنی
دوش بلبل به چمن بر سر شاخی میگفت
رهنمائیت بود خواب گران گر نکنی

دوش بلبل بچمن بر سر شاخی میگفت
رهنمائیت بود خواب گران گر نکنی
بدر آیند یقین توده از این خواب گران
این همه قفل خموشی بزبان گر نکنی

درشب ۷ آذرماه ۱۳۰۴

غزل

دره عشق گذشت از سر و جان باید کرد
عاشقی را بجهان فاش و نهان باید کرد
این چه عشقی است که ذرات جهان مست ازو
تا ابد جام میش نوش بجان باید کرد
نه فلك را چه بود غلغله از پرتو عشق
همعنانی بره مغ بچه‌گان باید کرد
چون رسی خدمت پیر آنگهی از مخزن دل
ریزش اسرار بر پیر مغان باید کرد
چه کند همچو سلیمان نظری یار بمور
به نثار قدمش روح روان باید کرد
زهره در رقص شود از طرب شادی او
منت از بخت جوان را نه گمان باید کرد
روصبا جانب کنعان و به یعقوب بگو
چاره بر یوسف و زندانی آن باید کرد
یا مقیم سر کوی تو دلا رامش کن
یا که در هجر تو تا چند فغان باید کرد

گر بعاشق نکنی از ره خود خواهی لطف
باچنین مسئله ئی سود و زیان باید کرد
گو «بصابر» ز لب لعل گهر بار سخن
بگداهم نظری همچو شهان باید کرد

درشب ۱۲ آذرماه ۱۳۰۴

درمناجات

بارالها بکریمی تو ای رب جلیل
از ترحم نظری کن تو بما عبد ذلیل
مشت خاکیم و گنه کار نه فریاد رسی
عفو اندر خور و غیر از تو نداریم کفیل
تو خداوند کریمی و رحیمی و غفور
در خور ذات تو طاعت نبود هست قلیل
لیك در شیوه تو هست کریما بخشش
گرچه از بار گنه همچو غریقیم به نیل
چشم امید بلطف تو بود در دارین
که برحمان و رحیمی تو ما راست دلیل
منما قهر که بر ما نبود تاب عتاب
خود به تیغ ستم دهر که هستیم قتیل
در کف اهرمن طبع گرفتار چنان
که غباری به پراند به نفس از خود پیل
نی سزاوار عتاب از تو بما بی خردان
نسزد قهر بدین مشت پریشان و علیل
خلقت ماست ز تو با خبر از حال عموم
گر ضرور است محك نیست بما تاب خلیل

چون زبان‌گشت جسور ازکرمت گویم این
گر ز تو میرسد هر چیز بما هست جمیل
بصبوری دل «صابر» مضطر بنگر
ثمری کن تو براین وادی امید نخیل

در شب ۳۱ آذرماه ۱۳۰۴

سوگند

باشك دیده عشاق روزگار قسم
بر آن دلی که چو لاله است داغدار قسم
قسم به لو لو تو کز عذار در غلطد
شود بمقدم معشوقه او نثار قسم
بعاشقی که بود فاقد از نصیب وصال
بسوز قلب پریشش ز بهر یار قسم
بسوز ناله بلبل اسیر دست بشر
بویژه بهر گل از قلب بیقرار قسم
قسم بچهره افسرده شکسته دلان
بگل که داد طبیعت بدست خار قسم
به تیغ آرزو آن میدهد مصاف مدام
جناح لشکر یاس و امیدوار قسم
به آنکه در دل شبها ز ناله هجران
شرر بچرخ زند ز آه شعله بار قسم
برمز شعله شمع کش ز عشق پروانه
قرین وصل چنان سوخت از شرار قسم

قسم بغنچه خشکیده نهال جوان
بفصل مهر غم انگیز بی هزار قسم
بعشق پاك شهیدان، بکعبه مقصود
بچشم در ره معشوقه انتظار قسم
بلیل تیره هجر کز بلندیش عاشق
کند بروز ابا چشم اشکبار قسم
بلرز پیکر کلکم که در بیان بگرفت
چه بیم کرد بسوزد از آنشرار قسم
که«صابر» از تو بجز یکنظر نمیخواهد
به بامداد وصال و شب خمار قسم

در شب یکم دیماه ۱۳۰۴

در پی نام نیک

بمردمی چه پی نام نیك میکوشند
یقین که باده عشرت مدام مینوشند
تهیه گر که کنند جامه‌ای بصد ذلت
بوضع برهنگی شان بغیر میپوشند
هزار ملك سلیمان و مسند آصف
کلاه دولت جم را بنام بفروشند
عجب‌که همچو وحوشان بکشورایران
که خون همنوع‌خودراچو آب مینوشند
فرا گرفته ز دد چنگ بر هم آوردن
اذای رحم و مروت بنوع بخروشند

چه فرق بین وحوشان وماست اندر دهر
برای لقمهٔ نانی بجان هم کوشند
فغان که سبحه بدست مردمان حق نشناس
عبای مکر و حیل جا گرفته بردوشند
به صحبتند همه شیر گیر و وقت عمل
خزیده در بن خاری بسان خرگوشند
بجلوه با خرد ولیك منکر خردند
هزار یوسف دانش بجهل بفروشند
شنیده‌اند دو صد ناله از وطن خواهان
چه سود پنبه غفلت مدام در گوشند
زغصه خون شهیدان که ریخت بهروطن
بسان خون سیاوش جم همی جوشند
سخن زچیست که «صابر» توفاش میگوئی
مگر بدیده ندیدی که عیب می‌پوشند

درشب ۱۲ دیماه ۱۳۰٤ **خودمانی**

خوش است هم‌وطنا شمه‌ای زخود گوئیم — نه از طریق حقیقت ره دیگر پوئیم
زآب جوی درستی عذار کذب شوئیم — هر آنچه ملت بیگانه گوید اراوئیم
ز ترهات با صلاح خود نمیکوشیم

اگر کنیم ترقی غیر و خود تطبیق — بریم پی همه برفقرما وعسرت وضیق
به پیشرفت اجانب کنیم چون تشویق — نه بر اساس بود کارما نه بر تحقیق
بدینطریق به تخریب خود همی کوشیم

نکرده‌ایم چه تفکیك خیر و شرماها — ز نخل همت ما هم نشد ثمر پیدا

نموده‌ایم چـه بازار اجنبی اینجا	یکی امیر شد ودیکری است عامرما
گذشته‌ایم بنام و به ننگ دلخوشیم

شگفت با همه گنج بی نوا مردیم	به نزدآب عجب رنج تشنگی بردیم
ز گنج گوهر هستی نه منعمی کردیم	طلب هرآنچه بد ازخود زدیگری کردیم
چگونه جام ترقی بـه بعـد می‌نوشیم

مگر نبود که قانون دیگران از ما	چه تیرشصت کمانکش نموده‌ایم رها
یکان یکان همه از ما گرفته‌اند فـرا	بشرح جمله نگنجد زخامه درطغرا
به علم کو عمل عاری خویش دلخوشیم

نکـرده‌ایم بجز حس خلق آزردن	مدام غبطه بدوران یکدیـگر بردن
فساد گشتن و اجحاف برکسان‌کردن	فراگرفته ز دد چنگ برهم آوردن
چه باده خون کسانرا بمکر می‌نوشیم

ز سوء قصد بهمنوع خویشتن یکدل	بهتك حرمت ناموس یکدیگر نه‌خجل
بداد خواهی درماندگان همه مهمل	بصحبتیم همه شیرگیر و وقت عمل
خزیده در بن خاری بسان خرگوشیم

دراز دست چپاول ز اعتساف بنـاس	کشیده‌ایم برو پوست ازحدید ونحاس
نظر باینکه بهر کار لازم است اساس	فغان‌چوسبحه بدست‌مردمان‌حق نشناس
عبای مکر و حیل جاگرفته بردوشیم

نه‌گوی سبقتی ازهمکنان خودبردیم	نه‌ازدرخت‌دیانت بری جوان‌خوردیم
بجلوه با خرد ولیك منکر خـردیم	نهانی یکدله در پیش غیر منفردیم
همیشه با غم و ادبار خود هم آغوشیم

خوش‌است‌دورجوانی‌وگربودفرهنگ	نه آنکه شیشه ادیان زنیم بر سنگ
نه زآسمان شرف اوفتیم بر ره ننگ	ز آب معرفت ار قلبها بشوئیم زنگ
مـدام جام سعادت بـدست و می‌نوشیم

چگونه اسم تمدن گرفت دور جهان　　بعید آنکه توانکردنش بدل اذعان
پی فنای بشر بهر زحمت انسان　　بصرف علم فزایند مصائب همگان
هنوز ز عالم بنش تمام مدهوشیم

عجب‌که‌نام تمدن بهرزبان جاریست　　ولی بفهم معماش مغز ها خالیست
جهان‌زحاوی‌آن‌فاقداست‌وزوعاریست　　شگفت مردهٔ ما از چه فاقد زاریست
فقط بنام تمدن مدام دلخوشیم

بصرف نام تمدن چه کار ها کردیم　　درین‌زمانه چه‌شوری‌عجب بپا کردیم
هزار مکر بهمنوع در خفا کردیم　　مطاع دشمنی خود بدوست جا کردیم
نه آن نه‌ایم که در نام نیك میکوشیم

تمدن ار نبود جز بهم کمك کردن　　پی نجات بشر فکر بکر آوردن
نه ز استفاده بمظلوم رحمت آوردن　　مکن قبول که نبود بجز دل آزردن
نباید اینکه چنین مهملات بنیوشیم

باتفاق بود پیشرفت هر کاری　　نظر بهمت این چار عنصر ار داری
ولی ز علم مساوات ما شدیم عاری　　به‌پیش‌پای‌خودی گشته‌ایم‌چون‌خاری
بعکس حسن عمل در نفاق میکوشیم

مگرکه سبقت‌پیشین‌زخودپرستی‌بود　　نه مرد قابل تحسین ویاکه هستی بود
جوی اگرکه بما حس‌نوع پرستی‌بود　　اساس عائله هر یك از درستی بود
چه سود پند سرانگشت جهل درگوشیم

فتاده از می نخوت تمام در بر خم　　که ناز بر فلك و فخر ماست برانجم
تو گو که تعرفه خویشتن نمودیم گم　　بدام عجب گرفتار اول و دوم
چه ما زبستن ترکیب خود فراموشیم

گل مراد نهشتیم و در پی خاریم　　بدر ز عقل شده خوش همی به‌پنداریم
نه خود زماهیت خویشتن خبر داریم　　چه برتریست ندانم زیکدیگر داریم
مگرنه جمله زیك‌خون سرخ درجوشیم؟

خلاف آنکه یك از عائله است در زحمت بفقر و مسکنت آن یك مدام در ذلت
ز رنج توده زحمتکشیم ما راحت خود آن ستمکش دهقانی است در عسرت
پی تجمل خـود در فنای او کـوشیم

دوال مرك چه سر بردهل بوقت نهشت دبیر مرك برفتن برات ماچه نبشت
روان بسوی عدم خلق مسجدی و کنشت نهیم جمله بدان خوابگاه سر بر خشت
تمام خورد و بزرك زآن لباس میپوشیم

زبان زگفتن حق بها گر شوی خاموش بنه تو تیغ سخن در نیام و باش خموش
تو نیز باده غفلت بخواموشی مینوش ازینکه گوش جهان است زحسن قبح نیوش
چه در محیط تغافل تمـام بیهوشیم

تو مهد علم و تمدن بدی چنین نومید شدی زناخلفان ای وطن که نیست بعید
شود چـو در افقت آفتاب علم پدید دهد بکالبد مردهٔ تو روح جـدید
رواست جامه فخر آن زمان بتن پوشیم

بگوش نغمه گلبانك پهلوی آیـد خوش آنکه بادم انفاس عیسوی آید
بعدل و داد یکی عصر خسروی آید برای کشور جم روح معنوی آید
رسد بچرخ سپس بانك نوش با نوشیم

یقین طلوع کند صبح دولت ایران شود تمام دیگر شام محنت ایران
سرود شادی «صابر» ز قدرت ایران رسد بگوش که‌ای توده ملت ایران
کنیم فخر که اندر زمان داریوشیم

درشب ۱۷ دیماه ۱۳۰۴

غزل

مرا که دیده مداما بماه و پروین است
بمن چه منبع مکر گـه که آن و گراین است

نه‌چون‌خروس بسر تاج‌و نی‌چو بز ریش بلند
نه سبحه ای که کمند هزار مسکین است

نه پادشاه مسلمان نـه سیف شرعم من
مرا چـکار فلانی ز اصل بیدین است

نـه آنشم که بیگرم بدامن هر کس
چه‌باك‌سفله‌ای از این‌میان سخن چنین است

کجاست ساقی مه روی و باده پیمایم
که شرب باده بدلها قرار و تسکین است

یکی دو جام دهد فارغـم کند از غم
چرا که بین من و چرخ کینه‌درکین است

الهـی بگسلد دستش ز دامن مقصود
هر آنکه بره مقصود حصن حصین است

فتاد بـر سر من باز شور عشق نگار
بجستجوی چو فرهاد دل ز شیرین است

ز شور عشق بصنعان نگر چه ها بگذشت
فغان که آفت قلب است ورهزن دین‌است

صبا برو بدیار جیب مـن بگـذر
ز عطر طره مشکین او که پر چین است

خدایرا ز ره مهـر ای نسیم صبـا
بیار بهر من آنرا که به ز نسرین است

بك این پیام تو از من بدوست میگوئی
بروی ماه تو تا کـی نقاب زرین است

گذار برقه بیا باش ز عاشقت دلجو
بس است جورکه بی‌مهری هم بآئین است

بسان صعوه خوردیست «صابرا» دل تو
شکار چنگل عشقی درست شاهین است

در شب ۲۶ دیماه ۱۳۰۴

دل و دیده «بآهنك مخصوص»

نالِه درین ره اثر ندارد — این شب هجران سحر ندارد
جان بلب آمد ز ناله و آه — ز ناله دل هیچ مفر ندارد
جان به نثارش نمودم هر دم — ز قهر بر ما نظر ندارد
لشکر غم باز رو بما کرد — رو که چنان ره بدر ندارد
شعله عشق چونکه دربگیرد — هیزم دل خشك و تر ندارد
دیده‌زخودخون‌دل‌چنان‌ریخت — باز دل از عشق عبر ندارد
کار دل و دیده به ازین نیست — جز پی خوبان هنر ندارد
هستی من شد ز دست معشوق — ز حال من هیچ خبر ندارد
کشت مکن دل نهال امید — در نمکستان ثمر ندارد.
حاصل‌این‌کشت اگر بخواهی — بغیر خون جگر ندارد
ساقی‌از آن‌باده‌جرعه‌ای‌بخش — ز آتش دل‌کس خبر ندارد
مطرب اگر دست دل نگیری — تا شب وصلش بسر ندارد
آنکه ز من برد قرار و آرام — وه که چو حسنش قمر ندارد
آنکه بزلفش فتاده در دام — میل شدن زان بدر ندارد
تیغ بعاشق کشد چه معشوق — درغم ازین جز که سر ندارد
گرکه ز مژگان خدنگ بارد — جز دل خونین سپر نـدارد
آنکه‌چه‌بنهاد بعشقت‌ای‌شوخ — دل سر مهر دگر ندارد
آنکه شدای جان زدل‌غلامت — هوای تاج و کمر ندارد
طوطی عشق تو گشته «صابر» — هیچ هـوسی بر شکر ندارد

درشب ۳۰ دیماه ۱۳۰۴

عاشق نومید . باآهنك مخصوص

عاشقی بود مگر ز عهد مدید روزکی روی دلا رام بدید
نظر انداخت چه برعارض گل دید یك رشك قمر گشت پدید
دلبری دید عجب رهزن دل که صدعشاق ز وصلش نومید
گفت کین باد صباچون بگذشت که چنین پیرهن گل بدرید
باز نی گل نه بشر حسن پریست که کس ازلعل لبانس نچشید
زان نظرداد دل ازدست عاشق برسر خاك چو مرغی بطپید
چونکه ازبیهوشیش هوش آمد اثری از روی معشوق ندید
چونکه برداشت سر ازخاك برخ اشك حسرت زدوچشمان بارید
صیحه زد جامه جان چاك نمود همچومجنون به بیابان بدوید
گفت آوخ بکجایت جویم کس چومن عاشق سرگشته ندید
من مهجور ندانم ای گل بکدامین چمنت باید دید
رنجها از پی وصلش میبرد حاصل رنج بجز یاس ندید
تاخبر شدکه صنم رفت شکار شادمان زود بدان دشت رسید
دید معشوقه عیان گشت ولی برقه‌ای بررخ چون ماه کشید
گفت کی راحت دل تاب توان تا بکی از تو شود جور پدید
بین آنعاشق معشوق مگر بود یك تیر رس از راه بعید
خویشتن را بره صید افکند عاشق آن لحظه زوصلش نومید
تیر معشوقه برونشد ز کمان راست بر سینه عاشق بخلید
هدف تیر شد آندم عاشق غرق درخون و شناور گردید
صیدخوددید چه اومحزون شد لب بدانداں ز تاثر بگزید
گفت با عاشق دلریش چرا سینه آماج خدنگم گردید
دلبر خویش چودیدعاشق زار از سر شوق بپایش غلطید

گفت اینسان بنمودم شاید | بر سر کشته من پای نهید
پس از آن لعل لب چون شکر | بمن ای جان بکنی گفت وشنید
عاشق و وصل نمیشد ممکن | که پی عشق تو گشتیم شهید
غم مخور زاینکه فدایت گشتم | که نماند بکس اینجان جاوید
زین سخن چشم بنهاد او | مرغ روحش بجنان باز پرید
جان نثاری بر معشوق چه او | عاشقانرا نبود هیچ بعید
همچو او خرقه بکن تا برهی | «صابر» از زندگی بیم وامید

درروز پنجم بهمن ۱۳۰۴ بیکی از محصلین نوشته شد

غزل

بنویس درشت تا بدانی | ای طفل ز نکته و معانی
هر لحظه نگاه کن بسر مشق | بنویس درست تا بدانی
میخوان و بدان حروف اورا | تا فهم کنی بهر بیانی
خواهی که بهار دانشت را | هرگز نرسد بدو خزانی
میپرس زغیر گرچه خورداست | آن نکته که معینش ندانی
درکشتن خط چو گل بطغرا | میباش بوی چو باغبانی
با طرز قشنك و راست بنشان | الفاظ صحیح و واضحانی
من نیز نخست چون تو بودم | عقلم پی فهم کرد گرانی
دشواری من مرا بیاموخت | این پند ز باب شادمانی
گفتار مرا بگوش و از هوش | بنیوش و بکوش تا جوانی
هر نکته چو فهم کرد «صابر» | شد بلبل شاخ گلستانی

درشب ۱۱ بهمن ۱۳۰۴

غزل

غبار مقدمت ای آنکه کحل دیده ماست
خوش آنکه درغم عشق است ومبتلای شماست

به پیش چرخ نیارد فرو سر از نخوت
کسی بسایه پر همای عشق شماست

زهی سعادت آنکس که با سلاله عشق
بجای جامه خود پیکر از کفن آراست

ولی بهجر تو عاشق چگونه صبر کند
بجای اشك روان خون زدیده ها پیداست

خوش آنکه کشته پیکان حضرتت باشد
نه هر خدنگ اگر تیرغمزه های شماست

چو خاك راه توام پست ویکنظر میکن
قدم بدیده بنه چونکه فرش راه شماست

بروی و موی تو باشد هزار دل پیوند
برای کوی تو هر دم هزارها غوغاست

شب است و بادیهٔ هجر خوفناك ولی
رقیب عشق چو سدی میان راه بجاست

ز هجر روی تو روزم بتر بود از شام
بهر دقیقه ز هجرت هزار سال بماست

چه‌گردد آنکه کنی لطف دست من گیری
که ناظرند رقیبان زهر طرف‌چپ وراست

از اینکه لطف نداری و مهر کم ورزی
یقین که عادت خوبان بعاشقان ایذا شت

ز بخت تیره «صابر» نه از تـو شد لطفی
نه اخترم ز فعـالیت از نحوست کاست

درشب و روز ۱۸ بهمن ۱۳۰۴

اخطار و توصیه

ایکه در سبزه و صحرا و چمن جا داری
از سر کبـر بهـر سو سر دعـوا داری
وز طمع در پی آنی کـه بـری مال‌کسان
عـمر جاوید تـو کـو چند تمنا داری
پیری و خورد و جوانی نشود خرج اجل
بیمش آن نیست توگـر دست توانا داری
گر کنی زیست توصد سال فزون باز بدهر
آخر هیچ است اگـر پـوشش دیبا داری
با خبر باش کـه مرغان چمن میگویند
بحقیقت نگـری مستـی بیجـا داری
نیست جز خون دل زارع بدبخت فقیر
آن شرابی کـه تو درشیشه مینا داری
خبرت میدهد از نغـمه مـاران مـغاك
هرزمان مجلس عیشی کـه تو بر پا داری
رو بدر کن زسر این کبـر و منیت آخر
تا بکـی در سخنت لاف مـن و ما داری
خاك تـو خشت شود مصرفی چـاه خلا
اول آن آخـرت ایـن است چه سودا داری

دهرفانی است بباید که نهان گشت بخـاك
مایـه از خـاك بود کین همه اعضا داری
گوش جان باز نما بین کـه ترابت گوید
ایکـه با سهـم وسترك پا بدل ما داری
با ادب باش و سرخـاك نـه آهسته قـدم
ملـب گلـرخی از بیخـبری پـا داری
نوجوانان چه بسی خفته در این تیره مغاك
کـه بروی سر و هم پیکـرشان جا داری
پـای آهسته بنه بـر دل ویـرانهٔ شان
این همان داشت بدوران که توحالا داری
گذرند بر سر خال تو جوانهای دیگـر
ایکـه در وهـم جهانرا توبه تنها داری
خاك صد لعبت طناز جهـان است به بین
آن غباری که تو برعارض زیبا داری
پی تفریح نهی پاتو بر این سبزه و گـل
پای بـر فـرق سهی سر وی و رعنا داری
گر ندانی بنگر کوگـل اجداد تو گشت
خشت آنخانه کـه تو منزل و ما واداری
خاك شاهان جهانند چه مسجد چه کنشت
گـل تو نیـز شود آن که تماشا داری
حاصل گفته و گفتـار جز ایـن نیست اگر
ایکـه با ظلم و ستم خانه بدنیا داری
پیشه کن رحم و مروت بعدالت میکـوش
تو بشکـرانه آن دست تـوانا داری

« صابر » از آه دل تــوده دلــریش بترس
مهر این توده بدل گرچه تـو تنها داری

درشب ۲۹ بهمن ۱۳۰۴ بیکی ازمحصلین نگاشته شده

ماههای قمری

بازکن کودك خوش فهم عیان گوش وبصر
پی تعلیم تـو تعداد کنـم مـاه قـمر
گر ترا میل بآموختن اسماء مـه است
خوان مراین جمله و بس زود فراگیر زبر
در شماره بـه نخست مـاه مـحرم آمـد
در پیش باز روان شو بسوی شهر صفر
دو ربیع است یکی اول یك آخـر گو
پس بترتیب نما بر دو جمادی توگذر
بعدازین شش‌مه‌مزبور رجب درپیش است
سپس اندر پی او گیر ز شعبان تو خبر
ز ین سپس قرعه بنـام رمضان است پیش
دیـده بگشا بـه هـلال مه شوال نگـر
موقعیت پس ازین بر مــه ذیقعده رسید
کرد ذی حجه بخود ختم دیگر ماه قمـر
در عمل جهـد نما گفته « صـابـر » بشنو
باش ساعی تو خود و شاهد علم گیر ببـر

در شب۷اسفند ۱۳۰۴

ناله زندانی . بآهنك مخصوص

نـاله حـزین از نـای دل بیـرون شد
ساقیـا بـده مـی رنـج دل فزون شد
مطربا خمـوشی از چـه در نجـوشی
بین که تیر صبـرم از کمان بـرون شد
دوش ابـر بهمـن بود بـر سر مـن
هـان ز بـاد اسفند چـون نفس بـرونشد
هـاتفـم سروشیـد پیش دل خـروشید
گفت رهـزن عمر تـا که چـرخ دونشد
عشق رهـرو دل ور کـــه خسرو دل
بهـر کشتن دیـو همچو افریـد و نشد
دل ز پـا در افتاد خوب عنا ن ز کف داد
تـــا بمخـزن وی عشق او درونشد
ای طبیـب رنجـور وی انیس مهجـور
دل ز هجـر رویت بین که در جنـونشد
دل ز شعله آه سوخت آنکـه نـاگاه
تـا ز عشقت ایدوست ز اهـل واقفونشد
مهـر بـر تـو بستم عهد کـی شکستم
بـی وفائیت لیـك وه ز حـد فـزونشد
عمـر شد بپایـان در شمار هجـران
پرس کیـن شهیـدت تا ز جـور چونشد

هجر بیخ من کند جمع من پراکند
تا که ابر امید بر سر چمونشد
ای سپهر غدار وین فضای گلزار
هان ز تیغ شصتت بین که نقش خونشد
از شهید در دام تا عاشقان ناکام
از تو دخمه این ارض بهر نو خطونشد
تا ز عشق میلی قیس را بلیلی
شد عیان ز جورت قیس در جنونشد
زین بتر نمودی لیلیش ربودی
قد سروش از غم چون هلال نو نشد
چرخ دون ز فرهاد کن ز جور خود یاد
کو شهید و شیرین فض دیگرونشد
از سپهر بگذر بین فغان دیگر
کز فضای زندان این چنین بیرونشد
بسکه در قفس سر کرده است دیگر
« صابر » همچو بلبل سیر خود ز جونشد

گنجشك متکبر و نتیجه آن

ای سبب ذلت هر آدمی — معتکف کوی تو هر نادمی
تنك کن نام بلند آشیان — تنك کن ساحت کیوانیان
آنکه بتو تکیه نمود از ازل — تا به ابد سائق وی شد مذل
خوار نماینده انسان و دیو — تا جوران از تو غریوا غریو
غرق کن حشمت فرعونیان — حرق کن سطوت نمرودیان
گل بتو در حسن چه آمد غرور — کرد خزانش ز گلستان بدور

کبك زشور تو چو در کوهسار ‌ ‌ ‌ قهقهه زد گشت هماندم شکار
ای ز تـو افکنده بسی پیلتن ‌ ‌ ‌ تـرد ز باد افره تو اهر مـن
صعوه‌ای یکروز بنیروی بخت ‌ ‌ ‌ بـرشد و بنشست بشاخ درخت
دید چه خود را سر شاخ بلند ‌ ‌ ‌ خواست‌کندگردن گردون کمند
گفت چه ام نیست ز فر شهـی ‌ ‌ ‌ هان مکرم نیست زوقـر مهمی
بلکه در امـروز سلیمان منـم ‌ ‌ ‌ تنك کن عـرصه دیوان منم
پـایه تختم بسما فـرق سود ‌ ‌ ‌ جمله کسان در بر من در سجود
چون شودم قهر سیاست عیان ‌ ‌ ‌ سر بکنم بس ز تن مجرمـان
تا که منم پادشه و مجرمان ‌ ‌ ‌ نیست کسی در بر من در امان
بـود بتنظیـم قـوانین بکار ‌ ‌ ‌ رهگذری را زبرش شد گـذار
کـرد تعننی بقبـالش مگس ‌ ‌ ‌ هیچ نه اندیشه‌اش اصلا ز کسر
صعوه بر آشفت بگفت ای ذباب ‌ ‌ ‌ در بر سلطان گذری بار بـاب
بیخبری خیره سر از حشمتم ‌ ‌ ‌ بیم نداری مگر از سطوتـم
زمزمه در نـزد سلیمان کنی ‌ ‌ ‌ حتك شرافت تو ز سلطان کنی
حال سزای تو نهم در کنـار ‌ ‌ ‌ تـا که کنم رسم ادب استوار
چست یکی بال زد او راگرفت ‌ ‌ ‌ سر ز تنش کند و زتن پر گرفت
چونکه مرآن صید تناول نمود ‌ ‌ ‌ کبـرورا از همه غافل نمود
شاد شد و گفت چنین است سزا ‌ ‌ ‌ آنکه کنـد سوء ادب اقتـدا
غـرق تـکبر بدو او بی خبر ‌ ‌ ‌ روز شهنشاهیش آمـد بسر
تیز پـری گشت عیان باشه نـام ‌ ‌ ‌ کرد همان لحظه بصیدش قیام
صعوه چو یك لقمه شدش‌در دهن ‌ ‌ ‌ گفت نما لطف که دارم سخن
ای سرم و افسرم ای تاجدار ‌ ‌ ‌ سلطنت دهـر تـراشد قـرار
تا که ز شاهـان سلف زاده‌ای ‌ ‌ ‌ داد عدالت بجهـان داده‌ای
بس بدر همت تـو این هنـر ‌ ‌ ‌ مور و حقیریم و ز من در گذر

مطبخ تو گرم ز کان کرم — در سر خوانت ز پشه کمترم
باشه بشد تیز ز گفتار او — پاسخ وی گفت بهنجار او
از در بیهوده گیت لب بدوز — من نه شهم‌شب شدت آن‌عمرروز
آن چه بتو می‌رسد از کار تست — طبع منیت ز تو اغیار تست
تیز پرم از تو برفعت بلند — خورد ترین‌صید ز من کبك‌چند
چون نه تو من داعی‌سلطان شوم — نی چو توخواهم‌که‌سلیمان شوم
آنچه بمن می‌رسد از کردگار — رزق یکی شکر نمایم هزار
کی نهم‌از حدبه‌برون‌پای خویش — تاخورم افسوس تمنای خویش
صعوه شد از فرط تکبر نژند — «صابر» ازین قصه تو بردار پند
کبر که پیدایش اهریمن است — هست‌عزیز آنکه‌از و ایمن‌است
دور کن اغیار ز ملك بدن — ساز تهی خانه تن ز اهرمن
اهرمن و آدمی هم سنك نیست — نیك بجو پای طلب لنك‌نیست
آب ز یك چشمه روان گشته‌ایم — جمع بیك مرکز وجان گشته‌ایم
جمله بیك آب وجود آمدیم — هم بیکی باب سجود آمدیم
چیست ابر یکدیگراین برتری — چند کنی من من و تو دیگری
چند کنی تکیه بزیرو زبر — شاه و گدا جمله بیك پوست در
زاده‌ای ازمام ابا پیرهن — یاکه چو من آمده‌ای عورتن
بگذر از این ما و من بیشمار — تانشوی خوار در این روزگار

در روز ۲۱ اسفند ۱۳۰۴ بیکی از محصلین نوشته شد

غزل

نخست دان ماه شمسی بر حمل باد
که شورش در دوم اندر عمل باد

تـو جـوزا را سوم انـدر شمـر گیـر
که سرطـان چـار شد بر ما بهـل بـاد
اسد در بیشه پنجـم گـرفت جـا
بچشمش سنبلـه در شش کحـل بـاد
بمیزان هفت راست است چـون ترا زو
بهشت عقـرب کـه نیشش در رمل بـاد
کمان است قـوس بـر شصت فـلك نـه
که بـرج جـدی ده را در بقل بـاد
حساب یـازده در دلـو میـدان
دوارده حـوت را ختم عمـل دان
بخـوان منظرومه « صـابر » فـرا گیـر
بکـامت شهـدی و همچون عسل بـاد

درشب ۶فرودین ۱۳۰۵ آغاز سال ۱۳۰۵

غزل

جـانـا بیاد وصـل تـو دلشاد مـی‌کنم
ز آن خانـه خـراب دل آبـاد میکنـم
سوزم بنـار و میشوم از خویشتن بـدر
تـا روزگـار هجـر تـرا یـاد میکنـم
نی ره بسوی کـوی تو بردم نـه داد رس
بـاشد مرا از ین معاملـه فـریاد میکنم
خود شد دلیل کوی تو اندر بهـای وی
روحـم بخـواه بین ز تـن آزاد میکنم

ساقی بیار باده خرابم ز می نما
وانگه نگر بخضم چو بیداد میکنم
باشد اشارتم ز تو ای دوست گر ز مهر
آتش بکوی و برزن شداد میکنم
فرعونیان که منکر حسن رخ تواند
از دم نشان خنجر پولاد میکنم
یکدم بر آر صبح امیدم ز شام تار
زین لطف دوست جور تو از یاد میکنم
آبش دهم بدیده کنم خارش از مژه
زان گلشن محبت آباد میکنم
این سوز عشق تست فکارم چنین نمود
جسمم ز نار عشق تو بر باد میکنم
غیر از وصال نیست طبیبا علاج درد
جانرا بروی عشق چو فرهاد میکنم
بلبل بناله گفت که جستم وصال گل
گفتا خزان نگر که چه بیداد میکنم
از دامن وصال بهجرانم او نمود
نالم همی ز جور خزان داد میکنم
از گل نگر چگونه فتادم بپای خار
هیهات دیگرم بچه دلشاد میکنم
گفتم دمی «صابر» خود مرحمت نما
گفتا بدام خوبش چو صیاد میکنم

در شب ۱۵ فرودین ۱۳۰۵

غزل

تابتن جان بود هر لحظه مرا این کار دل است
حسرت کوی تو بردن همه دم بار دل است
دیده هر سو نگرد تخم فشاند پی کشت
حاصل دیدن کشتن همه سر بار دل است
بیستون گشت ز عشق رخ شیرین آباد
نیروی عشق و دیگر طنطنه کار دل است
کوی معشوقه سپردند اگر جان عشاق
جور خوبان نبود این همه کشتار دل است
قیس اگر درپی لیلی همه دم زار گریست
نه که مجنون بدو دیوانهٔ بازار دل است
ناصحی گفت بمجنون بگذر از ره عشق
گفت کی تاب مرا در سر پیکار دل است
گفت کی آدمی بادد چه نشینی سر خوش
گفت دل خواست که سلطان جها ندار دل است
ز آدمی جستم ولیکن ز ددان مهر وفا
خوی وحشی بشر بهر من آزار دل است
شور عشق صنمی گر که فکندم اینجا
آنکه در آذرم هر لحظه کشد نار دل است
ساقیا باده گلرنگ ز دست تو خوش است
می غم از دل به برد گرچه خود هشیار دل است
مردم از جور فراقش چکنم چاره درد
همدمم کرده مدام آنکه بافکار دل است

نظری‌کن بمن ایدوست نگر حال پریش
دیو و دد خفته بآسایش و بیدار دل است
دید «صابر» بسزا صدمه و عبرت نگرفت
کنی هر لحظه اگر زجر سزاوار دل است

درشب وروز ۴ اردیبهشت ۱۳۰۵

شکایت بلبل از دست بشر

بلبل که ز خلق بی بهانه — بر روی قفس است آشیانه
آندم که بزیر پر برد سر — با یاس و غم و تفکرانه
یاد از رخ گل چو می نماید — از عشرت کرد و خاك و دانه
گوید بخود این سخن چه کردم — گشتم که اسیر این زمانه
در سبزه و دشت خرمم بود — بر هر سر شاخ آشیانه
چون غنچه گل بعشوه سازی — صد شعله عشق در زبانه
معشوقه شدی چو پسته خندان — میخواستم از اجل امانه
چون دزد شبان زدم ره‌خواب — بر یاد رخش ز محرمانه
گه مست ز باده محبت — کرد دزدی عشق غایبانه
گه با رخ گل بعشق بازی — گه از سر شوق در ترانه
پس چشم بهم نهد پی خواب — بیند که منم به گلستانه
آندم رخ گل نظر کند شاد — معشوق به نزد اوعیانه
با وجد و طرب گشاید او بال — تا نقمه دهد بهر بیانه
از گل بکلی چو در پرد باز — از خواب پرد سپند یانه
نی‌گل نه چمن ستاده بیند — خود را سر پله های لانه
آوخ که زهجر روی معشوق — از فرقت باغ و گلستانه
صد ناله دلخراش جانسوز — بیرون دهد از سر زبانه

از سوز محن بهر بیانی — گه ناله کشد گهی فقانه
مخلوق بناله اش خوش و شاد — ز آن بلبل خورد و بی زبانه
از درد درونیش خبر نیست — بر بیخردان سفله گانه
سبعند و درندگان خونخوار — حیوان صفتند و حیوانه
این تیر ستم کجا روا بود — از شصت بشر برو او نشانه
خواندن نتوان بشر مرایشان — با طبع وحوش و وحشیانه
ساقی بکجاست شعله آه — بر جان و خرد گرفت زبانه
این آتش دل نشاند از می — آن می که دوای عاشقانه
از محنت بلبك شده باز — روح از تن زار من روانه
بردار مغنی ارغنون را — بنواز سرود عاشقانه
جام از من و ارغنون تراباد — شاید غم دل شود نهانه
میزن رهی کاهل راز بستند — در رقص شود مغ و مغانه
ما را بامید روی معشوق — چون بلبلك آر در ترانه
بلبل بقفس چو «صابر» اندر — بروی قفس است کنج خانه

درشب وروز ۲۷ اردیبهشت ۱۳۰۵

غزل

آمد سروش در گوش دوشم ز هوشیاری
میگفت هست ندامت جانا شتابکاری
در هجر خوبرویان زاری کنی تو تا کی
در رهگذار معشوق هر سو تو دیده داری
فارغ نشین و خوشباش آرام گیر یکدم
معشوقه نیست بی مهر شاید دهد قراری

گفتم که رسم خوبان جور است مهر ایشان
می ننگرند بعشاق هر جاست گلعذاری
گفتا بجور خوکن جز صبر نیست درمان
با درد و رنج میساز تا کام دل بر آری
گفتم بپاسخش من مشهور صبر بودم
لیکن دیگر مرا نیست در دست اختیاری
بس سال و ماه بردم سر نی شماره دردم
دل نیست تا نماید زین بیش بردباری
چون بلبل از رخ گل هرچند ناله کردم
نی وصل شد میسر نی بخت کامکاری
از قال و قیل دوران از صدمه رقیبان
بگرفته دل چو مجنون خواهم‌شدن فراری
بی دوست نیست مهری ننموده‌بخت چهری
از طعنه شد گشوده صد سو زبان خاری
ای نه صبا تو یکدم بر کوی یار مقدم
بر گو پیام دارد عبدی و خاکساری
از جام عشق‌مست است‌چندان ز خودنداند
گفته ز مستی عشق بدرود هوشیاری
جز یاد روی ماهت هم‌صحبتی بوی نیست
اندر قفس خزیده دارد امیداواری
گوید که یار جانی از چیست سر گرانی
برکشته‌ات چه گردد از مهر رحمت آری
در نزدت ای سلیمان من کمتری ز مورم
بامور لطف میکن چون صاحب اقتداری

بفروز شمع رویت پـروانه تو « صابر »

بنمایـدت ز سوختن آئین جـان نثاری

درشب ۱۰ خرداد۱۳۰۵

غزل

نگارا در پی‌کویت دوصد شور و نوا دارم

برای حصرتت هر دم پیامی بـا صبا دارم

خوشاآن عاشقی‌معشوقه‌ای‌بس مهربان‌دارد

ولی من ناله هجران بهر صبح و مسا دارم

برای درد عشاقـان دوای وصل میبایـد

خدنگت بردل‌ای دلبر بدرمان نی‌دوادارم

بیایك شب بپرس ایدوست ازاحوال‌ناسازم

نگر شاهد دل پرخون وچشم پربکادارم

ترحم کن دمی برآه جانسوزم نگر باری

قرارم برد کوی تو ولی نی‌دست وپا دارم

من از دست‌کسان خویش‌گشتم مبتلا جانا

دراین زندان‌شب‌وروزان فقان‌وناله‌هادارم

رفیقا روچو پروانه بـدور دیگری‌میگرد

خدنگ عم نگر بردل هزار از آشنا دارم

گرت‌بیگانه‌زد تیغی زلطفمهر خویش‌آنبه

که نیش‌از خویش‌من‌هردم بقلب‌پرنوادارم

بوصلت میدهدپندم کند شاید که‌خرسندم

نباشد آگه از دردم‌که از عشقت چها دارم

نـه من طفلم دبستانی برو ناصح نمیدانی

که من سر را بزیـر سایه پر هما دارم

اگر دادم دل و دین را بعشق تو نمیداند

که دست دوستی جانا بحکمران قضا دارم

بگوای یار محبوبم نگار مهوش خـوبم

صبوری تابکی باید که هجرت سالها دارم

نباشددل که تاگردم شکیبا بی‌تودر دوران

امید رحمت اندر وصل از لطف شما دارم

شدم «صابر» غم دوران نه‌ازتومهریم شایان

بهر سوبنگرم ای مه دوصدتیر ازجفادارم

درشب ۱۷ خرداد ۱۳۰۵

غزل

شبان تـار س از نالـه و دعا بگـذشت

گله ز زلف تـوام چند با صبـا بگذشت

اثر نکرد چسان بر جناب حضرت دوست

عجب که آه دل زارم از سما بگـذشب

ز رسم بنده نوازی گـذر نکرد بر من

که عمر من همه با رنج وناله ها بگذشت

بیـا زهجر تـوای شوخ دلبر طنـاز

به بین که‌بی تو بمن سال‌ومه‌چها بگذشت

بهـر شبی که کشیدم بدیده سرمه خواب

بیاد روی تو آخـر شبم خطا بگـذشت

بهر رهی که بدامید تا رسم کویت
قدر فکند بوی دام و با قضا بگذشت
فغان نکرد بغیر هیچکس چنین ظلمی
که آنچه بر من‌ازین دست آشنا بگذشت
گذر نما چو سلیمان بمور بیدولت
خدیو عصر چه بسیار بر گدا بگذشت
بروی کشته «صابر» بپاس عشق بنه
قدم ز مهر که با عهد و با وفا بگذشت

درماه تیر ۱۳۰۵

بتو ای نوباوه وطن رسیدن ببام موفقیت نردبان آن سعی و کوشش است

ای که نهی سست قدم بهر کار
ترس که سیلی خوری‌از روزگار
تند بود دور جهان در گذر
گر عقب افتی بدر آئی بسر
سست مشو تا که نمانی عقب
تند برو تا که نه بینی تعب
لازمه دهر نباشد سکون
سست مشو تا که نگردی زبون
بهره توفیق تو در کوشش است
جنب‌که دنیای تودرجوشش‌است
جهد نما تا که نباشی سبب
مسکنت و خواری و رنج وتعب
تا نکنی جهد نیابی شرف
گوهر مقصود نیاری بکف
دارم از این نکته حکایت بسی
برتو یکی خوانم‌از آن‌گر کسی
به که در این جای چورانم‌سخن
نظم کنم بهر تو نثر کهن

☆ ☆ ☆

فوج ظفر گشته عدو و ز جنگ
یافت هزیمت شه تیمور لنگ

خسته و وامانده و فرسوده تـن
شد بخرابه کند آسوده تـن

در بن دیوار یکی مور دیـد
بوالعجبی زان حیوان دوردیـد

مورچه ای دید دو چندان خود
طعمه گرفته است بهدندان خود

بسته بهمت کمر خویش تنگ
میکشدآنطعمه به دیوارسنگ

نیمی از راه نه پیموده بود
در بـن دیـوار بیـافتاد زود

باز همان طعمه بدندان گرفت
بار دگـر ز آنره غلطیــده رفت

باهمه زوری که بتن مور داشت
در سر اینکـار بهمت گماشت

طی نشده بود یکـی نیمه راه
بـاز بغلطید ابـر خاکـراه

بـار سوم روی بهمقصد نهاد
باز ز دیوار بخاك او فتاد

مختصر انـدر کـرت هفتمین
طعمه به مقصد بنهاد او زمیـن

اینهمهکوششچه ازآنموردید
راز عجیبی زخود او دور دید

بانگ برآورد که تیمور چیست
خواریو بیمایگیاینزیستنیست

تا بکی اینجای نمائی درنگ
از ره مردانگی افتی به ننك

همت یکمـور نداری چـرا
جبن ز خود دور نداری چـرا

خیز میان بند و به پیکـار شو
کوش ابـا فتح و ظفـر یار شو

کی تو چنین مرد زبون بوده ای
صاحب تدبیر وفتون بـوده ای

پشت سپه گرم بنام تـو بـود
صبح عـدو تیره چو شام تو بود

چونبخوداینقصهفرو خواندزود
شد زغم او مغز ودلش پر زدود

بست میانرا و بمردی به جست
جمع سپه کرد و بمرکب نشست

تیغ بکف راه بـدشمن بریـد
هم بیکی حمله سپاهش درید

کوشش ویچونکه پدیدار گشت
بخت عدو نیز نگونساز گشت

پشت بدو رو بهزیمت نهاد
پرچم دشمن بکف وی فتاد

کوشش وی کرد ورا کامیاب
دولت خفتهاش برآمد ز خواب

☆☆☆

حال تـو ای بلبل باغ و چمـن — قصـه تیمـور شنیدی ز مـن

باز نما جان من از عقل گـوش — خیر تو میخواهم و پندم نیوش

آنچـه بـدو دست نمائـی دراز — در کفت آید که شوی بی‌نیاز

گوی بچـوگان طلب زن مـدام — کوش که گردی بجهان شاد کام

آنچه بجوئی چـو پژوهندگان — جهـد کنـی دست بیابی بـآن

کانچه طلب میکنی بـا عزم باش — باتن سستی همـه در رزم بـاش

عزم تو اندر طلب ار راسخ است — مرسل نـومید تـرا ناسخ است

حائز جهـدعمـل خویش بـاش — فـاقد سستی بـد اندیش بـاش

دشنه کـوشش بسر چنگ کـن — دور ز ترهـات سر ننگ کـن

ننـک بـود سستـی دانش پژو — عیب بـود در طلب آیـد ستوه

همـت ادوار معـارف ببیـن — کوششی ازعامی و عارف به‌بین

وز پی تـدریس تو در اجتهـاد — حریت اندیش و جوانـمرد راد

این همه کوشش پی ادراك تست — سعی کن این صید ز فتراك تست

نقد خـرد بهـر تـو اندوختند — جـامه همت بـر تو دوختنـد

بندکمر بر روی این جامه تنك — خورد نما راس جهـالت بسنك

راست مراین جامه به‌بالای تست — بهـر تـرقـی و تعـالای تست

بر قد وبالای تو زیب است زیب — سستی هر مرحله عیب استعیب

دور نما از تـن خـود تـرهات — آر بـدین رکن تـو دست ثبات

ورنـه ز ادوار تکامـل طلـب — بـاز بمانی ز تغافـل عقـب

«صابر»ازآن دست بهرچیز یافت — چونکه‌ز کوشش بجهان‌رو نتافت

درشهریور ماه ۱۳۰۵

غزل

نگارا از چه‌ارخ در پرده داری | نظر برعاشق مسکین نداری
رخ چون مه بزیر پرده تا چند | روا نبود ستم بر بیقراری
ندارد ای قمر طلعت‌فزونی | بحسن و دلبری‌چون تو نگاری
غلط باشد کنم تشبیه ماهت | کجا دارد بحسنت هم عیاری
قمر خودکسب‌نور ازدیگری‌کرد | بود او را بحسنت پرده داری
مرآن آب حیات ازخضر نوشید | کجا دارد بعلت اعتباری
کجا مشك ختن را باشد این بو | تو آن عطری‌که‌اندر طره‌داری
بدین حسن وقار ودلبری دوست | به‌عشقت‌نوش‌وهجران‌نیش‌داری
به عاشق یکدمی هم مهر میورز | چرا تخم جفا و جور کاری
بیا برقه ز رخ بردار و بخرام | که دارم بس بتو امیدواری
ملاقاتت بجان مشتاق ودلرا | که بیش از این نباشد بردباری
یقین سوگند بر عشقت‌روا نیست | کنم نادیده رویت جان سپاری
بحق مبتلای درد و هجران | که دارند از مژه گوهر نثاری
بحق بستگان زلف معشوق | بدل دارند از هجران غباری
بحق شب نشینان وادی عشق | که دارندصحبت از هرسوزیاری
بحق قلب پاك جمله عشاق | که درعشقند وفا را عهده‌داری
بحق زلفو خال وچشم و ابرو | که برعاشق‌کمی‌شان هست‌یاری
نماید اتفاق ار با لب لعل | کشند عشاق را برخاك خواری
بحق خالق جان آفرینت | بدین مهجور بیکس رحمت‌آری
ترا خواهم ترا جویم شب و روز | که برمن از کرم منت گذاری

چو خور طالع نما ای‌صبح امید | سپاه زنگ هجـران ده فـراری
دمی بگذر براین‌بیمار و بنگر | ز مژگان تـو دارد زخم کاری
شبی چون شمع سرکن کلبه من | که‌چون من دلبرا پروانه داری
بیـا دریاب نبود تـاب دیگـر | که طی شد عمر اندر بیقراری
چو بلبل در قفس تا چند نالـم | ز هجر روی گل یا رنج خاری
چونی دارم شکایت از جدائی | که صحرای دلم شد لوله زاری
یقین خواهی شنید از بند بنـدم | نو ای چانگزا ار گـوش داری
مکن زین بیشتر جانا دلم ریش | بهجران ده ز لطفت یکقـراری
چو دیـدی آرزومنـدم برویت | که با انکار داری دست یـاری
انیس من بود غـم مونسم غـم | رفیق و همدمم شد آه و زاری
درست‌برعهد و پیمان‌یکتنی‌نیست | چو من گر عاشقت باشد هزاری
نگارا چون تو خود دانی بدردم | دوای وصـل بـاشد سازگاری
ز شفقت خواه تا آیم بکـویت | که باشد عاشقیت هم خاکساری
دمی بشمار سال و ماه هجران | که جان برلب رسید از انتظاری
حقیرم من چوموری‌لطف میکن | تـرا باشد سلیمان اقتـداری
بامیدی که «صابـر» از تو دارد | چه گردد نخل امیـدش برآری

در شب۷ مهرماه ۱۳۰۵

غزل

چشم مستـت نکنـد هیچ بعاشق تقصیـر
بکمند سر زلف تـو مـرا بود تقدیـر
تا فتادم من از آن نشاء می فرصت کرد
حلقه زلف تو محکـم بنمـودم زنجیر

در کمان خانه ابروت خدنگی جا داشت
کس ندانست چسانش بنماید تفسیر
تیر دلدوز نگاهت بکشد عاشق را
صید پر بسته خود را چه زنی باز به تیر
طی شد این عمر بهجران تو در عهد مدید
لطف کن همچوسلیمان‌تو بدین مور حقیر
شرح غمهای فراقت نتوان داد به کلك
خامه در عجز چسانش بنماید تحریر
ز ترحم بسر کشته عشقت بگذر
تو بشکرانه شاهی نظری کن بفقیر
در بیابان غمت گمشده را نیست دلیل
نه دعا بر تو اثر کرد نه آهم تاثیر
«صابرا» چند شکایت کنی از روز فراق
لب فرو بند به‌تقدیر نباشد تدبیر

درآبان ماه ۱۳۰۵

درفضیلت ادب ومصاحب (بازهم بتوای کودك امروز ومرد فردا

شیشه حساس بشر

ای سبب عزت و فرخندگی
ارج بشر مایه پایندگی
مایه ارج بشری بی گمان
پایه علم و عملی در جهان
قدر کسی بیتو هویدا نشد
بی تو کمال از همه پیدا نشد
هر که ز تو دور بود نیست کس
فاقد تو هست کم از خار و خس
پیرو تو گشت بهر جا ادیب
مرتد تو ماند بعالم غریب

آنکه ز آئین تو بیگانه شد — خوار بدنیا شد و ویرانه شد
هست ز گفتار مقدم عیان — جز ز ادب مقصد مادر بیان
در ادب هر چیز که خواهی بود — در عدمش رنج و تباهی بود
مرد بآئین چه کند زندگی — خوار نگردد نکند بندگی
دارم از این باب دو صد داستان — دیده‌ام و نیست ز قول کسان
گویمت از آن همه‌یك پند گیر — گوش‌کن از من ره نیکان بگیر



بود ز فرهنگ جوانی بدور — بیخرد و ابله و پر شر و شور
دور بد از رسم ادب در جهان — هیچ نبودش سر تمکین آن
رنج ادیبان بنموده خراب — زحمتشان کرده چو نقشی بآب
بود مصاحب همه جا با بدان — ز آدمیان یافته خوی ددان
دد نه که تنها دد صحرائیست — آدم بد طبع دد ثانی است
در اثر صحبت هر زشت نام — گشت چو او حائز زشت تمام
مام و پدر و ز گهرش شرمسار — در بر هر گل بمثل بود خار
داشت زبان دشنه مگر آتشین — مار وش و تنك دل و تنك بین
خلق پی نام از و در کنار — ننك بهم صحبتیش انزجار
هیچ نراندی سخنی جز دروغ — بود چراغ ادبش بیفروغ
مام و پدر را چوسر آمد حیات — رخت کشیدند بسوی ممات
جوشن آفات چه زو دور شد — چشمه فیض ادبش کور شد
چونکه‌ز خود مایه علمی نداشت — چشم به هستی پدر برگماشت
مال پدر نیز دو روزی کشید — عاقبت هستیش بآخر رسید
ثروت وی نیز چه گم کرد نام — دور شدند جمله رفیقان تمام
فاقد صنعت بد و بیکاره بود — در بدر و بیکس و آواره بود
سخت بنان شکمی مانده شد — نزدهرآنکس که‌شد او رانده‌شد

عاقبت از کثرت بیچارگی گرسنگی و غم آوارگی
جان و تنش رنجه و رنجور گشت با تعب از ملك جهان در گذشت
رفت و چه بنهاد ز خودنام زشت لیك یکی پند بما بر نهشت
لاشه وی یك دو سه روزی براه ماند و نمیکرد بوی کس نگاه
تا که نمودند یکی انجمن مرد خدا رهگذری چند تن
خرج چه‌شد داده ز مردان پاك بردن و شستند سپردن بخاك
خاك بپوشید ورا گر جسد ماند ز وی نام بدش تا ابد



حال شنیدی ز من این قصه را بشنو و بینوش یك‌این نکته را
شیشه حساس بود طبع مان آنچه ربایند بنماید همان
همچو مصور بقلم دست باز سیرت خود بین دغل طبع ساز
در سر هرعیب دمی شو خموش کوش بتدبیر خرد در رتوش
کسب ادب‌کن که ادب در شمار میکندت رتبه عزت هزار
عزو تقرب ز ادب جوی بس چون نشود فاقد فرهنك کس
تو سن فرهنك چه جولان کند محترمت نزد بزرگان کند
میشوی اندر بر هرکس عزیز گر شودت دیو وقاحت گریز
دوست بهر دد مشو و بد مکن مایه اکسیر تو فاسد مکن
قیمت عز و شرفت را بدان مایه اکسیر همان است همان
بار درختی که بود تلخ و شور هرکه به بیند بفشاند بدور
تو ثمر شجره این ما منی غنچه بشکفته این گلشنی
همچو سمندر مشو آتش فروز کز شورخویش تو خودرا مسوز
هست ترا گر چه مصاحب ضرور مصلحت آن است نباشد شرور
طبع ملایم نه سخن چین بود با ادب و پیرو آئین بود
عالم و فضل هنر عصر خویش ...ر تو رساند ز خرد بهره بیش

طبع تو چون‌معدن آهن رباست
مفسدخویش‌است واگر کیمیاست

جلب کند آهن و پولاد و رو
وز بد و نیك آنچه نمائی بدو

لیك مصاحب چه بود نیکخواه
نیك شود فخر برآرد بماه

دد منش هم مشربش آید اگر
مفسد خود میشود از دد بتر

توگل این گلشنی و خس مشو
پیرو طبع بد ناکس مشو

گوش‌کن از «صابر» وبهروز باش
بر تعب زندگی پیروز باش

درشب ۱۷ آبان ۱۳۰۵

گفتار یا کردار

کشتی‌که نه سودش هست‌به آنکه‌تباکردن
از حاصل هر کشتی باید که بری بردن

در ساحل وغمخوردن از بهر غریق ازچه
افسوس نشد کاری باید بدر آوردن

بر جبهه منه داغی بر دست مکن سبحه
گر عالم با علمی باید که عمل کردن

گر عاشق شیدائی رسوای جهان میباش
ننك است اگر به تا فارغ ز غمش مردن

رفتی بعیادت گر در نزد مریض دل
نی پند اثر باید مطلوب دلش بردن

بر بیکس و افتاده نیکی نکنی به تا
از دست ستم کورا هر لحظه بیاز ردن

از بهر فلان رنجور آذر بدلت کم زن
بردن به طبیبش به‌داروش بیاوردن

ای گوهری ار رندی از بردن گوهـر ها
باشد که تقلب را از رند دیگر خوردن
پاداش طبیعت را منگـر نتوان بودن
جو کشتن و گندم کی بتوان عوضش بردن
گر بر سر مظلومی از کبر زدی مشتی
ایمن مشو و میباش پس منتظر خوردن
این مرد دغل اکنون این روبه پر افسون
کاید بچنین قانون مکری بودش کـردن
بر شامه این گر به بوئی ز چلو آیـد
گز بام تو میخواهد این لحظه گذرکردن
نتوان شدن ای «صابر» از بچه خصم ایمن
نیکیش بدان ماند چون گرك بچه پروردن

در دیماه ۱۳۰۵

ترکی

قولاق آسون که ز مرغ چمن بشارت اولا
اوزون گرك بیلمه سن اونده بیر اشارت اولا
دیر بو گـردش دنیانی بیر تفکرایـت
گوردون بچشم حقیقت دن ار بصیرت اولا
ددی نخست بوپندی ایشید مبـاد سندن
نظر بخلقی اوگون دیـدهٔ حقارت اولا
بزرك وکوچك بیر گوزباخورنه بیلدون سن
نه هر ایشینی جهانده که سر حکمت اولا

زنیك وبدگرك هر کیم کتور سه حاصیلنی
گورنده‌هر بیری دور سنده درس عبرت‌اولا
گوردون نه‌عجب ساتور نا رسیده بیرزاده
بزرك اولماقــه لازم دوشان و شوکت اولا
لئیمی تان‌که حسددان اولــور سخی امــا
کفی چو حاتمه تـك ایستیورسخاوت‌اولا
گرایستیور سن‌بهر یرده مردی تــانیه سن
نشانه سین‌کیشیون دوراونونکه غیرت‌اولا
برایشدی لازم و ملزوم دور جــوانمرده
بزیر دست اونوندور که بیر مروت اولا
انونکه آدی بشر دور اغول دوربوالبشره
ز نوع پرستیدن آخر گرك بر همت اولا
دیلی چو عقربه تك زهردور ماسون خلقه
گورنده نــوعین قلبندهٔ میــن محبت اولا
بوایکی‌گون کچیری اولما غرقه هم‌و غمه
بوامر یخشی لسورگرکه سنده قسمت اولا
قدم بخانه رنــدان قویولماسون هر کس
نخست قوباندا اگرك گوزنون بصارت اولا
بودور که بادهٔ رندانننی ایچن یــوخدور
خمار گلنده گرك تاب رنج و محنت اولا
گوزون دیا نماسون اول عارض نگارهمی
دایاندا شرط بودور تاب هــرمشقت اولا
دیدی‌که«صابریم»آچمادیل‌سن‌حق‌سوزینه
ز جنس ایکی ایاق تا سنونده راحت اولا

درشب ۱۹ بهمن ۱۳۰۵

داروی کمیاب

گفتم بیکی بگو چه شد پس انصاف
گفتا نبود ز پاسخم دار معاف
گفتم ز مروت سخنی گوی مرا
گفتا که کند طبع از آن استنکاف
گفتم که بدیم ز عدل با بهره چه شد
گفتا که بد او مرغ و نهانشد پس بقاف
گفتم مگر از بشر چه دید او ترسید
گفتا که بدست هر زمان تیغ مصاف
گفتم که بجویندگیش دریابم
گفتا که مگر به سینهٔ بی غش و صاف
گفتم ز وفا بعهد گوئی چون شد
گفتا که ورا حیله وران کردند شاف
گفتم که نه ما حیله ورانیم نه دزد
گفتا که ز دست ما نهادند بس ناف
گفتم بگذر چنین در این خانه که نیست
گفتا که اگر هست چه پرسی ز انصاف
گفتم که بگو پنبه الفت به کجاست
گفتا که برشتند و نمودند کلاف
گفتم نخ غیرتی بخلق است ضرور
گفتا که بسوخت تار پود و الیاف

گفتم نه چنین بود گمانم باشد
گفتا نه که اینزمان و بنمای معاف

گفتم بدیانت ارچه گوئی پاسخ
گفتا که بود هزار یك نی باضاف

گفتم بتوان برهروان پیوستن
گفتا بتوان نمود از دور طواف

گفتم که زآدمی درستی دیدی
گفتا که مگر تقلب از هر اصناف

گفتم شود ار ز نقطه‌ای دریابیم
گفتا نه بگشتیم بگرد اطراف

گفتم سخن حقیقت این دهر کی گفت
گفتا که (ریال و برلیان) شفاف

گفتم بچسان تو دیده‌ای «صابر» را
گفتا که بروزگار میداد مصاف

در شب ۲۸ اسفند ماه ۱۲۰۵

غزل

ز سعادت ار نسیمی چوشدی اگر وزیدی
برویم نقاب هجرت بجهان اگر دریدی

بود ارچه ماه‌اسفند چه‌خوش‌ای‌صنم‌نسیمی
که ز فرودین مهرت بروان من دمیدی

چه شود که ابر فیضت بزمین دل ببارد
که نهال آرزویم ز تو در ثمر رسیدی

ز صحایف طبیعت زده‌ام تفـال خیری

صفتی ندیده‌ام من نه ز وعده یا وعیدی

چه نمودم آنکه گشتم ره عشق بعشق مجرم

ز چه رو محبتت را ز جفا کشت بریدی

من و عشق ماه رویت زمحیط غم بکویت

چه شدی اگر دلیلی بمن از تو میرسیدی

نه‌من آنکسم که پیمان شکنم بعهد خوبان

زمن‌ای‌جهان خوبی بجز از وفا چه دیدی

چه شود اگـر گذاری قـدم از پی عیادت

تو اگرکه مهر ورزی چه غم از ره بعیدی

نه ز نالـه‌ام مـدد شد نه دعـا اثـر نمودم

چه شدی اگـر نـگارم سخن دلـم شنیدی

مده ناصحا تو پندم نپذیـرد عشق انـدرز

نه من آنکسم نیوشم که بعالم ار تو دیدی

به‌یقین چو من ندادی دل‌خود به‌پند ناصح

تو زباده محبت اگر همچومن چشیدی

زکفم‌عنان‌گرفت دل‌که مراست کار مشکل

ز مدار چرخ گردون که جفا بود پدیدی

نظری‌زلطف‌کردی‌تو به«صابر» ارچه‌گشتی

که‌بسوی‌گل چو بلبل زقفس برون پریدی

در شب دوم فروردین ۱۳۰۶

آغاز سال هزار و سیصد و شش

در ۱۹ رمضان شبی که صبحش ندای یا اهل‌العالم قدقتلوا امیرالمؤمنین فی‌المح
از ملایك بگوش اهلبیت نبوت و مردم کوفه رسید نوشته شد

بلیل قدر چو کید از فلك نمایان شد
خسوف کلی وی در فلك نمایان شد
ز ابر تیره قمر رخ نموده است نهان
که فی‌المثل بوی از عمر نیز پایان شد
نمود برق شرربار رخ ز ابر برون
که سوخت خرمن عمر جهان و پنهان شد
تمام سکنه این ما سوا است در شورش
در انقلاب تمام جهان یزدان شد
بهم دریچه افلاك خورد گشت عیان
فزع ز چرخ بلند و ملك در افغان شد
ز غرفه سر بدر آورد صیحه‌ای برزد
امان که خانه ایمان ز جور ویران شد
نمود جامه جان چاك بوالبشر از غم
ز اشك چشم ملك همچو جوی عمان شد
بگوش خلق سروش از سما چنین آمد
که کشته از ستم دهر پور عمران شد
درید فرق علی را چو سیف بن ملجم
بجای اشك بباريد آسمان انجم

بند دوم

بناله زمزم و هم کعبه و منا آمد
چه این ندای جهان سوز از سما آمد
خبر ز وقعه محنت اثر بسمع همه
رسید و خلق بمسجد سپس فرا آمد
چه گشت رأس علی شق ز تیغ آن مردود
پی امامت مخلوق مجتبی آمد
بسوی خانه ز مسجد چو کرد عزم ایاب
ابا دو زینت آغوش مصطفی آمد
خبر رسید که قاتل اسیر گشت کنون
بدستهای رسن بسته روسیاه آمد
خروش زینب مظطر ز آسمان بگذشت
چو دید باب بدان حال غم فزا آمد
سرشك غم ز مژه همچو ابر در بارید
حسن به نزد طبیب از ره وفا آمد
ز هوش رفته شبیر و شبر ز گفت طبیب
چو زخم رأس پدر دید بی دوا آمد
زدیده گرچه سرشك است «صابرا» از غم
رواست گر که بگرید دوچشم توچون یم

در شب جمعه ۴ فروردین ۲۱ رمضان

در تخمیس

چه شورشی است که عالم برای آن گریند چه ماتمی است که هم کون وهم مکان گریند

چه اندوهی‌استکه اهل جهانیان گریند　　چوبلبلان بغم از لشکر خزان گریند
چه ماتمی است که ارض و سماعیان گریند
سرشك غم بزمین زعارض سحاب آید　　غریو و ناله‌هم از قلب شیخ و شاب آید
دو باره کشتی نوحت تو گو به‌آب آید　　چه سیل اشك که از دیده با شتاب آید
بسان ابر بهاری که در چمان گریند
رواست شیعه‌که برفرق خود نماید خاك　　نمود دشنه غم تا قلوب مردم چاك
سموم دهر چو شاهی عیان نمود هلاك　　غبارغم‌بگرفت اوج و درگذشت زافلاك
بچهر قدسی بنشست و قدسیان گریند
غروب کرد مهی تار شد جهان سپید　　نگون‌نگشت چه افلاك زو سی‌است بعید
فلك زگلشن عمران گلی ز جور بچید　　خزان بگلشن آلش ازین به بعد رسید
که ساکنان زمین و سما بدان گریند
فتاد بر سر طوطی عیان چه عشق شکر　　شتافت سوی جنان زآن به نزد پیغمبر
گذاشت عالم فانی و در گذشت حیدر　　نمود چاك گریب از الم شبیر شبر
چو عندلیب ز هجران گلستان گریند
چوپای زاده عمران ازین جهان بکشید　　هزار کید بآلش تهیه گشت و پدید
چه انتخاب حسن بهر زهر ار گردید　　حسین تهیه کرب و بلا است بهر شهید
بر آن خلیل ذبیحا جهانیان گریند
دمی که خامه «صابر» چو راه غم میرفت　　هنوز شمه‌ای از شرح این الم میگفت
ازین مصیبت عظمی هنوز یك میگفت　　طبیب غم بدر آمد که وامصیبت گفت
که خلق عالم بالا و خاکیان گریند

در شب ۱۶ فروردین بمناسبت شهادت امام جعفر صادق

شوال چو تا علم کشیده　　از نو غم و محنتی رسیده
این لیله سوم است شوال　　بر عارض خلق اشك دیده
تبدیل بغم شده‌است نوروز　　از باد نشاط غم وزیده

در فصل بهار و بلبلك بين — از نـالـه عشق آرميده
پيكان مصيبت اندرين‌شب — در سينه مهر و مـه خليده
ايدل چه‌مصيبتی است‌گويا — اوراق فلك ز هـم دريـده
يا رشحه تيغ چرخ اخضر — كين‌طاير دل بخون‌طپيده
يـا روز نشور گشت پيدا — كين نفخه صور بـردميده
از بار مصيبت است قـد — سرو چمن از الم خميده
اين‌گرگ اجل‌نكرده‌شرمی — پيراهـن يوسفی دريده
ای ناله مدد كه بـاز گويم — فرصت بود ار ز آب ديده
بخت‌آنكسی‌ازجفای‌دونان — زين عالم بی وفـا كشيده

شاهی كه بود ز آل يسن
وان‌قطب ششم مروج دين

بند دوم

گـر ديـده اشكبار داری — ميكـن بـريـاضت آبيـاری
ای‌شيعه بياكـه‌وقت آن است — بـا نـوحــه غـم كنيد زاری
از اشك بصـر بـرات ميگير — يـا تـوشه‌ای بهـر روزگاری
بـا پنجـه غـم خـراش سينه — در مـرثيـه بزرگـواری
شاهی كه زرفعتش فزون است — افـواج ملـك به پـرده‌داری
آنكس كه رهاندزمكر ديوت — آنكس كه ازو نجات داری
آنكس كه‌تراست مذهب‌از او — آن آيـه فخر كـردگاری
وان پـور محمد ابـن عابـد — كـو جعفر صادقش شماری
از دست لعيـن شمـر ثـانی — مقتول شده بزهـر كاری
ای شيعه رواست از دو ديده — در ماتمش اركه خـو بباری
آوخ كه جگر نموده ريشش — هـارون ستمگر كفاری

براوکه‌ز «صابر» این‌مدام‌است اللعنته والعذاب نـاری

از او بشتافت بر علیین

وان قطب ششم‌مروج دین

در شب ۷ اردیبهت ۱۳۰۸

غزل

بیا که فصل گل و وقت نسترن آمد

بسان بخت جوان سبزه در چمن آمد

نسیم روح نوازی که خاص اردی هست

بسان نغمه مشك از خط ختن آمد

ز دست دی بگرفت پرچم شهی اردی

ز سبزه جوشن و بروی زگل مجن آمد

برون نمود سر ار خاك نوعروس چمن

بناز و عشوه بدشت و در و دمـن آمد

گذشت موسم یاس و خزان غـم انگیز

فـزود حسن طبیعت چه یـاسمن آمد

رسید مـوسم گـل عشق بـازی بلبل

بنفشه وز پـی اخبار عطـر زن آمد

نـگرکه غنچه گل همچو پسته شد خندان

زبـان سـوسن آزاده در دهـن آمد

بیار باده‌که درفصل گل شراب خوش است

بـویـژه آنکه نگارم چه در سخن آمد

برای گردن عاشق چو بندگیش بـود

کمند زلف بصد چین و پـر شکن آمد

ولی چه چاره که یـارم بمحفل اغیار
فکنده بـرقـه و بـا نرگس فتن آمد
دمی که پیشه خود آن نگار بی مهری
نـمـود در سرم انـدیشه کفن آمد
بفصل گل همه شادنـد ساقیا جز این
کـه دور «صابر» بیچاره ز انجمن آمد

در شب ۲ اردیبهشت ۱۳۰۶

خطر آخرین هستی

ای آبچشم از چه تـو ریزی بصورتم
یاللعجب کـه ریزش تـو گشت حیرتم
از بسکـه انتظار بـدوران کشیده‌ای
بر تـو رمد رسیده فزون گشت محنتم
خود در قفس بناله که بـودم چو عندلیب
جز تو چه مانده بود بدنیا ز ثـروتم
چیزی نماند بر من ازاین‌چرخ کینه جو
دستـی سری و دیـده خونبار دولتم
صد محنتم به هیچ و گر کو ز راه لطف
آنکعبه امید بخـواهـد بـخـدمتـم
از بهر کوی اوست ز عهدی مدید من
وز کـردگـار مسئلت از رنج غـربتم
روزی رسم بخدمت و گـویـم بناله کـی
هجران چه بود گرکه دهـد عمر فرصتم
سیرم ز زنـدگی بخدا لیك از اجـل
خواهـم دهـد بـدیـدن او باز مهلتم

ای نالـه همتی کـه سبك بـار دل کنـی
در عشق او فـراق چنین بـود قسمتم
ساقی بیار باده در ایام گل خوش است
باشد که امید و زمـانی است فـرصتم
صبر از صبوری دل «صابر» عجب گرفت
چندانکه در زمانه بصبر است شهرتم

درشب ۲۷ خرداد مطابق ۱۸ ذیحجه بمناسبت عید غدیر

بجناب علی ابن ابیطالب

فخر دوجهان مطهر حـق یك نظری کن
از لطف خودت بر من مسکین گذری کن
ای دست خـدا سایه حق لطف الهی
بـر آه دل نیمه شبم یك اثـری کن
ای مفتخر بندگیت صد چـو سلیمان
بر مـور ضعیفی ز تـرحم نظری کن
امروز که بر فرق تو شد تاج خلافت
عید است و بیا بـاز بعالم هنری کن
امید من آن است که فیضی ز تـو یابم
بـر نخل امیدم ز عـواطف ثمری کن
درمـانـده مهجور و پـریشان و فقیرم
گویند تـو بابی بهمه پس پدری کن
بخرام طبیبا قدمی رنجه نما بهر عیارت
بیمارم و رنج از تن زارم بـدری کن
اعجاز تـو بـر کـل ممالك شده معلوم
یکبار دیگر بـر همه عـالم خبری کن

باشم بامیدی که تو دانی و خداوند
بر کعبه مقصود مرا راهبری کن
ای خسرو خوبان مددی کن‌تو به «صابر»
بر شام امیدش ز عطوفت سحری کن

در شب ۱۲تیر ماه ۱۳۰۶

غزل

در وصل تو هر رنگ‌زنم نقش‌بر آب است
چون باد نگر درگذر این عهدشباب است
طی مرحله نوزده شد عمر من امسال
این طالع برگشته من باز بخواب است
در طالع نحسی بنهادم بجهان پای
شد تیره مرا اختر و سر زیر سحاب است
یارم کشد از هجر و مرا دست نگیرد
بادوست‌چنین کس‌نکنداین چه‌حساب است
جامی نزدیم و ره بیهوده سپردیم
بر دست رقیبان نگرم هی می ناب است
شد چاك دل از خنجر مژگان نزدم دم
در مذهب عشاق شکایت نه صواب است
بیمهریت ایدوست بفرسود تن و جان
بردست دل از دیده من بین‌چوسراب است
در کالبد این روح بود در پی کویت
ازبهرتوزنده‌است دیگراین‌چه‌جواب است

کوتـه نکنم دست من از دامن مقصـود
خون‌باز کند گر رگ دیده چه حساب است
بـا مغ‌بچه‌گان گر بخرابـات رسم مـن
رندانه بنوشیم ز جامـی که شراب است
آئین تـو مهر است اگـر ساقـی مهوش
ده بـاده تنها کـه مرا قلب کباب است
در عشق بعـاشق نبود هیچ مـلامت
ای ناصح نادان بمنت این چه عتاب است
از شش جهتم باردگـر خارغـم عشق
در دیـده عشاق چـو لولؤ خوشاب است
قلب است چه در بند تو ای شاهد مقصود
همچون‌سر زلف تو پریشان و خراب است
برد آرزوی وصل تـو آرام ز «صابر»
ازدست شد او باز بـروی تو نقاب است

در تصنیف به آهنگ مخصوص

ای رخ تـو آئینه بخت جوانـم
روی مپوشان صنما تـاکـه نسازی
سیل سرشك است بدامان
بررخ‌مکن‌این‌زلف‌پریشان‌توپریشان
تو ای مهر دلارا

ای‌که زده عشق توصد شعله بجانم
بیرون‌ز‌تن‌گشته‌است‌این‌روح‌روانم
چونکنم ازهجر توای‌جان
ترسم‌که به یغما دهی ایمان من‌ایمان
بعاشق کن مدارا

دوره دوم

ای‌که‌زهجر توبتن‌تاب‌و توان نیست
جرمم‌چه‌که‌برمن‌نظر‌ازمهر نداری

دلباخته روی‌توپروای جهان نیست
نی‌چشم‌که‌برروی‌توجانانگران نیست

سوزم چکنم جان بلب آمد
نی ماه من از پــرده درآمد
دل تا بکمند سر زلف تو بدام است
در ناله چه‌بلبل ز فراق تومدام‌است
رساند تاکی ز فغان
بگو برچرخ خضرا
ای که زدی تیر تو از غمزه مژگان
از شصت کمانخانه ابرو بدل و جان
رشك‌برد از لب تو غنچه و هــم گل
لبخند تو بر مرده صدساله دهدجان
درعشق صــبــوری‌نتوان کــرد
بایدکه‌گذشت از سروجانکرد
لیکن‌تو «بصابر» نظری‌کن نظری‌کن
امشب‌شب‌وصل‌است‌و بعاشق‌گذری‌کن
بعشق پــاك سوگند
که هستم برتو شیدا

درشب ۲۲ شهریور مطابق ۱۷ ربیع‌الاول

بمناسبت تولد پیغمبر

ای آنکه زتو چرخ‌کهن باز جوان گشت
راز دو جهان جمله بتوکشف وبیان گشت
آفــاق شــد از مقدم میمون تــو خــرم
تــا روی شریــف تــو بآفاق عیان گشت
پر لایتناهــی شده از غلــغــل شادی
از غصه ولی قــامت ابلیس کمان گشت
ز اورنگ فتادنــد در آنشب همه شاهــان
تا نور جمال تو چو خورشید عیان گشت
مبهوت شدنــد جمله سخندان زمــانه
گفتی همه را قفل خموشی بزبان گشت
وز موبــد و هــم کاهن اصنام پــرستان
علم همه از سینه گریزان و نهان گشت
تارك ز شرف سود بعرش این گل ناچیز
فخر دوجهانرا چه بدو جا و مکان گشت

آتشکده از فره انوار خدائیت

مرد از دل موبد بفلك آه و فغان گشت

دریاچه بخشکیده و آن طاق فرو ریخت

زنجیر نهان گشت وعدالت چه عیان گشت

تا گشت بلند رایتت از نصر من اله

از لات و هبل زود بدر نام و نشان گشت

ز اسلام تو آئین بگرفت زندگی خلق

در کتم عدم منبع تضلیل نهان گشت

با عدل تو گرگ و بره بودند بیکدشت

با قهر تو اهریمن بیداد نهان گشت

سودند بخاك در تو رخ ز اطاعت

خاك قدمت کحل بصر تاج شهان گشت

ذرات جهان مست ز صهبای الستند

«صابر» ز تو بیدارهم ازخواب‌گران گشت

در شب ۲۹ مهر ماه ۱۳۶۰

نه‌خدمت ایلیورسان خلقه یخشی الدوزی یوخدور

نه آخراللرونده بیرایناناایدل دوزی یوخدور

مردتدن سور و شما هیچ وفادن سن خبر آلما

قالوبدور همچو عنقا تك برآد لیکن اوزی یوخدور

بوسوزی‌گل ایشیدمندن قباق سن مالوی ورمه

که دوشسه اوزگه النده آلانده هیچ یوزی یوخدور

گرایستدون سن اوزشیی الورسن اوندا بیر خولی

اوزوندور آلی یارشنده دیلی‌اماسوزی یوخدور

گورورسن خالقنی سن قندیانندا همچو ملجك‌لر
سنی قالماقه ات‌یاندا پیشیك تك باخ‌گوزی یوخدور

قارشقا تك اپارو لرسنون او جمله مالینی
سورا دشمن اولاندا باخ‌حیاسی هچ گوزی یوخدور

نه‌دور «صابر» ایدوبسن وقف غیره عمروی اکنون
بوخلقین زحمتندن باخ که یخشی گوند وزوی یوخدور

مدعی را مرضی هست عیان در سینه
کشف کردند که باشد مرضش از کینه

بغرض آنچه بگوید تو مده‌گوش که این
تازگی نیست بود عادتش از دیرینه

درود کشتهٔ خود را ز بدو نیك همان
روزکی پیش بود در پی هر دوشینه

میخورد آنکه بکام تو کند زهر ستم
گرچه صاحب کله و هست برش لوزینه

طبع وحشی صفت و خوی ددش فرق بود
گرچه بسیار شبیه است بما بوزینه

اجنبی چونکه به‌بیند بکند عوعو سگ
گربه رم میکند ار بنگرد او آئینه

خوار باشد بجهان آنکه ورا در امرز
بلباسش چه بود وصله و در کفش پینه

رو رفیقا مخوراین غم‌که ترا نیست اساس
شکر لله که ضمیر تو بود بی کینه

شکرکن نیست زمام کسی اندر دستت
نه سر انگشت تو از خون کسان رنگینه

ور شکست با سخن سنگ ترا شیشه دل
شکند کبر و غرورش فلك پر کینه
ور بیفکند بجسمت زردیها آذر
هستیش نیز شود کان روش دهر اینه
پیره ذالیست کف ازخون جوانان رنگین
که همین غفلت چند روز بوی کابینه
کلك«صابر» چو برانگیخت زغیرت از جا
روز سوم ز آبان صبح بدو آدینه

در شب ۱۶ آبان مطابق ۱۳ ج ۱ بمناسبت وفات حضرت صدیقه سلام‌الله‌علیها

آفاق پر از ناله از این ماتم عظمی‌است — شیون بهمه نه فلك حضرت اعلاست
درگریه نگر روح‌الامین باهمه‌حوراست — از اوج سما برهمه مخلوق یك‌آواست
کین یوم وفات علیه حضرت زهراست

آن طلعت‌خورشید چه در ابر نهان‌شد — تاریك همه عالم امکان جهان شد
بر عرش برین ناله و فریاد و فغان شد — از مرکزفانی چو برون شاه زنان شد
افلاك کدر از غم و افغان و بلیلاست

از دار فنا دخت پیمبر بجنان رفت — اندر بر بابش بدلی شکوه‌کنان رفت
با صورت‌نیلی‌برش از ظلم‌خسان رفت — بامحنت و درد و غم و اندوه‌عیان رفت
درسوك وی امروز براهیم و ذبیحاست

ماتم زده امروز جهان است سراسر — زین واقعه مرغان چمن جمله مکدر
سیل است روان از مژه زینب مضطر — با ناله شبیر و شبر آن هردو برادر
بگرفته پی مادرشان دامن مولاست

شد جسم جهان در شرر از توده این‌نار — از واقعه مام حسین گشت خبردار
شبنم ز مژه ریخت بر آن عارض‌گلنار — یکسوحسن از هوش شدازگریه‌بسیار
در ماتم ازین ناله‌اشان صاحب بیضاست

بازوی سیاهش چه بتغسیل عیان گشت — پهلوی شکسته طرفی نیز عیان گشت
آوخ بعلی ظلم عدو چونکه بیان گشت — زد برسرش وسیل غم از دیده روان گشت
هم ناله بوی از المش آدم و حواست

در بطن زمین چونکه نهان شدخور خاور — شد نور خدا وصل بنور خود داور
در بوته هجران بگداخت ساقی کوثر — «صابر» بفکن خامه جهان سوخت ز آذر
زافلاك فغان برشد و درگریه مسیحاست

درشب شب ۱۸ آذرماه ۱۳۰۶

غزل

چه شورشی است فزون ازهزار می بینم — زبان بناله و نفرین بکار می بینم
چرا به بحر تفکر غریق و حیرانند — ز غم بچهره مردم غبار می بینم
چه روی داد بگیتی که خلق را از دم — عجب بذلت و در انکسار می بینم
یکی بتیر مذلت چه در یمین افتاد — یکی قرین ستم در یسار می بینم
یکی ز لقمه نانی گرفته زنگ ملال — بچهره واندیگر از روزگار می بینم
یکی ز آبلهٔ پا بود برنج اندر — یکی بروی زمین با وقار می بینم
بنعمت ابله وعارف چراست دررحمت — پیاده عاقل و نادان سوار می بینم
دغل عزیز و بود خوار از چه روصادق — بدست منبع مکر اقتدار می بینم
ولی بصبر وتحمل خوشند وجمعی هم — بروز بهترشان انتظار می بینم
نهایت اینکه بر این انتظار بس موهوم — بروزگار بهی در فشار می بینم
زکودکی که بمهداست و پیر تالب گور — بانقلاب زمانشان دچار می بینم
غمی بروی غم هر لحظه میرسد ازچرخ — خزان بغنچه فصل بهار می بینم
یکی بچشم حقارت نظر کند بر او — یکی برای دگر دلفکار می بینم
علی الخصوص که «صابر» برای حب وطن — اگر که جان رودش استوار می بینم

در شب ۲۸ آذر ماه ۱۳۰۶

در نتیجه ضعف اخلاقی و فرهنگ توده

از گردش دوران بجز آزار ندیدم
در دهر بخود یکتنی غمخوار ندیدم
آوخ که بدین‌خانه چسان زیست توانکرد
در وی بجز از عقرب جرار ندیدم
بگذشته ز دشمن ببر دوست رسیدم
در دست بجز خنجر خونخوار ندیدم
وانراکه تو تعریف کنی نیك سرشت است
واله بجز روبه مکار ندیدم
اوصاف شریفش چه شماری به برمن
در خصلت وی جز روش مار ندیدم
خوش محترم آمد چه عیان در نظر تو
او را بجز از دزدك عیار ندیدم
بگریز ازو آنکه کند چرب زبانی
در دهر جز این دشنه خونخوار ندیدم
از دوستی خلق جهان زود تو بگذر
ز اولاد بشر من بجز آزار ندیدم
در پیش کسانی که بدند ز عاطفه عاری
جز خود بجهان خوارتری خوار ندیدم
در باغ بسی در پی یك غنچه دویدم
حاصل بجز از تیغ بن خار ندیدم
در کوی خرابات مغان جز من مهجور
یکتن بوفا داری و خمار ندیدم

از غمزه مژگان تـو ای شوخ عیان جز

بر سینه خدنگ تـا پر سوفار نـدیـدم

از حلقه زلفت به یقین جان نتوان بـرد

چون تیغ کج ابرویت بی‌کار نـدیـدم

بـا عاشق دلخسته نظر از چـه نـداری

ایدوست ترا جـز بـر اغیار نـدیـدم

«صابر» چه گرفتار تو گردیده و خود را

گوید کـه به جـز همدم افکار نـدیـدم

درشب و روز ۱۶ دیماه ۱۳۰۶ برابر ۱۳ رجب بمناسبت مولود جناب امیر

مولود مبارك جناب امیر علی بن ابیطالب

طایر غم گر تـرا در صدر اینسان منزلیست

باش خوش یکدم بوجدآیوم یوم خوشدلیست

بهر این عید شریف هر سو هزاران غلقلیست

در ترنـم بین بهر شاخی ز شادی بلبلیست

روز مولود امیر شیعیان نـامش علیست

عشرت امروز هر یك را بـود از ایـدآل

برزنید از بهر خود هر یك یکی فرخنده فال

کین نسیم روح بخش آمد دهد غم را زوال

غنچه عشاق را بشکفت کـو هر جا گلیست

روز مولود امیر شیعیان نـامش علیست

عید مولودیست کز دور جهان آمد پدیـد

مادر گیتی بخود یك همچو مولودی نـدیـد

مقصد ایجاد عـالـم اۀست کـوراهت امید
در ریـاض عشق او جز عاشقان کو بلبلیست
روز مولود امیر شیعیان نـامش علیست

گردش ایـام را در نـزد دانـا هیچ نیست
برسر صوفی نگر جز تـاج مولا هیچ نیست
عاشقانرا از رقیب کفر پـروا هیچ نیست
هر که راشقی ازوچون روح درجسم اندریست
روز مولود امیر شیعیان نـامش علیست

مایـه اکسیر بینند عارفـان انـدر نظر
کیمیا را چون شناسد قـدر مرد کور و کر
بهر تشخیص گهرها صیرفـی باید دیگر
پرتو این لعل بنگر چون من الشمس اظهریست
روز مولود امیر شیعیان نـامش علیست

البشاره ایها الناس این بـود یـوم السرور
خیر مقدم محترم دارید کامـد راه دور
بلکه تـا سال دیگر گشتیم مـا ز اهل قبور
هر بهاری را خزانی لامحال انـدر سریست
روز مولود امیر شیعیان نـامش علیست

پـور عمران پـای چون درعالـم فـانی نهاد
مصطفی را مقدمش از نـو بعالـم روح داد
افسر شاهی ز نـو بـر تارك ایمان نهاد
شاه شاهان را ز نو از او بتارك افسریست
روز مولود امیر شیعیان نـامش علیست

حوریان در عشر تندزین عید دارند بس سرور
چون عیانکرد مقصد این عالم امکان وجود
چرخ را قامت عیان خم گشت از بهر سجود
آنکه بستودش نخستین مدحت پیغمبریست
روز مولود امیر شیعیان نامش علیست

کیست او غیر از علی هان خسرو ثعبان شکار
لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار
خسروا کزلطف خود این‌مطلب «صابر» برآر
آنکه عاشق برجمالت نیست بیشك کافریست
روز مولود امیر شیعیان نامش علیست

درشب و روز ۳۰ دیماه مطابق ۲۷ رجب

مبعث پیغمبر

بفصل دی چو نسیمی است گز جهان آمد
مگر دوباره ز نو فروردین عیان آمد
جهان پیر مگر باز نو جوان آمد
مگر بغنچه خشکیده باز جان آمد
ز گلشن عطر گلی بر مشام مان آمد

چه نفخه‌ایست که باد این زمان بما آورد
چه مژده‌ایست که پیك رمان صبا آورد
چه عهد بود که دوران ره وفا آورد
چه شاهدی است بما روی دلربا آورد
همای اوج گرفته بآشیان آمد

مگر که جدی بــه برج جمل نهان گردیــد
ز فیض بــاد بهاری گل از زمین روئید
بنــام دوست دیگر بــاره گشت در امید
ازیــن امید بــدلــدادگان رسید نــویــد
کــه در صراحی عاشق می مغان آمد

ز فروردین و نسیمش بگو چه میگوئــی
بگــو پیام ز بــاد صبا چــه میگــوئی
وفــا بعهد و سعادت چه غنچه میبوئــی
نمای ختم بیك نکته گر که میگــوئی
کــه یوم مبعث پیغمبر زمــان آمد

کنون کــه قرعه عشرت بنام مــا افتاد
بــدست غــم نتوان ایندل پــریشان داد
بهوش باش که کم آید این چنین اعیاد
بنوش باده عشرت که نوش جانت بــاد
که باده مرحم دل بهر عاشقان آمــد

یك همچو روز یقین هاتفی چنین میگفت
که خار کفر به تحت‌الثری رخش بنهفت
که گل ز گلشن اسلام این زمان بشگفت
ملك درود و فلــك یــوم را تهیت گفت
چرا بــآتش نمرود گلستان آمــد

بیــوم مبعث خیر البشر بــزی شاداب
تمام طبع ردیهــای خــود فکن در آب

شکفته غنچه گل زودکش از و گل آب
نهال مطلب خود «صابرا» نما سیر آب
که رود آب حیات است بین روان آمد

درشب ۴ بهمن ۱۰۶

غزل

هلال غره شعبان چو در عیان آمد
بخلق رحمت خلاق مهربان آمد
مطر ز ابر بباريد بر سر مخلوق
بفال نیك بگریم کاسمان آمد
ز آسمان چه‌رسد خوش‌بود بلند است آن
نه از کسان پلید و ز سفله‌گان آمد
امید نخل مراد همه به بر آید
که فیض این مه فرخنده برچمان آمد
دارای ساقی مهوش پیاله‌ای در ده
بدست من مه مخصوص میخوران آمد
نمود وعده چو پیر مغان بمی ما را
خوش آنکه باده ز میخانه مغان آمد
بجلوه آر صراحی و باده گلگون
که شوق باده گساریم این زمان آمد
نخست جام بمعشوق نازنینم ده
که بازمانده آن بهر مخلصان آمد
علاج درد کند ته پیاله دلبر

دوا بدرد همان بهر عاشقان آمد
اگر چه موقع گل نیست دلبرا دوشم
بخواب غنچه بشکفته در عیان آمد
بفال نیك زدم بهر غنچه وصلت
رسیدنم بسر کوی تو گمان آمد
بقرمز آن لب میگون لعل یاقوتت
شکفته عارض چون ماه گلرخان آمد
سفید غنچه بشکفته را چنین گفتم
به برج سعد ز لطف تو اختران آمد
خوش آنکه همچو سعادت کنی «بصابر» رو
گره گشای چو محراب ابروان آمد

در شب و روز ۶ بهمن ۱۳۰۶

مولودیه حضرت سیدالشهدا

برخیز دلا یکدم بین روز نشاط آمد
از دست مده غافل چون روز برات آمد
از بهر دل مرده این آب حیات آمد
بنگر که جوان از وی این کهنه رباط آمد

امروز چه بهروزیست مولود شهنشاهی است
خرم دل هر موجود از ماه که تا ماهی است

آنکس که بود مقصد از عالم ایجادی
آنکس که به مه پرتو از نور رخش دادی
آنکس که ز مولودش بر پا شده اعیادی
آنکس که جهان پر شد زو غلغله شادی

امروز چه بهروزیست مولود شهنشاهی است
خرم دل هر ذیجود از ماه که تا ماهی است

غم بر طرفی بفکن چون یوم سرور آمد
خوش بودن وشادی را امروز ضرور آمد
این مشك ختن بـر مـا از عالم دور آمد
وز بنده نـوازی شـه در کلبه مـور آمـد
امروز چه‌بهروزی‌است مولود شهنشاهی است
خرم دل هر موجود از ماه که تا ماهی است

از مقدم میمونش دلها همه شد شاداب
بر ما ز سعادت شد بگشوده دوصد ابواب
زین عید سعید عشاق نوشند می و بشتاب
برگیر می ایساقی رو کن بسوی احباب
امروزه چه بهروزیست مولود شهنشاهی است
خرم دل هر موجود از ماه که تا ماهی است

خورشید امید امروز طالـع شده بـر عالم
آنکس‌که بقرب حق محرم شد از او آدم
بر عرصه این عـالم بنهاد چه او مقدم
اندر پی تعظیمش پشت ملك و جن خم
امروز چه بهروزیست مولود شهنشاهی است
خرم دل هر موجود از ماه که تـا ماهی است

دانی که نباید هان در وادی غفلت خفت
از دست نباید داد این عید نکو را مفت
از گلشن پیغمبر امروز گلی بشکفت
بلبل بنشاط هردم تکبیر بـدو میگفت

امروز چه بهروزیست مولود شهنشاهی است
خرم دل هر موجود از ماه‌که تا ماهی است

رخ‌کرده مهی امروز ازگردش ایندوران
داروی شفا آمـد بهر دل مجـروهـان
مولود حسین است این پـور علی عمران
فطرس بگرفت از او در اوج فلك طیران

امروز چـه بهروزیست مولو شهنشاهی است
خرم دل هر موجود از ماه‌کـه تا ماهی است

ای منکر ذاتت باد سرکوب خسان هر دم
ای دشمن آلت باد هم خوار زمان هردم
ای‌صاحب‌عشقت بادچون‌غنچه‌جوان هردم
محفوظ زلطفت باد از بـاد خزان هر دم

امروز چـه بهروزیست مولود شهنشائی است
خرم دل هر ذیجود از ماه که تا ماهی است

ای زینت آغـوش دوش و سر پیغمبـر
بر درگـه تو زد چرخ از بهر غلامی سر
ای بـر همه شاهـان شاهنشی و سرور
شاهـانه بمداحت یکره زکـرم بنگـر

ازمطلب «صابر» چون برحضرتت آگاهی است
خرم دل او میکن خرم چه مه و ماهی است

درشب بهمن ۱۳۰۶

غزل

گر بدادم نرسی دادرسم کیست بگو
مجرم عشق توام ورنه دیگر چیست بگو

گرنه معشوقه کند لطف بعاشق نبود
دستگیرش بجهان غیر تواش کیست بگو

داده‌ام دل زکف و حال چه بتوان کردن
گر که جور از تو بود مهر کند کیست بگو

زلف تو بست بقیدم نه‌چنان بتوان رست
بستنی نیست اگر زلف تو پس چیست بگو

حسن عاشق‌کشی تو دل ودین برد از دست
گر نه این است مر آن رهزن دل کیست بگو

شیخ صنعان بفکند خرقه و زنار به‌بست
رهزن ز هدوی ار عشق نبد چیست بگو

عشق ویران کند از درخانه صبر مجنون
غیر لیلیش که آباد کند کیست بگو

کوهکن گرچه زعشق رخ شیرین جان‌داد
بر سرکشته‌اش معشوق نشد کیست بگو

جا نکنم روز شب از علت بیمهری تو
آنکه بنوازدم از یکنظری کیست بگو

کشته ناوك مژگان توام ای دلبر
گر شهید غم عشق تونیم جیست بگو

دل صدپاره من ریش نبود چون دیگران

تیغ ابروی توار ریش نکرد کیست بگو

داروی درد مرا گفت طبیبی عناب

پس شفابخش لب لعل تو ار نیست بگو

بعد من بر سر این کشته عشقت بگذر

کین بهای غم هجران تو ار نیست بگو

در شب ۱۸ بهمن ماه ۱۳۰۶ مطابق ۱۵ شعبان

غزل

سر زد همه آفاق لوائی ز سعادت   زین یوم ولادت

افکنده فلك طوق بگردن ز ارادت ۰   زین یوم ولادت

افلاك پر از قلمل شادیست در این روز

هر سو نگری قال ومقالیست در این ووز

خوش‌زی‌که‌گه عشرت‌وشادیست دراین‌روز

بشکفت بگلشن‌گلی با حسن و طزاوت

زین یوم ولادت

خورشید گرفت باز زنو نور تجلی

در طور عیانگشت زنو نور بموسی

سلطان زمان رخ بنمود با ید و بیضا

درنه فلك از روح‌الامین گشت بشارت

زین یوم ولادت

شد افسر شاهی بسر عدل مسلم

در سایه حق جای گرفت تارك عالم

تـا گشت عیان طلعت مـولـود ز مقدم
خـم شد کمـر از کـوکبه بار سعادت
زین یـوم ولادت

بلبل بنشاط آمد و بین گشت غزلخوان
شد شهر زآزین بمثل روضـه رضـوان
در جلـوه گلستان ارم شد ز چراغـان
مخلـوق بـه عشرت همه از راه ارادت
زین یـوم ولادت

زیـن عید فـزون رتبه اسلامی مـا شد
عیدی ز بـزرگان ستدن بـر فقرا شد
خرجی کـه بدین جشن نمودند بجا شد
خوش آنکه علم کرد قد از راه رشادت
زین یـوم ولادت

شیرینی امـروزه بهـر خـانه مهیاست
آثـار نشاط از همه در چهره هویداست
این جشن عمومی است نه مخصوص تو تنهاست
گشتند خبر از جشن چه این بود بعادت
زین یـوم ولادت

این نفخه خوش درچمن از باد شمال است
آورده یکی مژده که ایـام وصال است
در بصره بود عشرت عیانی نه خیال است
بنگر کـه هـویـدا شده انوار سعادت
زین یـوم ولادت

آنعارض گلفام کـه بـد رشك خور ماه
از پـرده عیان کرد رخ امروز شهنشاه
پورحسن عسکـری آن هـادی گمراه
بگرفت ملـك جـای بمحراب عبادت
زین یـوم ولادت

درشب ۶ اسفندما ۱۳۰۶

غزل

بیاکه ماه صیام است وطبع موزون است
بیار ساقی از آن جام می که گلگون است
چه بـاده وعده زپیر مغان شده است بما
بده تو می که برای صواب مقرون است
صبا بـر وبـدیـار نگـارم از من گـو
چرا ز مهر نپرسی کـه حال ما چون است
بـگوکـه بلبل شید است بی‌گل رخ تـو
بنالـه در قفس از روزگار مـادون است
بگوکـه دشنه بیداد خورد بس ز ایـام
نـه دل بسینه بود بلکه لخته خون است
چـو رسم بنده‌نـوازیت نیست خودگویم
بحضرتت غم دل چـه وصال مـا چون‌است
نخست بین‌که ز جورت چسان بود روزم
کنار من همه شب از سرشك جیحون است
بصد زبان نتوان شرح رنج هجران گفت
نگار شرح فـراقت ز وصف بیرون است

طلب ز حضرت تو دل بغیر مهر چه کرد
مگر که در طمع از مال وگنج قارون است
هوای سلطنتش نی نه تاج جم خواهد
نه همچوکاوه پی جستن فریدون است
کند چه تاج و نگین گنجهای روی زمین
کسی که گشته عشق است و فاش مجنون است
امید بود که بدهی پیام و بنوازی
بعکس آنکه بهر روزه جورت افزون است
رقیب بر سرکویت رسید و ما واکرد
اگر غلط نکنم بر رخ تو مفتون است
نه بدگمان توئی «صابر» هر آنکه عاشق شد
همیشه از روش یار خویش مظنون است

در شب ۲۸ اسفند ۱۳۰۶

ندای تجربت

آنکه دارد بزیردست آزار
حیوان است و آدمش مشمار
یافتم من بتجربت پندی
پندی همچونکه لؤلؤ شهوار
آنکه آید تنفرت از او
زو حذرکن بتو رسد آزار
هم زجان بیشتر کرا خواهی
رنج‌ها میکشی ازو بسیار
می‌پسندد چه دوست بر تو ستم
برحذر چونکه نیست جز اغیار
آنکه ندهد دل ار به پندادیب
او مریض است مریض در افکار
بعلاجش پژوهشی باید
تا شود تربیت بهر گفتار
برنشاندن بشوره‌زار نهال
کی بود آن نهال را اثمار
«صابر» این نای با دمیدن تو
خفته‌گان را نمیکند بیدار

در شب ۷ فروردین ۱۳۰۷

غزل

فروردین آمد بلبل هوس یار گرفت
گل بمعشوقه بلبل بچمن بار گرفت
عندلیبا دگر این ناله شبگیر ز چیست
که نگار تو دیگر پرده ز رخسار گرفت
سپس از نفخه نوروز گشاید در باغ
باغبان تاکه شکوفه سر اشجار گرفت
سبزه سر زد ز زمین غنچه در آمد بنشاط
باده عشق سبك مست ز هوشیار گرفت
عشق بر پای خرد سلسه بنهاد عجیب
که چنین عقل پی آن بت ز نار گرفت
ملتهب شد مگرم شعله آن در کانون
طوطی دل بچمن باز ز کهسار گرفت
بطبیعت نگری حالت تکوین دارد
حس ز ابناء بشر از چه بیکبار گرفت
بزبان رفت اگر حس بشر «صابر» را
مشتی اندر کف و مستوره ز خروارگرفت

درشب ۲۴ مهرماه ۱۳۰۴

غزل

گر بوده ترا بمن نظاره — بوده است رقیب دون چکاره
از غمزه‌ای کرده‌ای شهیدم — کن زنده‌ام از یکی دوباره

رازی است نهفته در طبیعت ویژه رخ دوست در نظاره
از یك نگهی برد زهوشم هوشم‌کند از دیگر اشاره
زهریست فراق یار جز نیست تریاق وصال هیچ چاره
برخاك من ارگذرکند دوست خیزم زلهد همی دوباره
باشدکه شوی چو پسته خندان ز اغیار کنی شبی کناره
چون شمع درآئی ونشینی در محفل من شوی ستاره
شب زنده چوشمع «صابر» تست بخرام که بس در انتظار

درشب ۲۳ فروردین ۱۳۰۷

عایق

گفته بودیم رسیدیم بصحرای مراد
گرد هم و غم ما رفت بیکباره بباد
وه غلط بود و عجب راه خطا پیمودیم
وی طبیعت بکسی چون من‌مسکین مکناد
آنکه شالوده آمال من از بن برکند
دستش هرگز بسر دامن مقصد مرساد
گرچه انداخت بچه رستم امید مرا
یا رب از تیر مکافات بمیراد شقاد
کشتی فیض مرا سوق بگرداب نمود
خود زغر قاب فنا ای‌که بساحل نرساد
هان مکن ریش دلی را نکنند ریش دلت
کن حذر ز آه دل مرغ دمی ای صیاد
وعده دوست «بصابر» نبود هیچ خلاف
بوسایل در آمال توان باز گشاد

در شب ۲ اردیبهشت ماه ۱۳۰۷

غزل

عمرم بامید شد بسر ای ساقی نبود بتنم روان دگر ای ساقی
بر خرمن هستیم زد هجران آذر بنشان توزجرعه این شرر ای ساقی
درده که دهم ز مستی آواز سرود برزهره چنگی ده خبر ای ساقی
تا ازسر مهر چنگ برکف گیرد یك نغمه زند ره دگر ای ساقی
بزم طربی بساز تا غم برود در رقص شود ملك مر ای ساقی
بزم خوش عاشقان ملایك نگرند از غرفه کنند سر بدر ای ساقی
بنگر که بر اهل دل جهان چون گذرد بردور جهان دمی نگر ای ساقی
بر کعبه دل مگر رسم زعهد مدید گشتم ز امید یك شجر ای ساقی
آندم که برم ز حاصل کشت بری جز یاس ندیدمش ثمر ای ساقی
این دهر گره بسته کس را نگشود ماندم نگران وهم پکر ای ساقی
مجنون شده‌ام زعشق ودریاب مرا ازلطف دمی بمن نگر ای ساقی
خاك در میکده من از راه نیاز کردم همه دم کحل بصر ای ساقی
در دایره عشق فتادم کردم بر تیر عمش سینه سپر ای ساقی
می ده که دوباره جان بتن باز آمد شاید که کند باده اثر ای ساقی
بر این شب هجر نیست پایان زچه رو کی باید این شود سحر ای ساقی
هشیار کنم زجرعه‌ای چونکه شدم از عقل عزیز بی خبر ای ساقی
مرغ دل «صابر» ازشرر درپی آب تاکی بخورد خون جگر ای ساقی

در شب ۹ اردیبهشت ماه ۱۳۰۷

غزل

بروبت دلبرا هزار عجب هم بعشق تو ای نگار عجب

میخورم بـر جمال تـو سوگنـد | لعل گـل بـرگ نو بهـار عجب
ناوکـی کـو ز غمزه مـژگـان | عـاشقانـرا کنی شکـار عجب
بکمندی کـه حلقـه زلف است | دل‌کنـد بند و بـی‌قـرار عجب
هم بدان حسن رشك حور وملك | هستـی مـا زنـد بنـار عجب
بیش از اینم بهجر خـود مپسند | وه بدین جـور بیشمـار عجب
بصداقـت بعشق و انـدر هجـر | هـم صبورم هـم استـوار عجب
گـوی در عـاشقـی ربـودم من | پیش همرزم کاهـل و زار عجب
در پـی دیـدنت نگـار رمـد | دیـده را شـد ز انتظـار عجب
بغـلامیـت افتخـار کنـم | دل ندانـد طریـق عـار عجب
صاحب عشق را ز ننگ چه باك | دل ربـود ازکفـم مهـار عجب
من چو بلبل بسی ز عشق توگل | طعنهـا دیـده‌ام ز خـار عجب
از ملامت دلـم نمودنـد ریش | همـه بنمـودم افتخـار عجب
کس ترحـم نکرد بـر مـن زار | بخداونـد هشت و چـار عجب
دل ربـودی و رو بعـاشق کـن | تـا درآیـد ز انتظـار عجب
ساقیـا خیـز جـام مـی در ده | دل ز دهر است در فشار عجب
غـرقـه بحـر محنتـم دریـاب | بزن آبی بر این شرار عجب
آفـت رنـج و محنـتم در ده | دل ز دهـر است در فشار عجب
زود نوشان تـو بـاده‌ام میکن | لشگر فکـر در فـرار عجب
جامی از باده کو روان بخشد | مـی بعشـاق شـد نثـار عجب
بـاده نوش است بـرکسی گیـرد | لعبـت خـویش در کنـار عجب
گشت محمود چون غلام ایـاز | عشق بـا نـام نیست یـار عجب
پیش نیـروی عشق عالـم گیـر | بـر شهـان نیست اقتـدار عجب
دل مسکین مـن چسان بـایـد | درکفش بـاشد اختیـار عجب
«صابر» ار بـود صبر او بسیـار | این زمـان هست بی‌قرار عجب

در شب ۱۸ اردیبهشت ۱۳۰۷

لزوم سازش

بنا مساعد دور جهان باید ساخت
بسیر گردش سیارگان بباید ساخت

چه پور بوالبشری خورد بایدت صد تیر
ز چرخ سفله نا مهربان بباید ساخت

مرنج دل که تقاضا چنین همی بخشند
بزخم کاری اهل زبان بباید ساخت

مرنج ابلهی ار در زمانه خست ترا
بتر چه هست ز زخم سنان بباید ساخت

بهر زمان که کند روزگار دل ریشت
بدین نشیب و فراز زمان بباید ساخت

هزار نقش بدنیا ز نیك و بد بینی
گهی بپرده وگاهی نهان بباید ساخت

چه چاره نیست اگر در جهان موافق کس
رسید کارد چو بر استخوان بباید ساخت

جهان ایمنی و راحت است و خاموشی
وگرنه درد سر است هرزمان بباید ساخت

تو سر خویش نگهدار محرمت‌کس نیست
چه بشنوی اگر از دیگران بباید ساخت

بهوش باش نگر دل نبود خود محرم
نهاد درکف نامحرمان بباید ساخت

امیـد ضبط چـه داری ز غیر ای عـارف
که خود ز حفظ بدی ناتوان بباید ساخت
وفـا مجـوی ز دنیـا و مردمش بـاری
بـه بـی‌وفائـی نامردمان ببایـد ساخت
اگـر بـدایـره چـرخ چمـبری افتـی
مـدار چشم امید از کسان ببایـد ساخت
مدار مهـر کسی را کـه نیست پـابندت
اگر چـه هست بلند آسمان بباید ساخت
مده بروی نگـاری نخست دل «صابـر»
چه داده‌ای دل و بر جورشان بباید ساخت

در شب ۷ تیرماه ۱۳۰۷ مطابق ۱۰ محرم

طرح غم در سوگ سیدالشهدا

ساقیا از بـاده انـدوه جامـی بـر من آر
ز التهاب باده زن بر پیکر جانم شرار
چیره میگردد خزان بر تازه برگ نوبهار
بلبلی درعین وصل ورنجه از هر نوك خار
باز کن در گلشن دل ناله چون بانك هزار

مطربا مستلزم طرح غم است این انجمن
پوش-بر جسم طرب امشب تو نیلی پیرهن
رفت دور شـادکامـی آمـد ایـام محن
عندلیب آسا فغان بردار ای دل در چمن
عشق گل از سر بدر کن شرح غم شد بیشمار

بینم از کید فلك بر دست دشمن برق تیغ

باش با یاران خود در انده و ماتم رفیق

ریز باکر و بیان از دیده‌ها اشك عقیق

شیعه بر اوضاع گردون باش یك امشب دقیق

عزم آن دارد گذارد چیزی از خود یادگار

در کسوف آید بفردا طلعت خورشید دین

اوفتد عرش علا فردا اگر از صدر زین

منقلب گردد فضا آید چو باد سهمگین

آسمان گریدازین غم خون همی جوشدزمین

خاك ماتم را بفرق شیعیان سازد نثار

سیل غم طغیان بگیرد باز فردا آه آه

چون شقاوت گردد ازآن قوم پیدا آه آه

دست ها گردد دراز از بهر یغما آه آه

سنگ گردد کوفیان را چونکه دلها آه آه

صبح روشن را بآل مصطفی سازند تار

شش برادر امشبند در نزد خواهر جلوه ساز

اهل بیت وشاه دین یعنی حسین درغز وناز

آنکه سود بر آستان وی ملك روی نیاز

میشود فردا قتیل دست قومی چون گراز

زینب مظلومه گردد بهر ایشان اشکبار

امشب اندر سایه شمشیر عباس دلیر

راحتند آل علی فردا ز جان گردند سیر

حلق اصغر پاره گـردد از دم پیکـان تیر
باب وی گردد شهید از شمر ملعون شریر
قطب چارم عابد بیمار گردد داغدار
فتنـه خوابیده‌ای امشب شود بیدار تـا
بـر قلـوب مادران فـردا نهد بس داغهـا
گوش کن «صابر» چه‌گوید سرزمین کربلا
حاوی‌جسم حسین خواهم شد ازاین‌ماجرا
تاکه بیش‌ازکعبه‌یابم پیش‌زیزدان‌اعتبار

غزل

عشق بصحرای دلـم جا گـرفت — در چمنش منزل و ماوا گرفت
عشق چه شد با خبر از صبر تـا — تیغ ز هجـران برخ مـا گرفت
عشق چه شد جایگزین در دلـم — صبر وخرد هردو به یغما گرفت
دیده چو دل محفل اغیار نیست — تاب و توان را همه یکجا گرفت
عشق بدین سان نه شکاری نمود — بلکـه وجودم بسراپـا گـرفت
رخنه جو بر خانـه دل کرد او — گل رخش از بلبل شیدا گرفت
عشق نخستین چو علم بر فراشت — بوالبشر و دامـن حـوا گـرفت
للعجب از عشق و تـوانـائیش — ملك دل وامق و عـذرا گـرفت
عشق بارمن سوی شیرین گذشت — کوهکن از غصه بصحرا گرفت
کـی بهمین کـار قناعت نمـود — کرد شهیدش نه که پروا گرفت
عشق چو قیسی بجنون در کشید — بخت بدش تا کـه ز لیلا گرفت
تـا بـره مصـر قـدم بـر نهـاد — درکف خود همچو زلیخا گرفت
عشق شهـان را بغلامی رسانـد — تاکـه بجسم صنمی جـا گرفت
عشق بود عابـد و زاهـد فریب — بین‌که چو صنعان ره ترساگرفت

عشق شجاعی است که در روز رزم صـد پسر ذال بیك جـا گرفت
خوردوکلان را به‌برش فرق نیست پست و بلند زشت و ز زیباگرفت
عشق بـود در فن خـود اوستاد عاقل و هـم زیرك و دانا گرفت
عشق عجب رهـزن دلهـا شـده کین همه اقلیم بـه تنهـا گرفت

قدرت عشق

نی کـه بدین پایه بآخر رسید طنطنـه‌اش تـا بـه ثریـا گرفت
عشق بـافلاك و ابـر لا مکـان وه چه‌عجب شورش وغوغاگرفت
ارزش جـان گشت بعاشق بهیچ هرسری ازعشق چه سودا گرفت
در همـه آفـاق بگسترد دام تا بقفس بلبل شیدا گرفت
عشـق نگـارا بتـوام بستگـی داده از آن جور تو بالا گرفت
عشق بیفکنـد ز زلفت کمنـد تیر ز مژگان بسوی ما گرفت
تـا کـه بدان حلقه بقیـدم نمود از دل مسکین مـن آوا گرفت
لیك یکی پرده ز هجران کشید نالـه‌ام از دل همـه شبها گرفت
عشق چنین مور حقیری چو من زیـر پـر سایـه عنقـا گرفت
دیده «صابر» بشب هجر دوست سبقتـی از ابـر گهرزا گـرفت

در شب ۲ مرداد ۱۳۰۷

غزل

نیست عاشق آن ز عشقت تاسحر بیدار نیست
هرکه شد عاشق یقینش گوش پندبردار نیست
آنکه جامی کـرد نوش از باده عشقت یقین
گـر بتیغش درکشی از رنج تن هوشیار ئیست

آنکه شد در خلقه زلفت گرفتار این بگفت
کز کمند زلف تو محکمتری در کار نیست
ناوك مژگان تو بر سینه هرکس رسید
گفت نازم شصت و بر صیادیت همکار نیست
دلبرا جور این همه با بلبل شیدا مکن
کشته عشقت نگریك چون منی بیمار نیست
بلبل از هجران گل گرید و یا از طعن خار
کیست کز تیرزبان چون من زجان بیزار نیست
نقشها بازی کند این گردش دور زمان
از پی عبرت چرا بر هیچکس ابصار نیست
صبح امیدم نکرد از پرده ظلمت طلوع
وادی هجر و دلیلی هم ز کوی یار نیست
حسرت رویت برم ای جان من گو تا بکی
جملهٔ یاران بخواب و همدمی بیدار نیست
تا بکی باید ز عشق گلرخان زاری نمود
گوشه چشمی ز تو ای دلبر و دلدار نیست
زخم تیر عشق تو بر دل بود بیمار را
گر نه درمانش کنی یکتن ورا غمخوار نیست
سوختم بر دور شمع عارضت پروانه وار
یك شبی بنما گذر بر من ترا دشوار نیست
نازنین من درآ بر کلبه «صابر» به‌بین
قلب پاك عاشق است و محفل اغیار نیست

درشب ۲۳ مرداد ۱۳۰۷

ایضا طرح غم درسوك امام مجتبی

کتاب صلح ز امکارز مانه ابتر است امشب
سر پر کینه دوران نه اندر بستر است امشب
جهانرا باز از نو شور ماتم درسر است امشب
فلکرا باز از نو شعبده در چمبر است امشب
توگوئی دفتر گیتی همه شر درشر است امشب

بود شوری که دلها از شرارش شعله‌ور گردید
فغان از شور این ماتم بنه افلاك در گردید
چو عیسی را ازین‌وقعه‌بگردون‌تا خبر گردید
سراب ازاشك مژگانش تمام بحر و بر گردید
گریبان چاك آدم با خلیل اطهر است امشب

نباشد این مصیبت را الی یوم الجزا پایان
در آید کشتی نوح اندرین گرداب بی پایان
کند دخت پیمبر چون ابا حوران خلد افغان
شود موسی عمران با خلیل‌الـه در گریان
خدنگ غم دوباره بر دل پیغمبر است امشب

بود آنشب که بنت اشعث اسماء آنچنان آید
سری پرشور بالین امام انس و جان آید
بکف زهر هلاهل قصد شوی مهربان آید
زمین لرزد چه از قصدش ملایك درفغان آید
لباس ماتم نیلی جهان را در بر است امشب

چه آن ملعونه امشب برسر جور و جفاگردد
خجل کی گردد از جدش نه‌خائف ازخداگردد
ز افواج ملایك بـرد و عالم این نـدا گردد
کز اسماء لعین مسموم امـام مجتبی گردد
ز سوك قطب دوم خاکیانرا محشر است امشب

مهی گردد خسوف وروی خود ازانس وجن پوشد
ز بیداد ستمگر جام را آندم حسن نـو شد
ز سوز سودهٔ الماس چون بر خویشتن جوشد
یکی از بهرقی بـر عزم آورد لگن کـوشد
جگر درطشت پیش زینب غم‌پرور است امشب

سپهرا واژگون کردی جفا ای دون نه‌کم کردی
زدی چنگ مخالف ناله راگه زیروبم کردی
ز سوك قطب دوم مـرتضی را در الـم کردی
ز اشك چشم زهرا ساحت جنت چویم کردی
بجنت مصطفی‌را بین فسرده خاطر است امشب

برای سوك شاه عرش رفعت دان که باشدکم
اگر جن وملك گریندبجای اشك خون زین غم
مگوزین پیشتر «صابر» . فکن کلك‌را یك دم
همی ترسم نگون گردد حباب ارض زین ماتم
جهانرا فکرپاشیدن مگر اندرسر است امشب

درشب ۵ شهریور ۱۳۰۷

به تو ای پیك عشاق

صبا نفخه‌ای گر کـه داری بیار　　　　از آن عطرگیسوی مشکین یار

و گرنه زمین بشنو این راز را بکویش همی شو دمی رهسپار
چه پیمودی اینراه و نزدش شدی پیامم ببر گو بدان گلعذار
که ز عشاق تو یکتنی بیقرار رساند سلامی بتو صد هزار
که ای شمه‌ای سرو از قامتت به پیش تو خم سرو هر جویبار
فرشته نباشد چنین ماهروی به نزد تو برحسن دارد غبار
فروغ مه از شمه‌ای روی تست شکستی فروغ مه اندر عیار
چه شد ابروت قبله عاشقان شهانرا به پیش تو نی اقتدار
دو صد رستمی گو بمیدان عشق کجا تاب آرد بدین‌کار زار
به پیکان عشقت نه تاب آورد بمردی و روئین تن اسفندیار
ز مرآت قلب تو دارم عجب بعشاق صادق نداری گذار
بیا پیشه کن مهر اندر جهان ز بیمهری و جور شو درکنار
خرام‌هم‌چوسروی‌وخوش‌کن دلش که دل نیست هست لاله داغدار
چه دنیا نشانده است بر دل ورا خدنگ جفا و غمش صد هزار
بسویش نظر از سر لطف کن بدین‌کشته‌ات یکدمی رحمت‌آر
چه در قید عشق تو باشد دلش ز قید فراقش بوصلت برآر
نهال محبت نشان رحم کن شتاب‌آرو برچرخ نبود قرار
خزان است در پی بعهد شباب شود خشك عمر گل نو بهار
کنون وقت آن است یاری‌کنی خلاصش کنی از غم روزگار
شبی ار سر لطف بپذیریش رهانیش ز طعن زبانهای خار
بود عاشقی آنکه برعهد خویش که تاجان بتن‌هست هست استوار
اگر بگذرد ز عهد و مرتد شود که سوگند عشقت بخورده هزار
شبی هست ومه باشد اندرکسوف تو ای مه زپرده کنون رخ برآر
تو از باده وصل مستش نما که جانش بپای تو سازد نثار
چه او مقدمت را ز راه نیاز ببوسد هزار و تو می کن شمار

توچون شمع ٘رپیش «صابر» نشین   کــه سوزد بدور تو پروانـه وار

درشب و روز ۱۷ شهریورماه ۱۳۰۷

غزل

ای سرو خرامنده ای شاخ گل امید
ازعشق توچون‌سازم من زره و توخورشید
گفتم نظری یــارا از گــوشه چشم گفتی
بر کعبه مقصد شد آنکس‌که بجان کوشید
در دایــره عشقت بنشسته چو شمعم من
چون‌شمع بخودسوزم بایدکه سرشکم دید
شیدای رخت چون من‌صد عاشق مسکینند
زین‌دایره بیرون استآنکس‌که‌کند تردید
از آب حیات تــو شمشاد بــود خــرم
آن کشنه عشق تست دل زنده بود جاوید
در دیر حزین آباد شد خرم و خوشدل هم
آنکس که زجام تو یکجرعه ز می نوشید
آورد بمن بوئی ز آن طره مشکینت
آن خائن هرجائی عطری که بــدو دادید
تــا چند شکیبم من از بهر وصــال تــو
برهجر قراری ده و آن عهد بیاد آرید
افشانده‌ام از عشقت در مزرع دل تخمی
روید گلی و شاید درگلشن وصلت چید
بــرکام دل ایساقی بخرام دمــی می ده
بذری که بیفشاندیم شد حاصل وی نومید

شاید بدهد باده برکالبدم روحی
این نخل وجودم بین از باد خزان لرزید
گفتم نظری کن دوست از هجر شوم آزاد
جرمم چه بغیر ازعشق بود اوسخنم نشنید
درمان چه‌بدرد عشق جز وصل نباشد هیچ
آوخ چکنم اورخ از «صابر» خود پوشید

درشب ۲۴ شهریور ۱۳۰۷

غزل

مست در دام تو ایشوخ بجان افتادم
للعجب هیچ ندانم که چسان افتادم
اندرین دایره هر یك بیکی گوشه خزند
لیك من چونکه رسیدم بمیان افتادم
از سر زلف تو صد حلقه فکندی ز کمند
بیخبر در ره و من رقص کنان افتادم
سرخوش از نشاء می بیخبر از بین طریق
که چه رنجی است بیکباره همان افتادم
نازنینا ره عشق است تو خود لطفی کن
که در این بادیه هجر بجان افتادم
ره بسی دور نداریم دلیلی بنگر
اندرین بادیه دور از همه‌گان افتادم
با رقیبان ز پی کوی تو دارم غوغا
سود نابرده و در رنج و زیان افتادم

اعتباری نبود آه به پیمان کسی
از چه در دوره پیمان شکنان افتادم
طالع جمله عشاق مبادا چون من
دور از چشمه آب حیوان افتادم
ناصحا دل نسپارم چه به پند تو مده
زحمت خویش ومن این ره نه چنان افتادم
خود بگو کوچکند جنت و فردوس مرا
زین ره عشق من از دیر مغان افتادم
قرعه عشق بنامم زده‌اند روز ازل
که بدام بت طناز از آن افتادم
آوخ ای ناله مدد کن بفشار است چه دل
با زیاد رخ آن سرو روان افتادم
نیست یك خضر رهی بار خدایا مددی
خود تو گوئی که بپایان جهان افتادم
تا که از گلشن امید گل یاس شگفت
فاش گفتم بعدم نعره زنان افتادم
حاصل کشت امیدم بجز از خار نبود
باامید کرمت زان نگران افتادم
گفت «صابر» نیم آنکس شکنم پیمان را
که در این مرحله من از سر وجان افتادم

در شب ۸ مهر ماه ۱۳۰۷

غزل

صبا بنگر دل ریشم برو در کوی آن دلدار
خزان است ار چه فیضی زآن بهار نازنیم آر

چه عطر جانفزا ز آن طره دلدار میجویم
داغ خسته‌ام را تو ببوی طره‌اش بگذار
بگو با آن نگار مهوشم کی قبله عشاق
بیاد عشق مه رویت دل ودیده است شب بیدار
چه گردد باز دولت بر سرم از وصل بنشانی
بساحل کشتی هجرم هدایت خود کنی ای یار
مرا خود تیره‌گی اختر ای دلدار بس باشد
قرارچرخ ازآن است شمارا این چنین رفتار
بیا مپسند تا میرم چو بلبل اندرین زندان
جمالت حرز جان باشد بیا برقع ز رخ بدار
نشینی چون تو دربزمم بدورت همچو پروانه
بگردم محفل‌عشق است نبود یك تن از اغیار
نظر بر مور گو باشد نمیگردد سلیمان را
بزرگی کم‌نگارم هان تودست‌ازاین‌روش‌بردار
ز تن تاب وتوانم بردی از سر عقل و هوشم را
چنان از عمر خود گشتم زبیمهری، تو بی‌زار
بتانرا از چه روشد پیشه بر عاشق کشی برگو
مکن برکشته‌ات زین‌بیشتر جور وجفا دلدار
میم ده ساقیا دستی بسوی جام بر امشب
خمارم دیده‌ام شد خسته اندر انتظار یار
بگوید ناصح ای بلبل بشو دست از وصال گل
نمیداند چها دیدم ز دست طعنه‌های خار
بگو «صابر» چنین‌گویدجفاعیب‌است‌ازخوبان
چه بهتر از عیادت برتنی دلخسته و بیمار

در شب ۱۴ مهرماه ۱۳۰۷

غزل

نگار گر چه دهن بی‌صدا و خاموش است
خلاف این‌دل مسکین مدام در جوش است
زجور خویش ربودی سه چیز از من زار
یکیست صبرو دوم‌شد خردسوم هوش است
نظر مکن ز حقارت بمن که مسکینی
به بین که حلقه زرین عشق درگوش است
شکایتت نکنم دلبرا من اندر کس
مرام عاشق صادق همیشه سرپوش است
رقیب کفر بکویت چو سبزه است خرم
مراز چیست که شمع وصال خاموش است
بصبر امر کنندم بصبر یابم وصل
ز بخت شوم چگویم بخواب خرگوش است
بهر که می‌نگرم سایه ئیش از سیلی
ز دست چرخ ستم پیشه بر بناگوش است
چگونه میل بهم صحبتی کس باشد
بروی‌آتش هجران کسیکه در جوش است
کسیکه داد دل از دست در پی معشوق
طمع مدار که او را دقیقه‌ای هوش است
بفکر عاشق بیچاره نیست جز معشوق
بغیر یوم وصالش تمام فرموش است

ز جام باده‌ئیم ساقی اینزمان بنواز
بهر طرف نگرم بانگ نوش یا نوش است
چه نغمه‌ایست که «صابر» بپرده زد مطرب
که چنگی فلك از این‌سماع مدهوش است

درشب ۲ آبان ۱۳۰۷

غزل

چه شد که لعبت شنگول من نپرسد باز
ز دست دل چه کشیدم در این شبان دراز
گهی ز حسرت رویش گهی ز دهر خراب
ز بخت بد بـه‌نشیبم نصیب و نیست فـراز
اگر کـه گوشه چشمی بمن کنی ای مـاه
بـود کـه روز سعادت مـرا شـود دمساز
جهان ثبات ندارد گـه صبوری نیست
بیا که میخرم هـر لحظه ارکنی صد نـاز
ز سحر نـرگس فتان خود دلـم بـردی
بخواه تـا کـه نمایم بکوی تـو پرواز
بـود رقیب بکویت ز وصل بـرخوردار
چه گردد آنکه شبی هم شوی فقیر نواز
بکویت ارچه ز عشاق قلقلی برپاست
بیـا و سایـه لطفی بکشته‌ات انـداز
مـرا امید بچـوگان همت است ولـی
تـو گوی وصل ز وعده بـه نزد مـا انداز

صبا بیار بگو خار میزند لبخند
که جان بناز تو گل عندلیب کرده نیاز
مگر نبود ز نیروی عشق شور انگیز
سبکتکین چو شهی شد چنین غلام ایاز
چگونه کس بتواند ز قید دل رستن
که عشق اوست حقیقی نه پای بند مجاز
سرشگ ترسمت آخر که پرده در گردی
به پیش مردم نامحرمان نهی این راز
اگر «بصابر» خود یکنظر کند از مهر
بمه فلك برساند ز شور عشق آواز

درشب ۱۹ آبان ۱۳۰۷

غزل

کرد آشفته دلم نرگس فتان نگار
بازم آشفته چه آن زلف پریشان نگار
مرغ دل گشت بدان حلقه زلفش در دام
ناوکی خورد از آن غمزه مژگان نگار
دل ربود از کف ونی لطف پیامی دارد
جان عشاق بود در سر پیمان نگار
سر تسلیمی ما هست عیان درگه او
تا کند خود چه و مائیم بفرمان نگار
ز سر بنده نوازی نشنیدم یکدم
سخن لطف از آن پسته خندان نگار

ساقیا سوختم آبی تـو بـراین آتش دل
زن که سوزیست عجب آتش هجران نگار
ناصحا پند چـه و صبر چـه دانـد عاشق
آنکه دارد بدلش زخم ز پیکان نگار
منکه در صبر شدم شهره آفـاق ولـی
بصبوری نه سرآمد شب هجران نگار
گر چه دانم خطر بادیه عشق بسی است
همه دشت و دمن پر ز شهیدان نگار
دانم ار بر سراین کشته خود میگذرد
جان چه باشد کـه نسازیم بقربـان نگار
چه شود گر کـه رسم ـر سرکویش چینم
غنچه وصل عیان من ز گلستان نگار
می نبوده است «بصابر» همه‌این نطق بیان
بلبل آسا شده از عشق غزلخوان نگار

در شب ۸ آذر ماه ۱۳۰۷

غزل

پری وشان چو ز رخساره پوش انـدازند
ز شور عشق عجب دل بجوش اندازند
کنند باز چو هر حلقه گیسوی پر چین
بدام مرغ دلی را ز پـوش انـدازنـد
ز دلبری چه نمایند رخ ز پرده برون
بنه فلـك ز تمنا خـروش انـدازنـد

دلاوران زمان را به نیروی این دام
عجب به گرمی و نرمی خموش اندازند
چه مبتلای نمودند خوش بدام بلا
سپس که بار فراقش بدوش اندازد
نه مهرشان بود از اینروش بدان مسکین
نه آنکه گوشه چشمی بروش اندازند
اگر چو بنده به بوسند خاك مقدمشان
دگر معامله را بر فروش اندازند
زنند آتش عصیان بخرقه زاهد
هزار زند از این می ز هوش اندازند
ز جور عاشق دلخسته را کنند مجنون
هزار قیس به نزد وحوش اندازند
بجان نیاز بمعشوقه میکنند زانرو
بود که باده وصلش بنوش اندازند
ز هجر تاب و توان برده‌اند از «صابر»
شود ز وعده بگوشش سروش اندازند

درشب بهمن ماه ۱۳۰۷

غزل

عاشق به تیر غمزه‌ات ای جان سپر نمیخواهد
غیر از هوای کوی تو رنج سفر نمیخواهد
در حلقه‌های زلف تو افتاده است چه دل
محکمترش نمای که ز انجا بدر نمیخواهد

در باغ عشقت آنکه نهالی نشاند گفت
زین نخل غیر میوه وصلت ثمر نمیخواهد
هجران کشیده‌ای که رسد بر شب وصال
پایان عمر خواهد و اما سحر نمیخواهد
بلبل بباغ دوش بخاری چنین بگفت
کی خار خیره سرگل من درد سر نمیخواهد
غافل بهوش گر که نبودی ضرور کس
از بهر بارکشی ورنه خر نمیخواهد
تا کی فلانیا تو غم کودکان خوری
فرزند در بلوغ یقین دان پدر نمیخواهد
ناصح خموش راحت مجنون به پند نیست
عاشق بهجر غیر سرشك از بصر نمیخواهد
آنکو گرفت کشور دل را بحسن خویش
برگو کجاست کشور خود را مگر نمیخواهد
عشاق را بعشق را اگر جرم قتل هست
جز تیغ ابروان تو ای بت دگر نمیخواهد
«صابر» چو یاد آن رخ رشك قمر فتاد
دیگر نظاره کردن قرص قمر نمیخواهد.

غزل

بیرون شدن خدای ز زندانم آرزوست
مردم ز جور لطف فراوانم آرزوست
از قیل و قال منزل و شهرم گرفت دل
عمر ار بود ز شهر خموشانم آرزوست

اندر جبین خلق چو آئین مهر نیست
الفت گرفتنم بوحوشانم آرزوست

درس وفا ز مکتب دنیا نخوانده‌اند
دوری ز شهر و مردم نادانم آرزوست

چندیست صحبت می و ساقی ندیده‌ام
مستی ز باده صحبت رندانم آرزوست

هر کس ز صنع دست مصور رخی گزید
دیدن بروی آن مه خندانم آرزوست

میدان عشق و بازی چوگان همت است
بگرفته گوی وصل بدورانم آرزوست

کی میشود که نخل مرادم ثمر دهد
دیدار یار و صحبت و جانانم آرزوست

سوگند میخورم بشب وصل و عشق دوست
نی تخت بخت و ملك سلیمانم آرزوست

جز اینکه همتی ز سلیمان شود بمور
کوی نگار و سرو خرامانم آرزوست

آنم مبین که دست ز دامن بدارمت
بگذاشتن جان روی پیمانم آرزوست

ناصح خموش باش فرو بند لب مگو
پندم بدرد چاره و درمانم آرزوست

خواهی طبیب گر که علاج دلم کنی
یك نسخه‌ای ز خون رقیبانم آرزوست

نومید گشت چونکه زلیخا ز وصل گفت
آواز یوسف از ته زندانم آرزوست

مجنون بکعبه حلقه در را گرفت گفت
بـر روی لیلی میل هزارانـم آرزوست
تلخی صبر و هجـر بفـرسوده‌ام روان
«صابر» بگو بعمر کـه پایانم آرزوست

درشب ۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۸

غفلت ما

کمك بنوع بشر مـاه‌هـای ادوار است
ورا ز جنبه اغفـال لیك ادبـار است
چـو خم شود بجهان گـر عمارت اقبال
ز کس مبین که خرابش زطرح معمار است
ز مـا خطاب شکایت بـآسمان از چیست
که خویش مست طبیعت ز فعل هشیار است
توئـی کـه حاوی حسن و تفکر و عقلی
منه تـو دیـده بهم چشم فتنه بیدار است
مدام شش جهت ماست مفسده در کار
در این میانه ز مـا فکر بکر بیکار است
کسی که‌داد چو «صابر» کمان خود ازدست
یقین که صحت عقلش بفعل بیمار است

در شب ۲۹ اردیبهشت ۱۳۰۸

غزل

نسیمی از صبا هر دم ز زلف یـار میجویم
دلیل کوی وی بـا خاطری افکار میجویم

چه‌ازمیدان وهم‌خویشتن‌جویم‌طریقی زان
مساعد با خیال از چرخ کج رفتار میجویم
بیا ساقی بده جامی خمارم رنجه میدارد
مکن اندیشه مستی که من هشیار میجویم
مبینم غافل از ایام و نی‌من‌مست ومدهوشم
برو ناصح من آن سرو خوش‌رفتار میجویم
مغنی‌چنگ زن‌برارغنون طرح نوی افکن
که‌دل دربوته غم شد من ازغمخوارمیجویم
خدا را کاروان یکدم تحمل‌کن‌که بازآیم
من از گمگشته خود بـا دل افکار میجویم
بفصل گل بدست خلق هرسوغنچه می‌بینم
نگه کن نفخه‌گل را من از گلزار میجویم
ز مرآت نگارخویشتن دارم عجب «صابر»
ره بیمهر پویـد گر چه زو بسیار میجویم

در خرداد ماه ۱۳۰۸

بتو ای محبوب یگانه

باز از پرتـو حسنت بجهان و لولـه شد
خانـه صحت من منهدم از زلـزلـه شد
روبـه پرفن عیار بـرون از تلـه شد
سگ با غیرت این گاه که یل بـدیله شد
گرگ بـی رحم نگر بـاز میان گله شد
تـا کـه در وادی غفلت چـوپان
خفت ایمن‌نتوان‌شد نتوان

افق فکر نگر هم کلکی ساز نمود
در مکر وحیلش بر روی من باز نمود
اردك خانگی من روش غاز نمود
منعمی کرد ولی چهره ابر آزنمود
پی شیرین شدنش بعد یکی ناز نمود
که بدان مایل پرهیزم من

گربه تاب شب خیرم من

دلبرا کن نظری بر شب و روزانه من
از می صبر دیگر پر شده پیمانه من
رو به‌ازچنگ‌نمود رخنه‌در این خانه من
بیم آن است خورد مرغ و برد دانه من
گرچه همدست برو به شده هم خانه من
تیر مژگان بهدف راست نما

خصم نا پاك تو بنشان از پا

بر در خانه همه مردم او باش به بین
دشمن صاحب وی زمره قلاش به بین
هستی من همه شد عزت عیاش به بین
در شب تار کفن دزدی نباش به بین
پی خاموشی آگاه چه کنکاش به بین
از کی نالیم که از ماست ز ما

شده قانون و عدالت رسوا

عاشقان را ز تو پس جور فراوان باشد
آنکه دل داد بحب تو پریشان باشد

در ره مهر تو بس خوار و نیستان باشد
برقیبان جفا پیشه نه وجدان باشد
درد و هجران همه از بهر فقیران باشد
تا بود کار بدست دد و دون
باز رو زور نسازد قانون
شیوه دلبری آن نیست که آزار کنی
عاشقانرا همه یکجا ز نظر خوار کنی
حق خدمت نشناسی و بس انکار کنی
بیخرد را همه جا حافظ اسرار کنی
بی گنه عاشق خواهان تو بردار کنی
قوت عارف کنی از خون جگر
جاهلان رابدهی قندوشکر
آنکه جز در ره مهرت هدف تیر نبود
کشته کین عدو بود و بشمشیر نبود
جز بمهرت برقیبان ز تو دلگیر نبود
آنکه روی از تو بگرداند به تقصیر نبود
سیر از عمر بدار از تو یقین سیر نبود
هست پابند تو هر جاست یقین
جز بمهرت نپذیرد آئین
عاشقان راست می اندوه یارش خوردن
گر چه آویخته زنجیر ستم در گردن
تا ابد بار غم خویش و محبان بردن
یا که دور از تو و در پیش رقیبان مردن

یا بگلبن چو گل‌از جور خزان پژ مردن

همه از بهر گرفتاری تست

آه وفریاد ز بیماری تست

وادی مهر ترا پیش و پسی نیست ز چه

گنه عشق ترا داد رسی نیست ز چه

بروی دامنت از مهر کسی نیست ز چه

بهر اظهار تظلم نفسی نیست ز چه

بهر تشویق رفیقان جرسی نیست ز چه

آتش عشق تو خواموش کنی

خدمت‌دوست‌فراموش کنی

آنکه داد هستی خودگنج محبت اندوخت

همچو پروانه ابر پرتو شمع تو بسوخت

این یکی دامنت آلوده و عزت بفروخت

آندیگر درس ستمکاری مردم آموخت

حاصل زارع بیچاره ز میراب بسوخت

بهر او مانده غم جان کندن

زحمت‌ورنج‌کشیدن مردن

توده رنج کش تو نه بجز دهقانی است

پسر پاك نجیب تو و هم ایرانی است

زحمتش باعث آسایش ما همگانی است

فاقد هستی و هم گرسنه و عریانی است

هم بآز و ستم مالك خود قربانی است

تا که قانون نشود حاکمشان

رفع‌زحمت‌نشود‌ازهمه‌شان

دل بیدار چه شد در گرو بیعت یار
نتواندید شدی دستخوش کام اغیار
تا بکی بیمنت از دست عدو باشی خار
ای که در چشم عدویت بخلی همچون خار
همچو بختت منما با دل خوبان پیکار
پاسدار حرمت نیکان ترا
خدمت دوست ومحبان ترا
آنکه شد دشمن تو باز بمنزل نبرد
دشنه کیفر تو باز جگرشان بدرد
غمت ای یار کهن «صابر» بیچاره خورد
بار اندیشه او را بجهان کیست برد
نیست چون چاره ترا باز به یزدان سپرد
تا کند دفع ز تو اهرمنت
پاك سازد ز پلیدی بدنت

درشب و روز ۱۷ تیرماه ۱۳۰۸

نکوهش دنیا

بکس چو منت دو نان بود برای جهان
و یا که دادن عرض است از برای جهان
بیار جامه ملك عدم بیارائیم
وجود خویش چنین است گر بقای جهان
جهان برید لباسی بقامت دو نان
که راست نیست بهر قامت این‌قبای جهان

طبیب گر شود این دهر جامه نیلی کن
سموم مرگ به بیمار به شفای جهان
گریز به به پناه خدای قادر حی
بگیتی آنکه بود فاش مبتلای جهان
جهان بظاهر اگر لعبتی است حوری وش
بوصل سم دهد عشاق را وفای جهان
شبی نگشت هم‌آغوش وی کسی تا صبح
مگر که هستی خود داد و شد فنای جهان
بجلوه شربت نوش است لعبت خوشرو
هزار نقد جوانی است خون بهای جهان
ز دست لعبت وی جام می کسی نگرفت
مگر خرید از آنجام صد بلای جهان
امید یاس و بقایش فنا بود «صابر»
جهانیان بگذشتند در فنای جهان

در شب ۲۹ تیرماه ۱۳۰۸

گویند

باز بگردد جهان بکام تو صابر — قرعه دولت فتد بنام تو صابر
پیشه‌خود صبر کن بصبر بیابی — تو سن بخت وکنی لگام تو صابر
کارجهان بر جهان گذار نشین خوش — تا که بدست آوری زمام صابر
مدعی ار می‌نگشت خار سر راه — کار تو پیوسته بد بکام تو صابر
گنبد گرنده گر نگشت مخالف — باده عشرت شود بجام تو صابر
پیك سعادت بگو بدوست بگوید — از روش بندگی پیام تو صابر
بی‌می‌ومطرب مخواه‌جلوه معشوق — شرط ادب نیست بی‌قیام تو صابر

دوست ترا «صابر» ار بلطف بگیرد   چرخ باذعان شود غلام تو صابر

وفاتیه

روا است گر که بگوید دو کون زین ماتم
کنند جامه نیلی بقامت آدم
از این مصیبت عظمی چه شرح بتوان داد
گذشت دخت پیمبر بناله زین عالم
فقان ز صدمه این امتان نا مقبول
ز دست جور کشیدند چادر عاصم
ز درد رنج بخستند قلب آنکس که
ملك بدرگه وی بود کمترین خادم
کشید چهره بهم ریخت اشك غم از چشم
نگر که گنبد زرین حباب زین ماتم
خجل ز کرده و افعال خلق شد خورشید
کشید سر بسحاب از خیانت آدم
کسوف گشت تو گوئی که «صابرا» امروز
ز فیض دادن خود خور بخلق شد نادم

درشب ۱۴ دیماه ۱۳۰۸

بمناسبت تولد حضرت سیدالشهدا مطابق ۳ شعبان

از پیك گیتی آمد بر ما چنین پیامی
کی اهل هر دو عالم مخلوق کل تمامی
دارم بیك عبارت بهر شما بشارت
امشب بخوش گرائید زین مژده گرامی

کین لیله ولادت باشد ز قطب سوم

بر خیز جان نثارش بنما بشاد کامی

شاهی برفعت عرش ماهی بساحت فرش

فطرس بمقدمش سر بنهاد بر غلامی

جدش رسول اکرم بابش علی مکرم

آن بر گزیده حی در حضرتش گرامی

مطرب بناله تار با وجد ده نوائی

ساقی ز باده ناب ده عاشقانه جامی

ای چشم جمله روشن افزوده حسن گلشن

برمقدم شریفش از من دو صد سلامی

ای پور پاك حیدر ای نور طلق داور

براغطراس جویان از چیست بس محامی

یارب بحق ایشان بر قرب پاك نیکان

بر حدتش بکاهان بنمای اختتامی

ای جهل ما و علمت وی غصبما و حلمت

ارحم بکار « صابر » در ده یك انتظامی

درشب وروز ۲۵ دیماه ۱۳۰۸

مولودیه امام زمان

البشاره دوستان عیدی چنان آمد پدید

دولت وصل سلیمان جهان آمد پدید

خیر مقدم مولد صاحبقران آمد پدید

رایت فتح آیت صاحب زمان آمد پدید

گردش گیتی بما آورد باز عید سعید
گشت روشن چشم ما اسلامیان ز انوار عید

زین ولادت میرسد از دوستان تبریك ها
یعنی ای اسلامیان گردیده روشن چشم ما
از قدوم سرور صاحب همان مولای ما
قائم دور زمان آن حجت خلق خدا
خیرمقدم وارث علم نبوت در رسید
گشت روشن چشم ما اسلامیان ز انوار عید

شهر آزین میشود از غیرت اسلامیان
بهر این جشن هر کسی از شوق می بندد میان
تا مساکین ندیده نعمت خوش را عیان
صرف شیرینی کند از همت گیلانیان
تا که به بیند یك چنین شب را بخود روز سفید
گشت روشن چشم ما اسلامیان ز انوار عید

نعمت این جشن باشد جمله از بهر فقیر
که نخورده در جهان یك لقمه ز ین نعمت بسیر
بوده دراهواء نفس خویشتن دایم اسیر
ساز خرسندش ز خود هم ایدآلش می پذیر
تا که باشی نزد این مولود نامی رو سپید
گشت روشن چشم ما اسلامیان ز انوار عید

الغیاث هر دم بدرگاه الهی می کند
از تف آهش شرربر مرغ و ماهی می کند
همتی امروز گر عقلت گواهی میکند
هم تضرع در برت از بی پناهی میکند

کن ترحم نیست ازخوشنودی یزدان بعید
گشت روشن چشم ما اسلامیان زانوارعید

میرساند «صابر» امشب بر شما تبریکها
ای مساکین و فقیران و غریب و بی نوا
بر یتیم بیکسی و بی خبر ز واغنیا
کرده در سوز زمستان بر پلاسی اکتفا
آمد ازدرگاه حق برمردم ازرحمت نوید
گشت روشن چشم ما اسلامیان زانوارعید

در شب ۲۶ دیماه ۱۳۰۸

میگریم

چو بلبل در نهان هرشب ز هجر یار میگریم
شکایت از خزان دارم ولی ز ادبار میگریم
بسیر قهقرایم میکشاند گردش گیتی
من از این طالع مشئوم بی مقدار میگریم
بدین لیل ولادت شاد ابناء زمان باشند
چرا درکلبه ویرانه خود زار میگریم
ز راز دهر حیرانم گر از انظار پنهانم
مقایر بینم انسان را ازین اطوار میگریم
تمدن را در آزار بشر دانند نامردم
براحوال تمدن هم براین اعصار میگریم
مدنیت چنین گر باشد ار این قوم میدانند
بهم پای طبیعت من براین اغیار میگریم

بر آمد قـامت عـدل آشکارا گفت زین عامل
نهان هـر دم بمظلومان این ادوار میگریم
بگرگان دهن آلوده تهمت «صابرا» تـا کی
برای یوسف از اخوان پـر اشرار میگریم

در شب ۲۷ دی ماه ۱۳۰۸

شکایت

تا بگردش چه چرخ خضرا رفت
سر بفرمـان نهاد بـا پـا رفت
امر تکوین چه بـر طبیت شد
تـا کـه آرامشی بـدنیا رفت
آنچه امروزه‌اش طلب کردم
کی محول بروز فـردا رفت
اهـرمن در قبال یـزدان کرد
زشت بیشرم بیش زیبـا رفت
بهرمن رنج و درد و محنت و غم
شرط این جمله بـی مداوا رفت
آنچه دستش رسید و کرد بمن
نـه بوی ز اغطراس پروا رفت
سیر افـلاك چون سفینه بـر آب
کی دمی بـر مراد مـاهـا رفت
دیشب از بهر عید مـولـودی
خامه بـا وجـد روی طغرا رفت
پـی تبریـك مـردم اسـلام
زین ددان هـم سؤال بیجا رفت
ز سبو می‌چکد هر آنچه دروست
این سخن از حکیـم دانـا رفت
نکته از نـام بـود «صابر» گفت
خصم چون ننگ دید رسوا رفت

در شب ۷ اسفند ماه ۱۳۰۸

غزل

من از گل جویم و خار آیدم اندر نظر تا کی
من از مه جویم اختر بینم، اذای، قمر تـا کی

خدا را باغبان رحمی مده گلرا بدست خـار
نهال وصل هجران آورد آخـر ثمر تـا کی
بیارب یاربی شبهای هجران بس بسر بردم
بهارا در شگفت گل چو بلبل منتظر تا کی
خزان بیداد کردی بـا من مهجور دلخسته
طبیعت در قفس نالم من از دست بشر تـا کی
دراین آمالی‌ای «صابر» بماه سال و روزوشب
برآری این شب هجران بوصلی درسحر تاکی

در شب ۲۱ اسفند ۱۳۰۸

مأیوسی

آنانکـه خـاك را بنظر کیمیا کنند
کی لطف یك نظر به غریقی چو مـاکنند
یـا مطلع نیند که چو نیم مـا بـدرد
یـا عجب مانع است نظر بـرگدا کنند
دانند عار خویش چـو شاهند و ما گدا
چون آفتاب سایـه براین بینوا کنند
مـا خاکسار و محنت ایـام دیـده‌ایم
آخر ندیده‌ایـم نظر زیـر پـا کنند
«صابر» ز شکوه دست بدار از برای آنك
زیشان بعید نیست کـه دردت دوا کنند

آغاز سال ۱۳۰۹

در شب ۳ فروردین ۱۳۰۹

بهاریه

مژده دوستان فروردین رسید / ز عارض زمین سبزه بردمید
گشته منهزم لشکر خزان / تا شهنشه فرودین رسید
سر برون نمود نو عروس ارض / تا نسیم خوش بر چمن وزید
بهر نو خطان در کنار جو / از بنفشه شد عشرتی نوید
لاله در چمن سنبل و سمن / گشته جمله با نسترن پدید
چشم شوخ نرگس شگفته هان / در کنار گل دیدنش کنید
روح پرور این نفخه صبا / هان نقاب گل را ز رخ کشید
ساقیا بده باده‌ای بما / شور آن صنم بر دلم مزید
این دل هوس پیشه عشق را / در اذای این نقد جان خرید
دست ز آستین مطربا برآر / ساز کن یکی نغمه جدید
دوره تجدد گرفت بخود / ملك جم نگر بعد صد امید
روح برگرفت گلشن وطن / تا که نفخه پهلوی شنید
شد بشارت از بلبل چمن / کز غنیمت این عمر بشمرید
این دو روزه را بهر سیر گل / رو بسوی دشت و دمن نهید
خوش ببوی وی باش وگل بچین / تا که برحذر زین ستم شوید
عاشقم باو اوست بهر من / نیست روا که معشوق من برید
ساختم بهجرش نگر که شد / ز انتظار وی چشم من سفید
این ستم بود چیدنش یقین / خود بصد امید تازه بشکفید
دوستان چو دل می‌نهید اگر / دل بر این دوشیئی چو در نهید

بهر جسم اگر روح لازم است / نیست ز سیر و از حریت بعید
هان بیاد «صابر» در این بهار / بهر سیر گل داد دل دهید

در شب ۱۸ فروردین ۱۳۰۹

دلجوئی

ایدل آسان گرددت این کار مشکل غم مخور
کشتی طوفانیت آید بساحل غم مخور
درجهان شد نکته‌ای ضرب‌المثل بشنو ز من
بی تعب آسان نشد هیچ امر مشکل غم مخور
روشنائی بعد تاریکی بود اندر جهان
پرتو افکن میشود خور از شمایل غم مخور
گر غبار محنت هجران بدل داری مترس
میشود این گرد از آئینه زایل غم مخور
رنجها اندر طلاسم بردی از بهر پری
دیو ملعون گرکه وردت کرد باطل غم مخور
مانع ار بر کعبه مقصود آمد سفله‌ای
چون مقیلان خار راهت گشت حایل غم‌مخور
ایدل ار ره شد غلط برمقصدت اندیشه نیست
آنکه خود گردد دلیلت هست کامل غم مخور
در معمائی همی بینم که خوش در مانده‌ای
حل شود از دست غیبی این مسائل غم مخور
بر در نیکان کسی نومید از فیضش نشد
حاتم اندر جود خود دراوست سائل غم‌مخور

باده نوش از دست ساقی و نگر آمد بهار
فصل فروردین دمی گردد وسائل غم مخور
دل مکن بد شاد ذی بر لطف خوبان دارچشم
باز بنوازد ترا آنشاه عادل غم مخور
ناله هجران «صابر» تا بکی آید بگوش
کاروان وصل گو آید بمنزل غم مخور

در شب ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۹

غزل

این سرو تسلیم ماست درگه خوبان
رای چه افتد ز شه برای غلامان
حلقه زرین عشق هست چه در گوش
تا که فروشد چوبنده خسرو خوبان
لطف نما یکدم ای نگار و بر انداز
برقه حایل ز روی چون مه تابان
بهر خداده بهجر خاتمه وصلت
کشتی نوح است و دل بلجه طوفان
عشق تو چون خون گرم هستی جان است
جای گرفته بقلب و در رگ و شریان
نیشتر فصاد ترسم ار که زند رگ
هستی من عشق تست میرود از جان
دل که چو پروانه سوخت در سر عشقت
حسن تو چون شمع داشت شعله رخشان

نشو کند چون نهال و کی ثمر آرد
گلشن امید و آبیاری سوزان
این گره بسته باز کی شود از کس
ریخت بفرقم چو چرخ اخگر هجران
دیده عاشق مدام فرش ره تست
تا که در آئی و جا نکند بتو قربان
مرغ قفس را بسوخت بال و پر از آه
ناله گرفت اوج تا بمنزل کیوان
صبر گریزان شد از صبوری «صابر»
داده چو در صبر باز عشق تو فرمان

درشب ۲ خرداد ۱۳۰۹

غزل

مرا ز گردش دوران هزار فریاد است
چو مرغ نالهام از تیر شصت صیاد است
به نزد گل که ننالند بلبلان از هجر
مرا بباغ و برگل ز باغبان داد است
حکایت رخ شیرین چه بشنوم بینم
ز قلب خاك برون نالههای فرهاد است
فغان بلبل مسکین در قفس از غم
بگوش خلق نشاطی چو فصل اعیاد است
اسیر محنت ایام باد قلبی که
بآه و ناله جانسوز بلبلان شاد است

بشر تو طالب حریتی و بس مپسند
که او بحکم طبیعت بدهر آزاد است
اگر ز ناله‌اش مستفسری ز «صابر» پرس
که او ز دست بشر همچو او در اقیاد است

درشب ۱۶ خردادماه ۱۳۰۹

غزل

مرا دل شد پریشان همچو مویت
نهان کردی چو تا در برقه رویت
نهان دیدم بظلمت آب حیوان
در این دیجور چون آیم بسویت
تو لیلی وش نهان گشتی ز عاشق
چو مجنون آیم اندر جستجویت
شتابان رفتی و نبود دلیلی
که تا جویم ازو آیم به کویت
در این خرداد گل عطری ندارد
به پیش طره مشکینه مویت
مفرح کی دماغ از عطر گل گشت
مگر آرد صبا در شامه بویت
ذهی آن دل نشین آشوب لبخند
که هر کس دید و مرد از آرزویت
ترا «صابر» چو گوهر یافت و بپسند
شکر خند تو و پاکی خویت

درشب و روز ۷ تیرماه ۱۳۰۹

خشم ملانصرالدین از بیداد آسمان

روزی در خانه ملانصرالدین
بیل‌دردست وشخم‌کردی زمین

ناگه از باد دشت پیمائی
متراکم شد ابر سودائی

چهره آسمان بهم آمد
برخ آثار کین و خشم آمد

شدپدیداز سحاب‌تیره تگرگ
بدرشتی بیضه‌ای و سترك

گشت رنجه ازو سر بابا
کرد بابا بپا دو صد غوغا

چونکه بیداد آسمان را دید
بعد از آنکه بدادگر نالید

رفت وزکلبه دسته‌ای برداشت
دسته را سربسوی ابر افراشت

گفت کی‌کینه چو سپهر بلند
برضعیفان ز تو چراست گزند

بربلندیت این ستیز مکن
خشمت ازبهر کینه تیز مکن

زورمندی اگر سرش بشکن
نه سرهمچو طاس بی موی‌من

چه‌خوش‌این‌بیت‌گفت‌سعدی‌راد
بروانش درود یزدان باد

کی زبردست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

مکن‌اینسان‌ستم‌که داری زور
ای‌خداوندکبر وعجب وغرور

چند مغرور این جهان دورو
که نگیرد بگاه پاره رفو

می نترسی بگاه برگشتش
صدچه تو بشکند درانگشتش

قدری ازحال‌خویشتن‌بدرآی
آدمی و بآدمی بگرای

تا بکی آدمی و دد منشی
خوی حیوانی و ضعیف کشی

تو که بر خود روا نداری بد
پس نباید بدیگران هم کرد

خبث ذات از چه آشکار کنی
مکر این دیو را شعار کنی

می‌نماند ترا بدهر مدام
لذت جور و اعتساف بکام

بگذرد بر فقیر و ذلت او — هم سراید زمان عزت تو
هست دنیا پل و تو راه‌گذر — تو و مظلوم میکنید سفر
چون در آید به پیشگاه اله — داد خود خواهد ازعدالتگاه
تو فرو مانده از مظالم پیش — مانده وا ازجواب‌خالق‌خویش
آنزمان حق هر که داده شود — طلب هرکسی اعاده شود
تو معذب بدار عقبائی — پورت اندر عذاب دنیائی
کشته‌های توچونکه اودرود — نکند یادت جز بلعنت و بد
اندرین مزرعه چو کارگری — آنچه پاشی تو بذر وآن‌دروی
شخم بد غیر بار بد ندهد — کس ز پاداش نیك وبد نرهد
بدت ار در جهان بتو نرسد — پس به پور توبیگمان برسد
چشم حق بین‌گشای هان بینی — تا که پاداش دیدگان بینی
گر نه این است شادمان میباش — عاری از هر بد وگمان میباش
نه ز «صابر» شنونه‌ازدیگران — تو سنت تا رونده است بران

درشب و روز ۳ مرداد ماه ۱۳۰۹

غزل

همه خوابند و تمنای دلم بیدار است
بخدا شوق خیالم بسوی دلدار است
عسس عقل نگر در پی مست عشق است
مست بنگر که چسان درپی‌این هشیار است
نبود نقد خرد را بره عشق دلیل
که دراین ساحت قدس او بمثل اغیار است
بادت آزرم از این نکته و بی پرده مگو
که من دلشده را حوروشی دلدار است

تیر دلدوز نگاهش بـه برد هستی جان
بشکر خند لبش شکر هندو خوار است
تیغ ابـروش بقصد من بـی دل تیز است
هر دم از غمزه مستانه‌اش این اخطار است
شهد لطف است کـه از لعل لبش میریزد
یـا کـه لؤلؤ سخن از صدف ابحار است
باچنین حسن وملاحت بود عاشق‌کش حیف
زو شهیدان بخون غرقـه کفن بسیار است
کرد از خنجر مژگان چو مرا چاك جگر
سرگران است وعجب در گرو انکار است
گفتمش لطف دمی گفت صبوری گفتم
شهره صبرم و احوال شکیبان زار است
حدت عشق‌تو «صابر» نه چنان‌است بوصف
هم چو نقطه است که در دایره پرگار است

درشب ۱۴ مردادماه ۱۳۰۹

غزل

ای من مسکین‌که چو پرگار وار
دور بـدور تـو نمودم هـزار

موسم آن در بگشایـد نشاط
برگل مقصود بـه پیچد خار

در سـر میدان نبـرد امید
تیر گـزیـن دیده اسفندیـار

مطرب اگـر ساز سرودی کند
ساقی فـرامـوش مکن می‌بیار

ناله بلبل نبود غیر از این
گه ز خزان است‌گه ازطعن‌خار

ای بت شیرین سخن خوش کلام
وی که قدت سر و لب جویبار

ایکه تو بر جمله خوبـان شهی
ویکه رخت رشك مه‌ای گلعذار

ایکه ز تـو دلبری آموختند — وی همه خوبان بهمه روزگار
مست هم از باده عشق تـوانـد — بیم نـه از جان و نـه رنج خمار
هست امید از سر لطف عمیم — بین من و خویش دهی یکقرار
مسئلت این است که ای نازنین — این سخن ازمن شنوی ای نگار
یـا گذری همچو سلیمان کنی — یـا بنهی شیوه هجران کنار
نیست سـزا وار دراین فصل گل — چهره عاشق ز غـم آرد غبار
پای مکش از سر بیمار خویش — دیـده بـود فرش رهت پـاگذار
نیست «بصابر» بجهان همچومور — غیر سری بهر قـدومت نثار

درشب شهریور ماه ۱۳۰۹

پند یا گفتار پرنده زندانی

یك روز بباغی خوش و خرم برسیدم
بـر شاخه نخلی قفس آویخته دیدم
افسرده یکی مرغ درو نالـه همی کـرد
حالش چـه بپرسیدم و گفتارش شنیدم
بگـذاشتمش در کـف میزان حقیقت
الحق که بجا بود زرش چون بکشیدم
گفتا کـه بود مایـه انـدوه من اینها
با زشتی کردار خود این رنج خریـدم
شد مـایـه آزار من از دست زبـانـم
تـا پـرده الفـاظ ز منقـار کشیدم
چند عـاشق نـادان پی تمهید گرفتن
من بیخبـر و غفلت ایـام گزیـدم

دشمن بود البته که به ز عاشق نادان
دشمن کشدم راحتم آندم که رهیدم

کردم بچمن ساز سرودی که شد آن دام
آندم اثر کید ز صیاد ندیدم

شد اطعمهٔ جنگلیم در نظرم خوار
اندر تله آن دانه پاکیزه چو دیدم

می بود بمن صرفنظر کردن از آن دان
با آنکه بهر لحظه همی داد نویدم

قانع نشدم پای فراتر بنهادم
تا آنکه خطای دیگر خویش بدیدم

پس آفت دیگر بمن افکند کمندی
بود حرص که من وسوسه وی بشنیدم

هر لحظه یکی جلوه نو کرد بچشمم
با حرص و ولع تا که سوی دام دویدم

ناخورده یکی دانه و چیری که ندانم
بگرفت مرا پای که در دام خلیدم

در فکر من ازگردش دوران که چه بداین
این مرحله می‌بود ز من بسکه بعیدم

الحال که اندر قفسم نیك تو بینی
چون تو سپس اندر قفسم نیز بدیدم

با دست خودم غرس نمودم چه نهالی
شد بارور اینك ثمر خویش بچیدم

بر سر زنم از فعل بد خویش که گشتم
تیغی وز حریت خود پرده دریدم

گویم بهمه مرغ چمن قصه خود را
با بخت مساعد اگر از دام پریدم
این پند بمرغان چمن نیز بگویم
ایمن شوند از آنچه من آزار کشیدم
چون من نشوی «صابر» از این قصه عبر گیر
بین من بسزای عمل خویش رسیدم

درشب ۹ مهرماه ۱۳۰۹

غزل

هرعاشقی که زمحبوب خویشتن دور است
گمان مدار که ازبخت خویش مسروراست
اگر که ملك سلیمان و حشمت جم اوست
چه سود آنکه ز کوی نگار مهجور است
غنوده وادی غفلت ز جهل آن جاهل
نگر ز گردش دو سپهر مقرور است
براستی ندهی انگبین اگر بر خلق
ز چیست نیش زدن برتو سفله زنبور است
دلیل عاشق بیچاره نیست گر معشوق
ره ار بمنزل مقصد برد بسی دور است
ز عشق لیلی اگر قیس در جنون آمد
گزید مجلس انس از وحوش مغذور است
که دد ز جانوران دو پای نام بشر
هزار بار به است ارچه سبع مشهور است

بـه پیش ماه من ایـدل مزن ز لیلی دم
بحسن رشك و قمرماه من که مشهور است
نصیحتم بصبوری کنند بـی خبـران
خوش‌است صبر ولیکن بشرط مقدور است
هوای عشق چه داند که صبر چون باشد
بدان سری که زعشقش هزارها شور است
بخواب گـر برود مـاه و دیدهٔ پروین
ز خواب دیده‌ام ایدوست تا سحر دوراست
نمود پیشه خود «صابر» او چه بی مهری
چه سود خانـه دل گر ز عشق معمور است

در شب ۱۳ مهرماه ۱۳۰۹

غزل

دور عاشق بود از کوی تو در وصل رقیب
روم ایندرد بپرسـم ز پـزشکان لبیب
درد عشقی که ندارد بجز از وصل دوا
داوری‌کو که‌شود یار ودیگر نیست‌محبیب
خون دل‌خوردم وبس‌ناله‌ام از چرخ‌گذشت
نه نشانی ز وفاهست نه لطفی ز حبیب
یارب هم چون من بـد بخت مزایاد زمام
چونکه نبود بجزم محنت ایـام نصیب
آه تـاریـك بشد دیـده امید ز من
تنم آذر ده و دل پـر زلهیب است لهیب

بخدا عمر سرآمد نشدم ممکن وصل
نادی مرگ بمن میکند هر لحظه نهیب
بفسانه شنوند قصه دل باخته گان
نز حقیقت خبری هست نه نامی ز حبیب
نظری هم ز وفا بر همه مسکینان کن
می نه بیند بفقیری گدا عیب لبیب
توشه کشور حسنی و گدایان بدرت
همه جمعند ز بیگانه و شهری و غریب
هر که را مسئله مشکل فتد آرد بفقیه
هرکه را رنج نقاهت بود آید بطبیب
ره ندارد بدرت آنکه چو «صابر» چکند
جای رحم است ومینداز چنینش به نشیب

در آبان ماه ۱۳۰۹

به ابدیت

بحضرت تو بسی دست مدعا باشد
مرا بلطف عمیمت امیدها باشد
اگر نبود بلطف تو جنبه تعمیم
بمور و مار نصیب ازل کجا باشد
بهر کسی نگرم در تنعمند ز تو
تو خویش گوی که نومیدیم روا باشد
بوصف کن فیکون تو مدرك است مرا
بدین معامله‌ام از تو کی روا باشد
بکرم خاکی ناچیز داده‌ای قدرت
محیط زندگیش را فرازها باشد

زیند خرم و خرسند جمله موجودات
در این میانه چو «صابر» که مبتلا باشد

درشب ۱۶ آبان‌ماه ۱۳۰۹

غزل

صد دل اندر غم خود کردی و تو آزادی
کاش چون‌من بره عشق تو پا بنهادی
با خبر میشدی از سیل غم بینان کن
میشنیدی سخن دل ز دل هر فریادی
بسته در حلقه آن دام تو شد صد مسکین
تاگره از سر زلف تو صنم بگشادی
این مثل صدق کند باز باد وار کنون
با وحودیکه تمدن بود و آزادی
کشته گردد ز جفا کشور شوشتر مردی
با وجودیکه بود مجرم بلخ حدادی
قیس اندر غم لیلی نه روا بود چنین
کاش وصلش بجهان دست بوی میدادی
حسن شیرین چو برافراشت علم در ارمن
کوهکن کرد نگر قدرت عشق فرهادی
مرغ دل گشت شکارت ز خدنك مژگان
از کمان ابروی تو شصت چو تا بگشادی
بلبل آسا ز پی عشق تو گل دل دارد
شوق دیدار و خزان ار نکند بیدادت

بوسه خواهم که دهم پای سگان کویت
لیك بی مهر نکردی تو ز عاشق یادی
شهد شیرین ز لب لعل تو جوید عاشق
که پیامی بوی از لعل لبت میدادی
نظر انداز به « صابر » بنگر حال پریش
اشك هجریست که هر لحظه کند بنیادی

درشب ۲۴ آذرماه ۱۳۰۹

بمناسبت فوت پسرعم محمدعلی خسروی سروده شد

دنیا نداشت چشم شود پایدار او
ماند بدهر تا ز عمم یادگار او
در یگانه بود زمام و پدر همی
می‌خواستند ماندنش از کردگار او
در بیست و چهار سالگیش با اجل قرین
شد هم چو آهوئی رود از مرغزار او
در بیست و سومین شب آذر مه و نمود
پشت از جهان بسیصد و نه از هزار او
گل رخت بست چون ز چمن بلبل ازپیش
از باغ رو بتافت بتعقیب یار او
میبود اگر بدهر چه می‌شد جهان ترا
ای گرك پیر نیز نمودی شکار او
رنجه نخواستم که شؤد خاطرش ز من
از من هر آن چه خواست نمودم نثار او
«صابر»خوش است زین جهت آزرده‌اش نکرد
از بهر مال دینیی نا پایدار او

در دیماه ۱۳۰۹

شب‌تار وشکایت هجران بآهنك مخصوص

ای شب چه شبی‌که بس هزینی | با قلب فگار هم قرینی
دانی که نه دلخوشم بدوران | مهجورم و هم چو من غمینی
من محنت و جور دوست دیدم | پیکان عمش بدل خریدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

ای شب چه شبی سحر نداری | در سطح سما قمر نداری
وی تیره چو لیل هجر عشاق | استاره‌ای در نظر نداری
وی تیره چه روی تو امیدم | زان پرتو وصل خود ندیدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

ای شب تو شبی فراق دیدی | زان چهره به نیل در کشیدی
بنگر که مهت شبی نهان شد | تو مهر ز اختران بریدی
با اینکه بجز جفا ندیدم | بس بار وفای او کشیدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

ساقی نظری گذار کامی | کن زنده‌ام از یکی دو جامی
ز اسباب طرب مجونه چیزی | جز رسم وفا و نیکنامی
درده که بخار غم خلیدم | از گردش چرخ خوش ندیدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

مظـرب بنـوازیکـدورائـی　　شاید ز دل اندهی ربائـی
کن ساز زعشق نغمه ای‌خوش　　در پرده اگر حریف مـائـی
دل در سر سیم خام دیدم　　تـا نغمـه بربطـی شنیدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

هجرار که بعاشقان و بـال است　　بر من نه‌شبی است ماه‌وسال‌است
عشقی که حیات عاشقان گشت　　سهل کندن‌جان از و محال‌است
صـد طعنه ز خـار مـن شنیدم　　نز ورطـه عشق پـا کشیدم

صد جامه چان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

آن مه که مهت‌بوی غلام است　　صد دل که بزلف او بدام است
عاشق کشد فزون شود و باز　　حسنی که ز دلبریش تمام است
پرگار ز عشق چون کشیدم　　در دایره نقطه سان دویدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلـی نچیدم

آن لعبت شـوخ شنگ طـناز　　آن کشور حسن ملکت ناز
آن صاحب حسن و رهزن دل　　تا چند بشیفته‌گان کند ناز
در وادی هجر بس دویـدم　　بر ما من‌وصل کی رسیدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

ای مایـه بخت کامکـارم　　وی راحت قلب بی قـرارم
در عشق دل ار صبوریم بود　　از کف بـر بودی اختیارم
تا دل بخدنگ عشق دیدم　　از قید غمت رهـا ندیدم

صد جامه جان بخود دریدم
ار گلشن او گلی نچیدم

در نقمه عشق من چو بلبل — در گلشن حسن روی چون گل
دلداده ز دست گشته دربند — ز آن حلقه زلف همچو سنبل
خندیدن غنچه‌ات ندیدم — حیران و بکنج غم خزیدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن تو گلی نچیدم

هجران‌چه‌شبی ز وصل دور است — نی پرتو صبح وی ز نور است
ای صبح وصال خنده‌ای زن — صبحی که‌بشب یقین ضروراست
وصلی پی هجر بس شنیدم — مشهور چنین و من ندیدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

در عشق‌چه «صابر»ار صبور است — تا کی ز وصال یار دور است
آخر نه بهجر شد قراری — معشوق مرا بسی غرور است
من مهر ز گلرخان ندیدم — هر چند بگردشان دویدم

صد جامه جان بخود دریدم
از گلشن او گلی نچیدم

در شب ۷ اسفند ۱۳۰۹

غزل

صد بار نکو نموده‌ای بازم کن
پیکی ز کرم بسوی ما عازم کن
بنمای گسیل مهر دلجوی ترا
در پیش رقیب دون سر افرازم کن

نـارد بـیقین دوای بیمـارت کس
داروی شفا و مهـر ابـرازم کـن

ای گل چو دوئی که نیست نه پنجه نرد
در پیش قمار حسن دلـبازم کـن

بردار حباب شمع و پروانـه بسوز
از نشاء وی چو مست یکمازم کن

در روی گـل آن نشاط بلبـل گیـرد
تو نیز بـدان مسرت انبازم کـن

بر قامت آسمان ز ناکامـی قیص
نیلـی است قبـا و هـم تـو آغـازم کن

رو بـا ادب از قبـال طابوت شهیـد
ای بیخبر آن منـم کـه اعزازم کن

کس نیست برد پیام «صابر» بر دوست
گوید که برفت عمر و بنوازم کن

در شب ۲۱ اسفند ماه ۱۳۰۹

نظری بحال عاشق و اخطار لازم بدلبران مجازی

دو صـد حیف مـن دل سپردم بمهـرت
روان کـردم از دیـده سیلی ز بهـرت

بـدام تـو افکنده تقدیرم از چـه
بجرم محبت گـرفتار گشتم بقهـرت

ندانستم ای یـار بی مهـر ایـن را
بـاغیار خواهـی ترا بـود شهـرت

نه دل آنکه گویم که بی من مر آن می
اگر با رقیبم خوری باد زهرت
مده دل نگارا بعشق تظاهر
مکن دیده دنبال در هم که آرند بهرت
بعشق تو سوگند کین عاشقان را
بقلب هوسناکشان نیست مهرت
بپرهیز و اندیشه کن زین تباهی
وبنیوش گفتار «صابر» نخندت سپهرت

در شب و روز ۷ فروردین ۱۳۰۹

پیشآهنك بهار

درختان سبز و صحراکرده خرم — شمیم جانفزای عید نوروز
بر اورنك‌شهی بنشست وافراخت — بفرق گل لوای عید نوروز
زبان سوسن و چشمان نرگس — بمعنی شد ندای عید نوروز
عروس شهد شیرینی بیار است — عذار خود برای عید نوروز
بدین نوباوگان ملك ایران — مبارك به لقای عید نوروز
بفیروزی و خرسندی مبارك — جوانانرا بقای عید نوروز
بقای عمر بادا با جوانان — که‌دیرینه است وفای عیدنوروز
یکی را عید پوشانید فاخر — یکی لخت از جفای عید نوروز
خطا گفتم جفا کی باشد از عید — ز نوع آید خطای عید نوروز
قفس بنمودن بلبل ز مردم — کجا باشد سزای عید نوروز
بتراز دد نئی ای انس وحشی — مکن رنجه درای عید نوروز
مگیر این حریت را ز عند لیبان — که خوش‌دارد نوای عید نوروز

اگر بینی شبی چون او قفس را
نیـدیشی دیگـر آزار کس را

نسیم جان فزای فرودینـی کند روح همـه موجود را شاد
چنان پر شد مشام از عطر گلها بدشت آهو تو گوئی مشك بنهاد
چگویم ابر فروردین چه بـارد ز مروارید هر یك میکند یـاد
خوشا آن برق واز آن غرش رعد کند بر غافلان تو بیخ و فریاد
بیندیش یکـدم ای اولاد آدم مکن آزار جانداری چو صیاد
چرا از تربیت در تو اثر نیست دریغ آید مرا از رنـج استاد
به نیکی از تو میجوید زمانه نه بیند مایه ای درتو جز افساد
ز تو چشم بهی دارد طبیعت بر اندازی ستم از کاخ و بنیاد
مشو مغرور دور زندگانـی که نیروی من و تو نیست جزباد
توانا زورمند آری جوانـی مبادا آنکه گردی گـرد بیداد
بموجود حقیری بند از چیست که یزدان آفریداست است آزاد
مچین گل را و بلبل را مکن حبس مکن محرومش از گل همچوفرهاد
چه دست از بهر آزاری بری پیش مکافات طبیعـت را بکن یاد
مگیر این خورده از «صابر» چنین گفت که این ره را بمژگان او بسی رفت

در شب ۲۲ فرودین ۱۳۱۰

بدمید نسیم نو بهاری بدرید نقاب و قر گلها
با ناز چـو نو عروس رسته سبزه ز زمین بقد و بالا
بگشودن چشم مست نرگس بر حسن طیبعت از تماشا
ای غنچه کام دل ندیـده گیتی ننمـوده برتو ابقا
این فصل گل است و رفتنت زود بخرام بگشت باغ و صحرا
جمعند بموافقت رفیقـان گشتی بمفارقت تو تنها

صد آه وفسوس زا نجـوانـی مـایـوس ز عمر ایـد ریقا
گیتی روشش مدام این است این است مـدار چرخ خضرا
تـو رفتی و نیز از پـی آئیم زین راه فراز شیب هم مـا
خوش‌بود بتوچو«صابر» ازدور هم بعد تـو جویدت ز طغرا
در کنج قفس خزنده دلتنگ از گـردش دهـر بیمدارا
لب بسته ز بـزلـه و مقالـه نـی طبع سخن گـذار بعدا
چـون بلبلك خـزان رسیده داده بـابـان و مهـر کالا
تـا جلـوه یـادگاریت دیـد از عشق تو بـاز گشت گویـا

درشب ۲۸ فروردین ۱۳۱۰

غزل

تـا من از غمزه مژگان تو دلریش شدم
غافل از سیل غـم عشق تـو از پیش شدم
نـو بهار است و رسد عطر بنفشه بمشام
یـا که از رایحه طردات از خویش شدم
بـاده عشق مبارك بـد و امـا ز رقیب
حائـز هجر از ین ظلم بـد انـدیش شدم
خبر فـرقت لیلی بـر مجنون آمـد
کـه من از عصه این مژده بتشویش شوم
گفت «صابر» بطبیعت منما جور کـه من
نـه چـو صنعان بی ترسا ز ره کیش شدم

درشب ۴ خردادماه ۱۳۱۰

غزل

باز شیدای رخ شمع تو پروانه دل
گشت تا آنکه خیال تو گرفت خانه دل
طایر شوق دلم باز هوای تو گرفت
سرو رفتار نما یا بفرست دانه دل
تا بکی روی نهان ز عاشق مهجور کنی
برقه انداز و بیفروز تو کاشانه دل
شده‌ای جفت باغیار و گذشتی بستم
آخر ای دوست نبودی تو ز بیگانه دل
فاش گفتم پی عشق تو بخوبان جهان
جای مهر دیگری نیست در انبانه دل
ساقی از دست برفت «صابر» و بنواز بلطف
جام می ده که دیگر پر شده پیمانه دل

در شب ۱۸ خرداد ۱۳۱۰

غزل

چه شود اگر فروزی بشبی چراغ ما را
بدهی ز عطر گیسو فرهی دماغ ما را
بربائی داغ ما را بکنی علاج دل تا
بعلاج دل بکوشی بربائی داغ ما را
چه تقدم است گل را به‌برت بحسن وخوبی
بشکن غرور گل را بنواز باغ ما را

بحقیقت آنکه از تو نظری اگر نباشد
که بآشیان عنقا چه ره است زاغ ما را
ز جفای جور گردون ز نهاد چرخ وارون
دل مبتلای در غم ندهد فراغ ما را
که ز نقش کلك «صابر» چو مصوران ماهر
بکشد بشرح رسوا بزمانه یاغ ما را

در شب ۱۵ شهریور ۱۳۱۰

شگفتیهای طبیعت

بهر که دوست شدم کرد خصمی بسیار
بهرکه یار شدم گشت یار با اغیار
وفا مجوی ز اولاد بوالبشر در دهر
مده تو دل بکسی نیست درجهان دلدار
کسی که هست چو من مبتلای دل داند
که روز عمر وی است همچو شام تیره و تار
سرشك دیده فرو ریزدم بهر ساعت
بهر دقیقه کشم من ز دست دل آزار
بمن نکرد کسی رحم اندرین دوران
نه آسمان و زمین نه طبیعت خونخوار
ز رنج سوز درونم ز اشك خون آلود
ز بار محنت روحم غمین نشد دلدار
نصیب من ز طبیعت چه شد بغیر از غم
تنی بتاب و تب از عشق و دیده‌ای خونبار

بهر دقیقه دلم از فراق شد خونین
بهر زمان شده‌ام از حیات خود بیزار
عظیمتر همه رنجها به «صابر» چیست
رقیب در شرف وصل و صابر از اغیار

در روز ۱۲ مهر ۱۳۱۰

گفتار قلیان کدو

آفرینش دارم از حق هست قلیان نام من
خسته و فرسوده باید وجد از آرام من
اندوهش گیرم ز دودین نشاءاش بخشم نشاط

میزنم بشکن بسر احباب با صد پرده ساز
شورها انگیزم همچون‌عشق محمود وایاز
دست در جید من آرد هر که را غم شد محاط

ایکه لب‌بر نای من داری غنیمت دان دمی
تا توانی نه بجرح دردمندان مرحمی
ورنه تاخود بنگری‌رفتی‌چو«صابر»زین رباط

درشب ۸ آبان ۱۳۱۰

غزل

من که خود فانیم و مرگ سزاور من است
روح بدبخت دراین نشاءِ گرفتار تن است
در افول است چراغ تن و روغن کم ماند
آنکه انباز بقتلم شده دلدار من است

ناصحم پند دهد کین خور تن راست زوال

چکنم گوی بدان کس که بهپیکار من است

گویدم هاتف غیبی که رها کن ره عشق

بردن رنج غم عشق وی هنجار من است

دل و دین برد ز من فتنه سحر چشمش

حالیا می‌شنوم در پی افکار من است

دوش «صابر» بمن هر لحظه همی گفت که آه

فقط امید وصال تو نگهدار من است

در شب ۱٦ دیماه ۱۳۱۰

غزل

هر آنکه لطف نگارش پیام او باشد

بدهر بخت جوان پس غلام او باشد

اگر که مهر نگار است به ز بخت جوان

چرا که عرصه شیران کنام او باشد

پی زیارت معشوقه ار رود دیده

بطاق ابرویش هر دم سلام او باشد

اگر ز طره دلدار وی صبا بوئی

بمژدگانیش آرد بیام او باشد

خوش آنکه جانب معشوقه مژده‌ای دارد

و یا که ورد زبانش بنام او باشد

بفصل گل به نشینند و باده گلگون

ز دست ساقی مهوش بجام او باشد

کنار سبزه و دشت و دمن بر معشوق
دمی که گردش گردون بکام او باشد
چو بلبلی که رسد بر وصال گل آندم
بسان غنچه چو یار هم کلام او باشد
دیگر ز بخت چه خواهد چو یار باشد رام
شکایت ارکند از کس حرام او باشد
بمهد ناز بخسبید عاشقی ایمن
که کوی دلبرش ای دل مقام او باشد
کسیکه عهد شکن باشد و مجاز پرست
یقین که لطف نگارش حرام او باشد
هر آنکه‌مرغ هوس را ز تیغ سر برداشت
ز مام بخت بگیرد بکام او باشد
شهید عشق حقیقی است قیس بر لیلی
که مجد عشق بدنیا بنام او باشد
سعادت است که در پیش کشته‌اش معشوق
بسان سرو روان در قیام او باشد
رسد که نازش «صابر» ز عشق برگردون
همای دولت وصل ار بدام او باشد

نیروی عشق

عاشقی مست از می پیمان عشق
گشته در پیکار وی قربان عشق
در نظر به بلبلی از گل بدور
زیر پای پیل چون لنگینه مور

دور از معشوقه اندر تاب و تب

از بدش آسایش اندر روز و شب

نشاء عشق آنچنان مستش نمود

بی خبر از خویش و از هستش نمود

بود مجنونی پی لیلای خویش

گم نموده منزل و ماوای خویش

نی ز مأمن دور و بل از جان بد او

روز و شب سرگشته و حیران بد او

مختصر آن عاشق اندر هجر دوست

در پژوهش کو بکوه از بهر دوست

باده عشقش چنان بیهوش کرد

چون غلامان حلقه‌اش در گوش کرد

عارفی دیدش که خوش درمانده‌ایست

در ره جویندگی وامانده ایست

رحمتش آمد برآن مجنون عشق

کز سرا پایش بدی مشحون عشق

گفت ای سرگشته جوئی از که گو

تا نمایم رهنمائیت بدو

گفت پرس از آنکه این سانم نمود

عشق رویش محو حیرانم نمود

من ندانم چیست در انبانه‌ام

چونکه خود از خویشتن بیگانه‌ام

عشق میخواهد که جباری کند

تا ز هجران کار قهاری کند

«صابرا» خواهی اگر پیوند دوست
باش همدم مغز را بگسل ز پوست
بنده ظـــــاهر مشو معنی طلب
گر چه باشد در طلب رنج و تعب

آغاز سال ۱۳۱۱

در فروردین ماه ۱۳۱۱

آشفته‌تر از روی بتان طره مشکین — ای بلبل مسکین
مخمورتر از آن نزده ساغر زرین — ای بلبل مسکین
شد زحمت سرما و عیان شد چمن آرا — ای بلبل شیدا
از سبزه همه دشت و دمن یافته تزئین — ای بلبل مسکین
بگرفت شغب غنچه ز گلبین شده عاری — از باد بهاری
بدرید بخود پیرهن اندر تن سیمین — ای بلبل مسکین
آن دیده معشوقه‌پرست تو دو صد خواب نه بندد — تا غنچه بخندد
شد شاهد معشوقه پرستی تو پروین — ای بلبل مسکین
تا دست هوسناك عدو شد سوی گل راست — ازکون ومکان خواست
این ناله ز ذیروح که فریاد ز گلچین — ای بلبل مسکین
شد داس اجل بر بن آن غنچه وگل آخت — برخاك ره انداخت
با شوق چه بوئید بیکبار نه چندین — ای بلبل مسکین
تا یوسف وصل تو ز چه خواست برآید — در مهرگراید
ناگاه شکاری شده در چنگل شاهین — ای بلبل مسکین
تا دیده دمی وصل رقیبت بهوس شد — بهر تو قفس شد
فرهاد صفت ناله کن از حسرت شیرین — ای بلبل مسکین

میگفت زنی باگهرش دخت من ایران — ای توده نسوان
کی بیخبر از خویش ز ماهیت و تکوین — ای بلبل مسکین
دیدیم بسی تازه گل حاجت بصبا برد — اصلش بجفا برد
از شرم فرو ریخت برخ ژاله رنگین — ای بلبل مسکین
از گل بشنو فاعتبرو یا اولی الابصار — صدوای زادبار
برگردش این محور امکار جهان بین — ای بلبل مسکین
با دیو و دد هر انجمن ای روح مسیحا — نزدیك مشو تا
بر سر نزنی همچو مگس با دل خونین — ای بلبل مسکین
در عصر ترقی منشین بیهوده در خویش — از هیچ میندیش
بر خیز ز اغماء و هم از غفلت دوشین — ای بلبل مسکین
شو طالب علم و ادب و عصمت و عفت — ای مایه رحمت
پرهیز کن از ننك و بشو جامه ننگین — ای بلبل مسکین
گه دست جفای بشر و گاه خزانی — وز عالی ودانی
کردند بکاشانه آمال تو تفتین — ای بلبل مسکین
این تیر شد از شصت بشر بر تو نشانه — ای دریگانه
کی رحم توان کرد طلبز آن دل سنگین — ای بلبل مسکین
آزار ز مخلوق یقین بر تو روا نیست — این برتو سزا نیست
حریتت از حکم طبیعت شده تعیین — ای بلبل مسکین
ای طالب حریت و ای مایل رندی — آخر چه پسندی
بر طایر خوردی تو ستم با همه آئین — ای بلبل مسکین
بی عاطفه ای در قفست میکنند اندر — گردی تومکدر
او شاد بدان ناله جان سوز نو آئین — ای بلبل مسکین
«صابر» چه تو اندر قفس دهر گرفتار — زین افعی خونخوار
یعنی بشر این مایه صد جامه رنگین — ای بلبل مسکین

در شب ۳ اردیبهشت ۱۳۱۱

غزل

فرودین باخت دل وقدرتش‌از دست نهشت
رفت و بر دشت بتازید مه اردی بهشت

حال در حد کمال است فروغ رخ گـل
وقت آن همره رندان برویم سوی کنشت

تا بود موسم گل عشرت گلزار خوش است
باده از دست نگار است نباید که نهشت

باده پیمائی این فصـل غنیمت میـدان
پیش از آن تاکه بباشیم گل کوزه وخشت

گر که از پیر مغان مـژده بیدار رسیـد
بهر یکجرعه می درگـذرم من ز بهشت

چه‌کنشتم بود ار منزل جاوید خوش است
هدیـه زاهـد سالوس کنـم نقد بهشت

تخمی افشاندم و در بندگی پیـر مغـان
کشتم و میدروم باز من آن حاصل کشت

منت از مـوهبت حضـرت یزدانـم بـاد
سر خط بندگـی دوست بنامم بنـوشت

بسرشتند گلت «صابـر» اگـر با می عشق
شکر یزدان به نهادت که زهی نیک‌سرشت

در شب ۱۴اردیبهشت ماه۱۳۱۱

غزل

برو فقیر بـدرت بساز و درمـان نیست
چه مکر گـردش دور سپهر پایان نیست
بساز لاونعـم دم مـزن ز جـور قـدر
که حکمران قضا مستحق فرمان نیست
فزون شود ز تو درد ار طلب کنی درمان
طبیب عـافیت غیر اهـل حرمان نیست
بروزگار طمع چون شود بـروز بهیت
از ین کمان بلا جر نثار پیکـان نیست
دمی که دیده گشائی بزیـر لب گوئی
کجاست آنکه ز اوضاع دهر حیران نیست
مباش ایمن ازین اهرمن که بس رند است
بعصر حال چه یکتن درست پیمان نیست
دمی خوش است که با جام می‌کنم صحبت
که شرح کشور غم را طریق پابان نیست
شدیم گر چه چو غواص بهـر غم ساقـی
دلی که شاد مدام است نیك آسان نیست
بیار باده کـه دل خـون گریست بس ازغم
دمـاغ قصه سرائیش بهـر دستان نیست
دلی که بود ز من شد خراب از غم عشق
صبا بدوست ز من گو که تاب هجران نیست

بگو که بلبل نطقش زبان گرفت از غم
بماه اردی بهشت او دگر غزلخوان نیست
بزلف جعد پریشت ز بستگی آخر
کسی بجمع توچون‌قلب من‌پریشان نیست
بگو که «صابرت» این گفت سرو سبز آمد
بجویبار چرا سرو من خرامان نیست

درشب ۳ خرداد ۱۳۱۱

کسی بکسی نیست

اگر که جامه جانرا کنیم چاك عیان
نمی رسد ز چه بر درد لحظه‌ای درمان
فغان که دیده و دل ز انتظار گشت ملول
رفیق شاد چه داند ز حال خسته دلان
عناصر و فلك هر یك بکار خود مشغول
فلك بدور و بسوز آفتاب و مه تابان
چه غم بباد که میرد چراغك درویش
چه غم بآب که هستی غریق وسرگردان
بما بر پاره چه بیم است نی کله بر سر
بفرق باردت هر لحظه یکروش باران
سواره را چه غم از رنج هر پیاده رویست
ز او فتاده چه داند کسیکه هست روان
چه غم بخفته راحت برای زندانی است
چه غم بسیر که باشی ز درد جوع گریان

غریق لجه گردابی و بلی میباش
چه گرد غم به نشنید جبین ساحلیان
نه چرخ بین متاثر ز قلب پر خون است
نه آدمی و جماد و نبات و نه حیوان
بغیر اسم تمدن نداشت دنیا هیچ
مخواه خیر تمدن بویژه در اینان
طبیب درد شناسم کجاست تا داند
دوای درد چه باشد چگونه است درمان
دوا بدرد موثر بسی طلب کردم
خلاف آنکه بکامم نمود زهر جهان
سر است بجیب تفکر فرو چنان گوئی
منم ز مردم شهر و سرای خواموشان
نه با مصاحبت دوست و دیگرانم خوش
نه از مدار فلك نی ز مردم دوران
چه اعتماد بدنیا و مردم این عصر
هزار بار شکستند شیشه پیمان
بود چه مایه اکسیر کم در این عالم
مقیم بر سر یکعهد و غیرت و وجدان
معمم ار نگری خرس و بز بود باریش
موذن است خروس و که بس بود خوشخوان
کمند مکر و حیل ریش واعظ شهر است
و گرنه داده‌اند از کف تمامشان ایمان
شکایت ار ز تظلم به نزد کس بردم
نکرد گوش بقولم بمقتضای زمان

پسند خـاطـر مطبـوعشان کسی افتد
که دست رشوه دهش هست پیش‌رشوه‌گیان
چو دست رشوه دهش نیست بهره «صابر»
بهر کجا که صداقت بگفت دیـد زیان

درشب ۱۰ خردادماه ۱۳۱۱

بیداد صیاد

زمان گل موسم محن نیست	که تا شکفته گل چمن نیست
خبر به بلبل رسیده از گـل	که ثوب عصمت مرا بتن نیست
زمان‌وصل‌است‌وقت‌حصل‌است	حجاب رویم ز پیرهن نیست
بعشقت‌ای یار گذشته ادبـار	که پرده‌پوشی‌دیگر بمن‌نیست
چو پسته خندان شدم بشوقت	که بسته غنچه رادهن نیست
سروده بلبـل بپاسـخ گـل	که‌وصل رویت‌زبهرمن نیست
امان زگیتی وچرخ و گردون	که شیر دشت ودرودمن‌نیست
صبا از آنرو نخست گرفت بو	چوعطرمشکی که‌درختن‌نیست
فغان بچاه است یوسف وصل	بکاروان ازچم‌دورسن نیست
بنالـه گفتا کـه ای طبیعت	مـگرکه«صابر»زانجمن‌نیست
اگر چه دورم ز کویت امـا	بغیر کویت مرا وطن نیست

غزل

عارض نیکوی خود را منمـایان برقیب
که ربودی ز من ایشوخ دلارام شکیب
برخـلاف دل مـن نغمــه نوساز مکـن
بـه بعشاق بـود مـرك ز دیـــدار رقیب

خاطر هر لحظه چه‌سازی تو بعاشق محزون
آن مکن جان‌من هر لحظه‌کنم‌چاك گریب
ایدل از نرمی دو نان بگـریز آگـه باش
پهن کردند براه تـو دو صـد دام فریب
ساقـی از چیست ز کـرم مـی بخشود
ما بماندیم دراین خانه چو بیگانه غریب
قرعـه عشق بنامـم چـو رسیده در ده
باده کو داروی دلهاست بفتـوای طبیب
کاش یك لحظه بد آن یار وفادار بمن
تا نمیشد بدلم تیر فراقش کـه نصیب
گفتن از دشت محبت‌که بجز مهر نخواست
شوخ مرآت دلت گشت بمن امر عجیب
یکدم ای گل چه شود مختص بلبل باشی
آخر از هجر ربودی زدل آرام و شکیب
عشق یغمائی تو برد دل از کف تـا من
شدم از اهل صبوران چه بـاندرز ادیب
گفتی این «صابر» دیوانه بزنجیـر ز زلف
درکشم تـا که شود عاقـل و هشیار لبیب
آنکه‌مجنون‌تواست داروی‌وی‌سلسله‌نیست
نیست‌این‌چاره‌مگر‌وصل‌تواش‌بی‌شك‌وریب

در شب و روز ۱۶ تیرماه ۱۳۱۱

غزل

چیز قابل جز سری نی لایق قرب حضور
لیك اندر شیوه خـوبان بـود عفو قصور

برك سبزی تحفه درویش میباشد همین

بردن ران ملخ نزد سلیمان هم چو مور

دل بود در اشتیاق روی جونماهت مدام

گرچه میباشیم از فیض شرفیابیت دور

مصلحت بود اینکه دوران پرده هجران کشید

نیست چون پروانه رادرشمع دیدن تاب نور

فاش گویم عاشق روی توام از جان ودل

ناله عشق است آوازی که میاید ز دور

عارض رشك قمر بر مدعی ایجان نما

منکر حسن تو میباید همانا دید کور

روح بخش آن لعل شکر بار تو آبحیات

نفخه جان پروراست ما ناکلام تو ز دور

هرگه از برج سعادت بردمد صبح امید

بینیم مست آنزمان ازباده وجد و سرور

ساقیا جام شرابی درده از لعل نگار

در بهایش بگذرم از جنت هم وصل حور

مژده وصل آورد ازبهر «صابر» گر که پیك

بر کنم در نه فلك من بانك شادی و سرور

در شب ۲۰ مرداد ۱۳۱۱

نکوهش دنیا

ای دهر همچو بخت بدم پر جفا شدی

بگذشته‌ای ز مهر وبمن بی وفا شدی

آزار خلق اینهمه از بهر چیست گو
ای مرده کثیف مگر ده خدا شدی
گاهی ز لقمه‌ای کنی از حلق کس دریغ
همدست گه بخصم شریر دغا شدی
ای سفله طبع گردش بی اعتبار چرخ
برگشته از طریق عدالت چرا شدی
نبود چو برستاره بختم فروغ مهر
زان ای نصیب دهر تو از من جدا شدی
یك زندگی بقید موقت بدرد و رنج
دادند جمله را و تو اینك بلا شدی
«صابر» اگر ز قید غمت وا رهد چه می
گردد چرا رقیب سعادت بما شدی

درشب اول شهریورماه ۱۳۱۱

غزل

روزگاریست اسیر دل خود گردیدم
هر کجا برد مرا در پی او بدویدم
هرکجا خوش چمنی دید نهالی بنمود
در اذای ثمرش میوه خاری چیدم
شب من از روز ندانم نه‌که روز ازشب تار
سیل خون متصل از دیده ازو باریدم
بادوصد شوق من ازخاطرخوش سوی امید
رفته بودم که وی افکند ره نومیدم

خود سری کرد وبرفت درپی عشق خوبان
حـاصل آن ثمرش جـامه جان بـدریدم
دشنه غم بجگر سهل بود چیزی نیست
آنچه از آتش هجری که ز جانان دیدم
دارم از مرحمت دوست عجب اینکه ازو
وعده‌ای در پـی هجران و محن نشنیدم
نیست انـدر پی ایندرد طبیبی دانـم
جز کـه دلدار مسیحا دم خـود میدیدم
بخت بـد هایل مقصود تو گشته «صابر»
از رخ تیره استارهٔ تو فهمیدم

درشب و روز ۸ دیماه ماه ۱۳۱۱

غزل

بـرخیز ساقیا کـه دمی را غنیمت است
جامی بده کـه دهر نه جای فراغت است
عمری برنج و محنت و در دوالم گذشت
می‌ده‌که مرده را چوروانبخش شربت است
در عـاشقی و بـاده گساری بـروزگار
میگفت ساز دوش بنایش بنوبت است
گـر چـه ز بـاده کام میسر نمی‌شود
چیزی که رخت بست ز دنیا مروت است
گرهم قرین تـو بـا خردی ای رفیق باش
غواص دل که پادشه بـزم خلوت است

گفتم بدست از چه ره آرم مراد گفت
بـر کعبه مراد رسیدن بهمت است
مرغی که بال بسته چو «صابر» بـود مدام
برگو چگونه‌اش دیگر امکان قدرت است

در شب و روز ۱۸ اسفند ماه ۱۳۱۱

بذر امید

بصد امید دلیلی بکـویت ای دلـبر
تهیه کرده بـدم من ز عـایقی دیگر
بباغ وصل تـو کشتم هزار بـذر امید
کـه سبز گردد و بـار آورد بچینم بر
زمین کشت همی داد می بسی وسعت
برای کشتن بذر امیدهای دیگر
بـرای شخم نبود آلتی بجـز انـگشت
گلش بخـون دل و دیـده‌ام نمودم تـر
بـانتظار طبیعت نشستم آنگـه شـاد
کـه سبز سازد و بگذشت فصل دان پرور
ز بخت بـد بـدو یا روزگار نـا مسعود
ز کید و عـادت دیرینه قضا و قـدر
چه دیده‌ام من از این گردش سپهر لئیم
امیدوار نـه بیند اگـر بـود کافر
ز روزگار بسی شد گذر به بذر امید
نه سبز گشت و بخشکید برزمین اندر

برون نکردن وی سر ز خاك علت داشت
بدو نکرد گذر باد و آفتاب و قمر
هزار رنج برد باغبان چه سودش هست
فلك اگر نکند بر مدار خویش گذر
خراب کرد طبیعت زمین کشت مرا
چنانکه نیست امیدی دوباره بهر شجر
بباغ آرزویم بود غنچه‌ای شاداب
ز چیدنش بدلم بر نهاد دزد آذر
بنال بلبل بیچاره در قفس چون من
که بر من و توگذشته است آب‌هم از سر
یقین چو مردم نامهربان همی باید
گذشت از سر این خاکدان دون پرور
صبا بگو تو ز «صابر» بدوست لطفی کن
که مرغ دولت وصلت زند ببامم پر
بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ز شام تیره اگر سر زند خور خاور

در شب ۲۳ اسفند ۱۳۱۱

غزل

وای امسال چه سال است واین ماه چه ماه
رقبا در سر کویت من بد بخت بآه
شام تا صبح بنالم ز تو و جور رقیب
روز من تیره شد همچون سرزلف تو سیاه

آخر ای دلبر پر جور و جفا گوی بمن
که بجز عشق توام چیست براین خسته گناه
عادتت دوست چه بیمهری وعاشق کشی است
دلربائی ز چه رو تا که بگردی تو ز راه
بحقیقت نتوان برد بدرجان زین غم
که شد افکار من و جان وتن از غصه تباه
ای خوش آن لحظه بپای توکنم جان تسلیم
تا براین کشته جور تو بگوئی که آه
جان چه باشد بفدایت نکند «صابر» اگر
بشهید غم عشقت بنمائی تو نگاه

در شب ۲۸ اسفند ماه ۱۳۱۱

شگفتی

دل بفانی چگونه می‌بندی — که ندانی تو بعد از چندی
که بمرگ وبقای پور عزیز — بریکی گریه بر یکی خندی
جنگ بتوانی با طبیعت کن — گر تو آئین اوی نپسندی
هست اندر طعام او هم زهر — نه فقط هست شربت قندی
راز سر بسته‌اش نمیدانی — تو سن فکر تو کند کندی
گردشش چونکه برمرادتو نیست — میکنی گاه خشم و گه تندی
اوستاد است دهر در هر فن — خرج در او نمی‌شود رندی
نوش و نیش حوادث گردون — هریك از بهر «صابر» است پندی

در شب ۴ فروردین ۱۳۱۲

غزل

ایکه برما گذری خویش هویدا نکنی
رخ نما تا که پشیمانی فردا نکنی
عارض رشك قمر از همه پنهانداری
این گنه را بخطا با من شیدا نکنی
تیر مژگان تو بنمود شکارم دانی
ز چه با صید قفس مانده مدارا نکنی
خوشخرام ایکه بقد سرو چمن رشك همه
گذر از بنده نوازی ز چه بر ما نکنی
لب لعل تو روانبخش و چکد آبحیات
بشهیدت نظری همچو مسیحا نکنی
صبر کو هستی جان بود ببردی غارت
ز چه بر جان نظری از پی یغما نکنی
برقیبان ز چه با مهر نظر میداری
بمن از جور و ستم هیچ تو پروا نکنی
سرگرانی که بود شیوه خوبان دانم
درد دیگر چه دهی گر که مداوا نکنی
هجر تو جان بلب آورد مرا بیخبری
بستم در دل ناپاك کسان جا نکنی
من که در بادیه هجر بجان افتادم
خیمه وصل برویم ز چه بر پا نکنی

رهروی نیست دلیل سر کــویت گردد
ز چــه‌ای قبلــه من خود تــو مهیا نکنی
تا کی همدست بدین قافله لنگ شوم
سود سرمایــه بــدین رهــزن کالا نکنی
عمربس میگذرد فصل خزان درپیش است
ز چــه رو ای گــل من بلبلت آوا نکنی
بس بود جــور نگارا قــدری مهر بورز
تا که مجنون صفتم رو سوی صحرا نکنی
یکشبی تا بسحر نیست تو «صابر» ز فراق
نــالــه و آه تــرا تــا بــه ثریــا نکنی

در روز ۲۵ فروردین مطابق ۱۸ ذیحجه بمناسبت عید غدیر

در مدح جناب امیرعلی ابیطالب علیه‌السلام

پیراهــن صبور بــدامن از آنــدرم
برمدح تــو چو نیست زبانی سخنورم
ای آفتاب بــرج سعادت طلوع قــدس
مه زره‌ای به پیش تــو ای مــاه انــورم
مه خوشه چین زخرمن انواع حسن تست
از فیض تست این خور خورشید خاورم
گر مقصد از وجود تو نبود جهان نبود
مقصد اگر نبود ز تــو نیست بــاورم
وهم ار غلط کند که بخواند ترا خدا
از روی تــو عیان ز چه بس نور داورم

ای نور کردگار نه‌ئی گر خدا یقین
دانم جدا نه ای ز خداوند اکبرم
ای آنکه سر خالق یکتا بذات تست
در هست و نیست به که دلیلی بیاورم
نابرده ره بسر علی کس در این جهان
فرموده از دو لعل روان ده پیمبرم
تا شد جهان پدید و علی بود و ذات او
برسر او گواه است خداوند اکبرم
شاها بشکر روز خلافت تفقدی
بنما ز لطف باده مهری بساغرم
ایشه مگر ز بنده نوازی شود چه مور
تا همچو اری تو سلیمان میسرم
بنشانم ارکه نخل امیدم به نزد غیر ۰
بی شك بروی همچو مهت فاش کافرم
لطفی نما و پای مکش از سرم ز مهر
کاین من غلام حلقه بگوشان آندرم
ذیجود هر دوکون به مهر تو سرخوشند
گوید امید «صابر» از ایندر کجا برم

درشب ۷ خردادماه ۱۳۱۲

غزل

گردش سبزه و چمن موسم نوبهار خوش
رسته خط بنفشه بین درلب جویبار خوش

نغمه عشق بلبلان کز رخ برگ گل نگر
صوت طیور خوشنوا زمرمه هزار خوش

مجلس عیش گستری خوش لب سبزه بعد از این
باده ز دست ساقی خوشقد وگلعذار خوش

هان ببر نگار خوش باده و نقل شعر ما
باده و نقل شعر ما لیك بـر نگار خوش

مطرب خوش نوا بیا نغمه ارغنون بده
باش حریف بلبلان در سر شاخصار خوش

دوش به نزد عاشقان داده بشارت عندلیب
خوش بکنار دلبری دلبری در کنار خوش

شبنم حسن دلبری باز نشسته بـر ورق
گل بلطافت اندر و غنچه بـه لالهزار خوش

گرچه نصیب گنج غم «صابر» همه از آن تست
للعجب از کلام تـو این در آبدار خوش

درتیرماه ۱۳۱۲

غزل

روزگاریست کـه در قیـد بتی طنازم
وه چو پروین کـه بحسن مه خود مینازم

گرد برگـرد مـه خویش بسی گردیـدم
شایـد از فـرط تـرحم بشود دمسازم

منت عشق بزرگان نه همه کار کس است
منتش دارم و خـود سـر بفلك نفـرازم

عشقبازی رخش پیشه من گشت عیان
نـه مران رای کـه در کار دگـر پردازم
جان چو پروانه کجا تاب فروغش دارد
همچو شمع بایـدم از شعله وی بگـذارم
چون منم دور ز دامان وصال معشوق
هد هد ای مرغ سلیمان توبه برآوازم
عـارض رشك قمر کـرد از و در بنـدم
چنگل بـاز شده صعوه صفت پـروازم
رشکم آیـد کـه صبا عطر زکیسوش برد
ترسم از پـرده بـرون افکند آخر رازم
پیکم این مژده ز دلدار به «صابر» میگفت
که مخور بیهوده غم بـاز منت بنوازم

در شب ۶ مهر ۱۳۱۲

نکوهش بد گو

گر نبردی تو پی بدانش وعلم
یـاوه گـوئـی بیشمار مکن
خوب بردی زرت بسنگ محك
جان من صحبت ازعیار مکن
پیشه افتادگی نما چون زلف
بر ترت هم ز شهریار مکن
مات گشتی چه تو در این شطرنج
نیست بردت دیگرقمار مکن
باز شد خوب مشتت اول بار
این خطارا دیگر دوبار مکن
نیست در پنجه تـو قوت شیر
در نبـردش تـرا شکار مکن
صعوه را نیست عرصه سیمرغ
هان مپرخویش شرمسار مکن
داغ برزخم «صابر» ازچه نهی
سخره ات پیش روزگار مکن
کـه بپاداش دهر استاد است
بـر طبیعت نگاه خوار مکن

درشب ۱۱ آبان ۱۳۱۲

بجناب امیر علیه‌السلام

بر گو چه میشود کـه بما هم نظر کنی
راز وجود خـویش بعالـم خبر کنی
در این شب ولادت خود از ره کمال
تیـر دعـای من بهدف بـا اثـر کنی
بیرون کنی ز درج صدف لعل پر بها
از فیض لعل سنگ مرادم گهر کنی
بفروزی از عذار خود این کلبه‌ام بمهر
این شـام تیره‌ام ز جمالت سحر کنی
ای آسمان نـاز نیازم بـه بین مگر
بـر بندگان ز راه بـزرگی گذر کنی
ای‌گوهر خلف که درآفاق‌چون‌تو نیست
این ساحت آن تست ببایـد هنر کنی
عهدیست من بدردم و دارم ز تـو امید
خواهم حوالتم نـه بسوی دیگر کنی
نخل وجود «صابر» اگر در خزان شده
آری تو در بهارش و بـازش ثمر کنی

درشب و روز ۱۳ آذرماه ۱۳۱۲ مطابق ۱۵ شعبان

مولودیه امام عصر

۱

دمی که برقه مشکین ز رخ نمائی دور
شوی ز لطف بخاك گذشته‌گان معبور

ز شوق بوی تو ارواح میشوند اجسام
بدر کنند همان لحظه جمله سر از گور
بعاشقان وصالت نظر نما یکدم
که عمارت عشقت ز تو شود معمور
دلی که هست ز هجران تو مداماً خون
ز فیض وصل شود یکدمی ز تو مسرور
خبر کنید بدرماندگان وادی عشق
که‌ره بجوی جهان‌گشت‌روشن ازاین نور
شد است لیل ولادت عیان مبارك باد
رسید عید و باسلامیان مبارك باد

۲

زهی سعادت چشمی که روی تو بیند
خوش آن بهمت بختی‌که با تو بنشیند
بدان نشاط که وصل تو میدهد ما را
دلت بمهر کی از عاشقان که بگزیند
ز انتظار تو شد دیده‌های مشتاقان
سفید از پی عمری که روی تو بیند
هرآنکه نخل مرادی به نزد تو بنشاند
امید آنکه ز لطفت ثمر همی چیند
چو دست لطف تو بازوی دوستان گیرد
چگونه هم منی را ز مهر نگزیند
اگر چگونگی حال «صابرت» پرسی
بگویم ارکه بماند یك امشبم نفسی

۳

بسان شخص غریقی و رهسپار عدم
که از حیات وی اندك نمانده جز یکدم
بدان امید که جوید خلاصی از غرقاب
گرفته دامن امواج بایدی محکم
ولیك موجه بی رحم از ستمکاری
ربوده تاب و توان غریق را کم کم
طبیعت از پی محو چنین گرفتاری
کشیده چهره چو دژخیم مستبد در هم
امید یاریش از لجه‌ای که درموج است
نه بلکه جمله افلاك و آسمانها هم
بعکس نیست کسش یار اندرین طوفان
تو دستگیر که این گله را توئی چوپان

غزل

دلبرا وعده خویش ار که بجا میگوئی
فاش گو پس بچه رو راه جفا میپوئی
ما که گشتیم بجان بنده حسنت آخر
برقه از روی برانداز و نمایان موئی
دارم از باد صبا من گله بگذشت و بمن
نرسانید از آنزلف معنبر بوئی
شکوه این نیست زمعشوقه بود وصف‌الحال
که من از جور توگشتم جو الف یا موئی

نظری خواستم و چهره کشیدی در هم
بینمت در بر اغیار عجب خوشخوئی
جان نثار قدم دوست نمایم خوشتر
تا ز سیلاب مژه باز نمایم جوئی
سینه در کوی تو سازم هدف تیر رقیب
دانم از نعش شهید تو سپس میجوئی
بار هجران تو بس حمل نمودم بردوش
دیگر از ایندل مسکین تو چها میگوئی
گفته بودی بشب وصل رسیدن صبر است
گر که با پای محبت ره ما میپوئی
صبر محزون شده از صبر دل «صابر» باز
تو که ایجان همه دم نقش وفا میشوئی

غزل

خال یا دام ره عاشق مسکین دارد
روی پوشیده چه از طره مشکین دارد
در پی دلبری ایدوست نکردی تقصیر
زلف یا سلسله عشق تو پر چین دارد
تیغ ابروی تو دارد سر قتل ارکه بیا
آنکه دلباخته باشد سر تمکین دارد
دولت عشق تو بگرفت چهام کشور دل
پس خرابش همه دم گو بچه آئین دارد
عزم تفکیك ز عشاق خوش آندم میکرد
هرکه اندر خور او لطف به تعیین دارد

تیرهای رمد دهر بدو باد نثار
بروی خوب هر آن دیده بد بین دارد
تربت پاك تو فرهاد پس از مردن تو
تا ابد ناله از آن دلبر شیرین دارد
کند بنیاد صبوری تو «صابر» معشوق
ناله زار تو خواهد که ات غمگین دارد

در فروردین ماه ۱۳۱۳

سیاحت دل و گرفتاری او

چونکه بصحرای عشق گشت دلم را گذار
غنچه بشگفته دید در قدم نوبهار
دید که پوشیده تن حله سبز آنچمن
بلبل شیرین سخن در سر هر شاخسار
پر زریاحین‌دماغ صورت خوش‌الحان‌زباغ
بلبل و طوطی و زاغ نقمه کش موسقار
رسته ز هر سو علف گوهر مقصد بکف
جز تو ندارد هدف بسته شکوفه شجار
سطح زمین را ز در کرده ز لماس پر
قابل اشعاع خور کرده مزین هزار
لاله آراسته سوسن پیراسته
نرگس نو خواسته در لب هر جویبار
باد بهاری وزید غنچه گل بشکفید
گشت بنفشه پدید همچو خط روی یار
شاخ شجر سر بسر عاشق و معشوقه فر
دست بهم در کمر موقع بوس و کنار

راس گل از اولین هم ز یسار و یمنن
بوسه زنان بر زمین بود ز باد بهار
قصه مکن بس دراز گوز دل و عشق باز
هست چو در پرده راز سافی بیا می بیار
ریز می ارغوان در قدح مخلصان
تا که بدیر مغان شد بتوان بنده وار
مطرب ازاین دارو گیر رقص بود چرخ پیر
نوش ازین باده سیر مستی اوست هوشیار
باربد آسا نواز لیك بلحن حجاز
در سخن آئیم باز از چمن و لاله زار
فوج عم از هر طرف گر زده از جور صف
یافته‌ام از شرف تاج سخن کامکار
گویمت از گشت دل دید چه بر دشت دل
حاصل آن گشت دل گشت سپس داغدار
دید چو حسن چمن سبزه و دشت و دمن
بود در آن انجمن در زبر لاله زار
خسرو خوبان عشق دلبر جانان عشق
نوگل بستان عشق وان صنم گلعذار
وه لب خندان او سحر دو چشمان او
ناوك مژگان او کرد همانندم شکار
تیغ کشیده عیان از دو طرف ابروان
چاك دلم شد چنان در قدم او نثار
دل چه بخون در کشید کشته عشقش بدید
هجر از آن برگزید تا کنندم بی قرار

عشق مـن و روی او و ز قد دلجـوی او
ز آرزوی کـوی او دیــده بـود اشکبار
هان بریاض امید باد خـزان بر دمیـد
جان بلب آخر رسیدفیض خود از ماهدار
ای بت شیرین دهن وی گل نسرین مـن
جان دل و دین من دست ز هجران بدار
دل کــه بعشق خسته‌ام بلبل پا بسته‌ای
دست ز حان شسته‌ام رفت ز کف اختیار
خود تو دلم برده‌ای روی نهان کرده‌ای
از چه چنین کرده‌ای از چو منی دلفکار
نیست سزاوار تـا عاقبت کـار تـا
عاشق بیدار تا این کشد از دست یـار
بحر غمت بیکران نیست «بصابر» عیان
کشتی بی بادبان چـون بدر آید کنار

درشب۲۵خردادماه ۱۳۱۳

غزل

بلبـل گلشن نطقم چـه در آمـد بسخن
جلوه عشق تـرا دیـد که بگشود دهـن
در عـدم خفته بـدار نشاء صهبات نبـود
کی نهادی قـدمش عرصـه میدان سخن
گر بریزد ز دهن لعل و گهر نیست عجب
که بـود فیـض ز عشق تو ایـا سیم بدن

گشت گویا و زبانرا بسخن باز نمود
بست ترکیب سخن را بغزل از سر فن

ناله از هجر تو دارد همه دم می‌گوید
ایکه پیش قد و بالای تو خم سرو چمن

حلقه زلف تو بنمود بقیدم محکم
تا زد آنغمزه مژگان تو صد تیر بمن

سخنی گو ز سر مهر بدین عاشق مست
باد ولعلت که بود رشك عقیقان یمن

بخرام ای مه من تا که فدایت بینی
به نثار قدمت هیچ نباشد سر و تن

یوسف وصل من افتاد بچه نیست خبر
بکسی تا که بیارد بر من دلو رسن

کاروانا مددی جان بلب آمد ز فراق
از چهش زود برون آر بیاور بر من

عرصه عشق ترا لاف سخن نیست بکس
گر بود رستم و گو درز و یا پور پشن

با من خسته بیا دوست مدارا میکن
که ثباتی نبود بر فلك بی سرو بن

جور این سان که روا داری و میباید تا
ز فراق تو کنم جامه بر اندام کفن

از سر بنده نوازی چه شود لطف کنی
که شود بزم من امشب ز جمالت روشن

بر همه جور تو «صابر» شده‌ام تا که کنی
بر سر کوی تو از لطف همی منزل من

درمهرماه ۱۱۱۳

غزل

روز ازل خدای من داده بعشق نسبتم
کای ضمنا سرشته اند با می عشق طینتم
از پی صید دل بود دام کنند زلف تو
هجر تو بد نصیب من جور تو بود قسمتم
نی سر مهر باشدت تیغ جفا بروی من
گر بکشی بکش که من بسته بقید عشقتم
تا که ز عشق تو خبر شد دل بی قرار من
در پی کویت ای صنم همدم رنج و محنتم
همچو مسیح میکند زنده روان مرده‌ام
گر بدهی ز مهر تا از می وصل شربتم
گنج جهان مراست دان‌گر که بودخردترا
ایکه نظر همی کنی مسکنت و حقارتم
غمزده چشم مست او جلوه عشق هست او
بر سر من کشید پر طایر گنج و دولتم
ناله بلبل از خزان باشد و دست ناکسان
هست امید مهر او تا بکند حمایتم
ای صنم ای نگار من ای مه گلعذار من
کز پی کوی تو نگر دست خسان بذلتم
بین من ومیان دل کشمکش‌است وگفتگو
او نپذیردم دیگر پند و نوید وحیلتم

طایر آرزو گرفت اوج نشست ز بخت خود

یك دو سه روزکی همین چرخ نداد مهلتم

مطرب من رهی بزد دل چورهش نمود پی

تا خلقی به بین ره دید و بدا دعودتم

جان من و روان من بسته بقید لطف تست

لب بگشا تکلمی یا بنما اشارتم

«صابر» جور تو منم مردم اگر ندیده‌ام

روی تو از وفا قدم رنجه نما بتربتم

درروز ۱ آبان ماه مطابق ۱۳ رجب روز تولد

بجناب علی ابن ابیطالب

ای آفتاب مهر چرا در سحا شدی

ای شاه دلنواز چرا بی وفا شدی

ای قدرت خدائی وای دست داوری

آن روز بینمت که بدردم دوا شدی

عهدیست دعوت از کرم تو همی کنم

هر دم تو متکی بجوابم ز لا شدی

خلقی در انتظار ظهور و بروز فیض

اندر مقام لطف چرا در ابا شدی

از درگه تو «صابر» اگر رو کند بغیر

گویندش اهل فیض عجب در خطا شدی

در دیماه ۱۳۱۳

اگر بنیوشی افق سعادت خواهی دید

ای که جستی بجهان کان شکر
کس مبین درس وفا خوانده ز بر

مگسانرا به پران از بر خویش
تا چه او خود نزنی بر خویش

غله در بند و بموران منما
رحم بر خویشتن ایجان بنما

نه چو ماری بنشین بر سر گنج
نه ز اتلاف گشائی در رنج

هان بترس از گه بیچارگیت
یاد کن از دم آوارگیت

عاشقا ناله بسبار مکن
هیچ از عاطفه اظهار مکن

عشق خالص تو هوالت منما
عرض اندام بدولت بنما

عشق معشوقه چو بر عاطفه نیست
بهوا و هوس از عشق بریست

گشته منسوخ دیگر مهر وفا
پاره شد رشته الفت بملاء

منهدم گشته دیگر خانه مهر
تا زد آتش دل مجنون بسپهر



ایکه فرسوده ای از جور و جفا
میکند سیل غم از بیخ ترا

فکر خودکن بجهان نیست کسی
نبود بهر تو فریاد رسی

مکن اندیشه خود عاجز وسست
پی‌عاجز کشی گیتی‌است‌چه‌چیست

خو نمودن همه با درد و تعب
به که ز اغیار کنی چاره طلب

کوشش خویشتن ازمهرکس‌است
در بشر جونکه نه‌فریادرس‌است

آنکه تکلیف تو بر کار کند
بر ملا قول خود انکار کند

کز پژوهان سلف مانده سخن
طوف کردیم در این دیر کهن

گرد گیتی بر ما تنگ نبود
یکنفر ز آدمی یکرنگ نبود

شیشه عهد شکستند بسنگ
زده آئین وفا را ار دنك

هم چو دیو از ره پندار بدور
تن آزرم و حیا کرد بگور



با چنین وصف‌که‌باید‌که‌گریست
داعیت از که و امداد ز کیست

مطلب از دل هر سنك گهر
نه هر آهو بدهد مشك زهر

نکنی سبزه طلب از گل شور
ره مجوز آدم لایعقل کور

لؤلؤ از کان صدف لعل ز سنك
مرده نام به ارزنده ننك

صابر این پند ز « صابر » بشنو
ره که در راه خرد نیست مرو

در اسفندماه ۱۳۱۳

غزل

طریق عدل نبود منعما آنکس که نعمت داشت

عطای خویش بستاند از آنکو شکر نعمت‌داشت

بیــا ای شاه حسن دلبری ای منعـم نیکـو
ترحم کن که باذل شد هرآنشاهی که‌دولت‌داشت
بناز و نعمتند ابله که بـر خوردار از بختند
نیا سود است خرم آنکه در عالم بصیرت داشت
دلا یکدم بیاسـای از غـم هجـر نگار آخر
که شاید یار هم روزی قرار حق صحبت داشت
فقانم بـر ثـریا رفت کس نشنود فریادم
طبیب از گفتن دردم بمن هم نیز خجلت داشت
شبی بلبل بباغی رفت نهان از چشم بـدخواهان
کمین بوداست یکسو باغبان وگاه فرصت داشت
بنال ای بلبل اندر این قفس نـالیدنت بایـد
برآید جان‌هرآنکس‌حائزجان‌بود زحمت‌داشت
الهی ای رقیب عشق چـون من مبتلا گـردی
که با زلف دلاویزش بمن هرلحظه عشرت داشت
گر از روز جدائیت و گر از بـی وفائیـت
گر از خوی دو جائیت دلم البته خبـرت داشت
نمیدادم بـدام زلف مشکینت دل خـوردم
که‌از گردنده‌گردون‌خود زکژی‌وی‌عبرت داشت
غم روز جدائی کند بنیاد صبوری یم
و گرنه «صابر» اندر صبر در آفاق شهرت داشت

در شب ۱۸ اسفند ۱۳۱۳

خطاب به‌مادر

به میهمان تو چه دلبستگی است میداری
بشوره زار جهـان تخم فیض میکـاری

من از عدم بوجود آمدم روم بعدم
بغیر پرسش این راه نیستم کاری
چقدر حسن طبیعت بدلربائی تست
ندیده من بد بخت جز شب تاری
روم بخواب که فارغ شوم ز رنج درون
بخواب محنتم آید فزون ز بیداری
چو من کسی بجهانش علاقه‌مندی نیست
که نیست دست امیدش بزلف دلداری
هزار بار بمن گفت دوست یار توام
زبان کجاست که گویم خلاف میداری
بهر دری که بد از کائنات کوبیدم
بغیر یاس ندیدم ز هیچکس یاری
ز کائناف مدارید امید فیض و کرم
اگر که گوشه چشمی نباشد از یاری
براه تجربت هرکس که جست می یابد
هزار نکته چو «صابر» بود گر افکاری

درشب ۱۷ فروردین ۱۳۱۴

غزل

ز باد فروردین گلها همه گشتند خندانی
گمانم با صبا کردند پیوندی به پنهانی
زمان‌گل که میباشد گه عشرت به‌بین ایدل
بر آهنك طبیعت رقص‌بگرفتند همگانی
عروسان چمن قرمز نموده پیرهن از می
نسیم صبحدم بدریدشان تا گه گریبانی

نگر همگان در این عیش عمومی خرم و شادند

من و تو هر دوای بلبل چرا باشیم زندانی

ز بس زد بوسه بر گلها رقیب شوم ما تنها

به بین دوشیزه سبزه ز گل پر کرده دامانی

تو از دست بشر نالی من ازدست همانفریاد

کنیم هر لحظه چون کوه دماوند آتش افشانی

مگر این آتش اندر دامن خصم بداندیش او

فتد گوید که بد کردم ز بد دارم پشیمانی

من و تو هردو آزادیم قفس بر ما روا نبود

خداداد من و تو هردو بستاند از آن بانی

بنالیم هردو اندراین قفس تاجان بتن داریم

چرا کز آسمان نبود ابر اینمرد درمانی

طبیعت از چه روبا ماروا داری چنین ظلمی

گذشتیم و چنین باشد ترا این نغمت ارزانی

نه آخر از من و بلبل کی رنجید وستمدیده

چرا باشیم ما در سختی و ظالم بآسانی

برون زاندازه بریك میدهد انواع نعمتها

یکی را بی سبب برخاك ره گوازچه بنشانی

مروت در جهان نبود جوانمردیست ناپیدا

زرحمت دم نباید زدچه شد یارب مسلمانی

عدالت کی بود «صابر» تو واین بلبل بیدل

چو میشی گر شوید از بهر اسمعیل قربانی

درروز ۲ اردیبهشت ۱۳۱۴

غزل

باز دل در بحر عشق آن نگار
گشت غواص این‌زمان دیوانه‌وار

باز پروانه هوای شمع کرد
تاکه سوزد خود بدان تابنده نار

دی برفت و سال فرسوده گذشت
باز از نو آمده پیك بهار

باز آید ناله بلبل بگوش
گوید از دست بشر با حال زار

دید بر دوش یکی دیوی قفس
دام بنهاده دیگر بهر شکار

بیوفائی از طبیعت شد پدید
از چه رو شد دامن‌گل پر زخار

آفرین ماهرویان از چه بود
تا نمودن قلب مردم داغدار

بود «صابر» درغم خود بس نبود
که نهادند بر دلش هجران یار

درشب و روز ۱۹ اردیبهشت ۱۳۱۴

سرود بآهنك مخصوص

ای شاخه گل وی سرو روان
ای اختر سعد وی بخت جوان

گل پیش رخت شرمنده زحسن
در پیش قدت خم سرو چمان

باد از تو دور ای چشم بدان
میباد عدو ببریده زبان

سرو از لب جو سر سبز بود
او راست نشست باشی تو روان

کی زیست کند جنبده بدهر
روی ار بکند خورشید نهان

آخر صنما رحمی بنما
بیمار خودت را کن درمان

یا خود بخرام یا خواه که من
آیم بسر کویت پنهان

دل در طبش از خوشنودی وصل
جان در تعب از بیم هجران

بر منکر حسنت رخ بنما
شرمنده نما روی شیطان

شد موسم گل چون من بلبل
دارد ز بشر او هم افغان

بودن بقفس کار من و اوست
تا طبع بشر دارد طغیان

دنیا نبود کارش جز این
آسایش اوست رنج دیگران

در دامن گل بر سبزه خوش
ماندن بچه رو بی باده توان

ای ساقی مهوش برخیز ز جا
بر شیشه می دستی برسان

کن بی خبرم از باده ناب
کاشفته شدم ز اوضاع جهان

از بهر رخش دارم غوغا
در هجر دلم باشد طوفان

گر دست رسید بر دامن وصل
از کف ندهم دیگر آسان

«صابر» شده‌ام گر چه بغمش
ترسم که دهم از دست عنان

در شب ۸ خرداد ۱۳۱۴

غزل

ای شور عشق بر سرم از تو مدام باد
وی نشاء شراب تو بر من بکام باد

هر جا دلی که هست چو قلب حقیر من
پیوسته او بحلقه زلفت بدام باد

هر روز در فزون شودت حسن دلبری
بر کشته‌گان غمزه تو مستدام باد

وی حکم نافذت بدل پاك عاشقان
مسموع گوش و قلب چو در گرام باد

از فرق تا قدم همه اعضای بمو مو
از من برای عشق تو هر دم قیام باد

در پیش لعل آن لب شیرین تر از نبات
شهد شکر کم است به اندر کلام باد

بر منکران روی تو و کفر زلف تو
هر لحظه پختهشان همه برعکس خام باد
ز آن باده ای که هست ز میخانه مغان
از پیر میفروش بمن زو بجام باد
ای صبح وصل باد طلوع بهر عاشقان
ای سیف هجر بهر خدا در نیام باد
از من مباد دور بیك لحظه عشق یار
تا گاه اختضار چه عمرم تمام باد
در ازدیاد بادیه «صابر» هزار بار
عشق تو بر خزانه قلبش مقام باد

در بهمن‌ماه ۱۳۱۴

غزل

الا شیخ اگر نگذری از حقیقت
ترا بود زیر عبا این مشیت
دلت آنچه میخواست آمد معیت
بشو هائز این عبارت بمنت
نموده ترا پودر رعنا مبارك
تجدد ترا کرده زیبا مبارك



کنون‌عاری‌از ریش‌گشتی و آلان
بتبریك آیند هر سو جوانان
بکش سرچوسروی میان‌گلستان
تو هم شیوه دلبری کن نمایان
که داری‌دمی چون مسیحامبارك
تجدد ترا کرده زیبا مبارك



شدی شیك و گشتی تجدد مآبان
چو خورشید گشتی بآفاق تابان
نمایان شدچی‌ون‌توهم درخیابان
بزنها بزن چشمك هرسوغیابان
زدی ریش‌گشتی جو برنا مبارك
تجدد ترا کرده زیبا مبارك



مقید نه ای چون معمم تو دیگر — کنی جامه رزق و سالوس در بر
نه قیدی نه‌بندی بهرجای بگذر — بخوان هم زاوراد این را مکرر
بدلها نمودی تو هم جا مبارك — تجدد ترا کرده زیبا مبارك



ترا دولت وصل آمد عمارت — نباشی دیگر قید زهد و طهارت
که باشی پی دلبران با حقارت — بکن‌شکر هردم تو از این‌عبارت
که شد باز گشتت بدنیا مبارك — تجدد تر کرده زیبا مبارك



لبت بهر صلوات جنبیدی هر دم — دمت در عبا مینمودی از آن رم
کنون بر حریفان نشینی مقدم — بگو هر زمان با دلی شاد وخرم
شدن فارغ از قید بیجا مبارك — تجدد ترا کرده زیبا مبارك



گذشتی تو از پند وعد ووعیدی — ز لا و نعم نیز آسان رهیدی
بهمپایه قرن بیستم رسیدی — نماندی‌عقب‌چون دواسبه‌دویدی
زدی از همه دست بالا مبارك — تجدد ترا کرده زیبا مبارك



بحکم نهیت ونکیرا نبودی اطاعه — کنی خویش را در تجدد اضاعه
باحکام یزدان نکردی مراعه — بعیاشی خویش دادی اشاعه
کنون هم یکی در مکلا مبارك — تجدد ترا کرده زیبا مبارك



بزیر عبا طار شبها گرفتی — بلحن حجازی تغنی گرفتی
هم از گلرخان جام صبها گرفتی — بتانیه ایشان برقص پا گرفتی
گزین باز آنجا تو ماوا مبارك — تجدد ترا کرده زیبا مبارك



ترا ذاکری بود شغل از پی نان
که بد کار بی‌زحمت و راحت جان

ولی «صابر» این نفس سرکش در انسان
نخواهد ملك گردد این جنس شیطان

بویژه چو شیخ است شیدا مبارك
تجدد ترا کرده زیبا مبارك



در اسفند ماه ۱۳۱۴

بابدیت

در بیان گله و نیازمندی

از خور وماه وفلك چرخ بلند
ز آدمی تا ملك و دیو نژند

جمله گردن بنهادند ترا
هست فرمان تو بر جمله روا

کیست برتر ز تو در امر و مقام
کیست بهتر ز تو در رای وکلام

کیست حکمش ز تو درامرفزون
کیست هم‌چون‌تو کندکن فیکون

قدرتت جمله بآثار عیان
رحمتت بر همه جاندار روان

تو همانی که نهانی و پدید
همه جویای تو عهدیست مدید

پس چه شد وصف توانائی تو
چه شد آن رحمت و بینائی تو

قدرت کن فیکون تو چه شد
رحمت از وصف برون تو چه‌شد

متنعم ز تواند هر دد و دیو
ز آه من جن وملك راست غریو

دیده از حسرت دل گشت سفید
دل بآمال خود آخر نرسید

گر چه بیحد بود آزردگیم
داده‌اند زین دو گهر زندگیم

این سخن چونکه حکیمان گفتند
هم بالماس چنینش سفتند

وین دوگوهر که بود صبر وامید
خائزش را دهد ایام سپید

صبر بـر هر غـم ایـام رواست — گر امید از تو بود نیز بجـاست

لیك غواص در این بحر شدم — نخل بنشانـدم و بـی بهر شدم

من در این بحـر ندیدم گهری — من ازیـن نـخل نچیدم ثمری

روز در چشم من آید شب تار — بر من این سان گذرد لیل ونهار

منکـه بودم بعدم خـرم و شاد — از جهان کردمی کی هر گز یاد

منکه نـادیده بدم دهر خـراب — منکه نگشوده‌بدم چشم زخواب

منکه خود نامدم از کتم عدم — هم بخود کـی نهم از خاك قدم

این چه آوردن و بردن بدو شد — چه ترحم بنمودن بدو شد

مور نیروتر است از من بجهان — چـه کشد طعمه خود با دندان

چار پا و دو دست از بهر مگس — هم دو بـالیش فـزون نعمت بس

قـدرتش هست بـه تیمار پرش — گـرد افشاندن و از روی بـرش

نیرویم نیست کشم طعمه خویش — قدرتم نیست گنم جـامه خویش

تا بکی ذلت و ادبار مرا ست — تـا بکی رنج وگـرفتار مراست

دور از عـدل خداونـدی تست — دور از راه نوازندی تست

بـر همه نعمت واحسـان دادی — پس نصیبم ز چه حرمـان دادی

بر یـکی غم خور و مام و پدری — باشی از مهر بـری بـر دیـگری

گیرم این باب بخود بـگشادم — اندرین ورطـه بخود افتادم

دست تو نیست در این‌کار دخیل — این چه‌گوئی‌کی مرا بودکفیل ؟

غم خور طفل پدر بود ؟ نبود — بعد او سیم و زر ار بود ؟ نبود

پس نـگهدار و دلیلـم تو بدی — هم پرستار وکفیلم تو بدی

من بـدم کور و تـو بینا بودی — من بـدم جـاهل و دانـا بودی

گـر مرا لطف تو میبود بـدهر — رنج کی دیدمی الاجز بهر

فیضت ارزره نصیبم بودی — بر همه رنج طبیبم بودی

بیست سال است که هستم زندان — تن بتاب و تـب فـرسوده روان

باب عشرت بروی من بستی — شیشه قدرت من بشکستی
نز تو آید به نجاتم کرمی — نه که همت بجهان است دمی
سخت افتاده و دستگیرم نیست — اندرین غائله تدبیرم نیست
رنج ایوب نه بگذشته ز هفت — بر من از هفت سوم خواهد رفت
حیف با این همه رنج و محن — بهره نابرده روم زیر کفن
من ندیدم بجهان جز غم و درد — کام نادیده‌ام الا رخ زرد
ایزدا چونکه توئی رحمت عام — رحمتت بر همه گردیده تمام
چه شود یکدمم ار بنوازی — و ز جهان نیز بمن پردازی
نور بخشی و جهان بین مرا — شاد شازی دل غمگین مرا
یعنی آزاد کنی از بندم — تا که برگردش گیتی خندم
باز آری بمن آن نعمت را — پاك سازی زتن این علت را
عادلی عدل صفاتیست تو را — تو رئوفی و رحیمی به سزا
دستگیر همه در مانده توئی — ره نماینده وا مانده توئی
بحق قرب مطیعان درت — بحق حرمت پاکان درت
سجده‌ای کو بود از نیت پاك — بشناسائی کنهت ادراك
بحق اسم تو کور است خواص — حق‌فیض تو که عام‌است نه‌خاص
برسولان تو و ختم رسل — هم بآیات تو هاد سبل
حق حوشنودی مسکین ز غنی — حق آن لطف که برخلق کنی
بحق شادیت از دست کریم — گند اطعام بمسکین و تیم
به گرفتاری مظلوم و فقیر — که شد این علت فقرش تقصیر
به تف آه شرر بار تیم — رخ زرد چشم‌گهر بار یتیم
هم باندوه غم بی پدریش — رنج بیچارگی و در بدریش
حق خورسندی بیمار نزار — چه عیادت کندش اهل و تبار
باسیری که بود در زندان — هم باندیشه‌اش از بهر کسان

بشهیدان ره عشق و وفـا | با سیر ستم و جور و جفا
به نسیم سحر دشت و دمن | بشکر خند عروسان چمن
به گـل و بلبل مهجور فـکار | بقفس ناله محزون هزار
بحق غنچه ز بیداد کسان | شده پژمرده و نادیده جهان
ده همه علت مخلوق شفا | هم به «صابر» بنما نیز عطا
چونکه‌جزلطف تواش نیست کسی | نیستش جـز تو کسش داد رسی
تند رفت ار قلم و شد تقصیر | هم به بخشای توئی عـذر پذیر

در شب ۲۷ اسفندماه ۱۳۱۴

در یاد روح

قابل توجه اولیای اطفال

ز بسکه درد کشیدم روان ناشادم
ز رنج بعدی این کودکان کند یـادم
خدا گواست کـه هرگـه نظارش ن کـردم
دعای خیر بدیشان همی فرستادم
اگر که زندگی کودکان خود خواهید
دهید گوش بدین ناله‌ها و فریادم
ز پی کنید بنای حیاتشان محکم
مـرا چـه بود بدین زیست سست بنیادم
بترسم از ستم این ددان آدم روی
که من زصدمه ایشان ز پای افتادم
رسید ناله زارم بـکـائنات ولی
کسی نبود رسد در زمانه فریادم

بگو به بند بلا آنچنان بدم «صابر»
نداشت همت دنیا کند که آزادم

در فروردین ماه ۱۳۱۵ بمناسبت نضهت بزرگ بانوان ایران و بیاد مرحوم اشرف الدین مدیر متوفی نامه شریفه نسیم شمال و به پیروی فقید چؤنکه نخسین اشعار منتشره نگارنده است میخواستم عرض سلام خود را بهم میهمان تقدیـم و توصیه‌ای نیز ببانوان نموده باشم سروده شد .

بسر سبزه اندرگه نوبهاران — به‌لب خنده غنچه درصبحگاهان
بآواز در روی گل ز عندلیبان — به گلزار ایران سلام علیکم
الااهل ایران سلام علیکم

دراین دم صباکارد ازلاله نکهت — بران صابر از جای شبدیز همت
بقرطاس و خامه با بکار فکرت — بـگو بـا رفیقان سلام عـلیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

چه دورم ز هم میهنان گرامی — توای نامه از من بدیشان پیامی
بسال نوین دوره نیکنامی — بگو بر رفیقان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بشاهنشه آن ناجی ملك و ملت — بدربار و مجلس ادارات دولت
وزارت وکالت بزرگان ملت — در ایران مقیمان سلام عـلیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بعدلی‌که یزدان از او شاد گردد — بدانکس کزو کشور آباد گردد
بنامی کـه مشهور بر داد گردد — ریاست مداران سـلام عـلیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بصاحب کتابان نیکو طریقت — بقولی که برصدق راند جنیبت
بفکری که دارد ره اندر حقیقت — همه نیکمردان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بجمله نویسندگان سردبیر جراید — به میهن پرستان بدانسان که باید
ابر خدمت میلش گفت باید — چه تقدیر شایان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

به نام آوران کوگریزد زننگی — جوانان آرتش همه مرد جنگی
ابر دختران و پسر پیش هنگی — دلیران وگردان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بروح مهین استاد اشرف الدین — زمن صدهزاران درود است و تحسین
کنون هم باخلاف آن پاك آئین — فراوان فروان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

به پیروز بختان چون صبح روشن — به سرو خرامنده در باغ گلشن
به نوباوگان وطن احسن احسن — همه در دبستان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بدوشیزگانی که دارند عفت — به نوباوگانی که دارند همت
به تحصیل علم و کمالند وصنعت — بدان رستگاران سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بویژه چه شد نضهت بانوانی — نوین سال این کشور باستانی
درخشنده شد نیر شادمانی — به نسوان ایران سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

مهین بانوی شاعره همچون پروین — که آموختند بانوان ازوی آئین
چه مه کامه و سوسن از این — سپس شد نمایان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

کنی استفاده ازین نعمت ای زن — اگر گیری از دیگران عبرت ای زن
میالائی بر دامن عصمت ای زن — پلیدی عصیان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بظل چنین مطلـع فیض خـاور — به تعمیم عرفان بکوشید یکسر
بدین عصر فرخنده علم‌است رهبر — معارف پژوهـان سلام عـلیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

توای‌عنصر لطف‌وهم‌رحمت‌جاودانی — زئی شاد کامی چه قدر تو دانی
تـرا شاه بـاشد کنون پشتبانـی — دعا کن فراوان سلام عـلیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بکف گیر هـم تو لـوای حقیقت — بـکشتی نوح اندرآ از مـذلت
نباشد دگـر گـاه اغماء و غفلت — قدی کن نمایان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

وگر رهبری خواهی‌اندر تکامل — بکردار نیکت نبایـد تکامـل
مکن درپـی عـلم یکدم تغافـل — همینت نـگهبان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بترس از گـه ذلت و از تباهـی — بکن‌اجتناب‌ازتملق مده‌دل‌بناهی
بریزی برخ ژاله صبحگاهـی — همی ترسم از آن سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

پس ازانتظاری چو یعقوب‌کنعان — بیوسف رسیدی ورستی زهجران
درآغوش‌گیری‌غم ورنج وحرمان — مباد ای محبان سلام عـلیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

مبادا تـوای بـانوی رنج بـرده — ز گفتار صابـر شوی دل فسرده
تو یکتا گهر باشی ونی چو برده — مده گوهر ارزان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

بدان بی‌پدر دختر از مام نادان — بخدمت که درخانه‌ها داده پایان
بعفت بـعصمت نبودش نـگهبان — بدان چشم گریان سلام علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

به بلبل که از دست بیرحم چون من قفس گشت زندان و فرسوده شد تن
ز نالیدن از بهر ماوا و مسکن در این نوبهاران سلام و علیکم
الا اهل ایران سلام علیکم

گهی حال این دردمنداند آنکس چه او افتدار چندروزی به محبس
نیندیشد آزار حیوان از آن پس شود نیکخواهان سلام علیکم
الااهل ایران سلام علکیم

به لب خنده غنچه نا شکفته که دست اجل در کمینش نهفته
بچیدن ز بیداد دامن گرفته بر نونهالان سلام علیکم
الااهل ایران سلام علیکم

در روز ۲۱ اردیبهشت ۱۳۱۵

بمناسبت ورود والاحضرت ولایتعهد محمدرضا پهلوی بایران

شد سال نو بمردم ایران دو نوبهار
ایران کند بمقدم شهزاده افتخار
بلبل کشید نعره که ای یار شوخ چشم
بگشای دیده از سفر آید چه شهریار
ای سرو بوستان بگلستان خوش آمدی
تا رشك از قد تو برد سرو جویبار
در آرزوی وصل تو این خاك کیقباد
بر مقدم تو ملت کورش در انتظار
دوشیزگان ستاده چو گلبن بدست گل
پیش هنگیان نهاده بکف جان پی نثار

مطـرب بساز ده آهنگ شاد باش

ساقی بدین نشاط زمانی تو می ببار

میهن شکفته گشت وشود بعداز اینجوان

از وصـل شاهزاده جوان بخت کامـکار

تا برده میدنفخه جان بخش پهلوی

شد زنـده ملك و ملت از آئین شه گذار

پرچم چه بـرکشید سر از کاخ خسروی

فر کیان و کوکبه جـم شد آشکار

«صابر» بشکر شادی هم میهنان گرفت

اندر قفس ز شادمانه چنین نغمـه هـزار

در شب ۷خرداد ۱۳۱۵

غزل

شادم بمهـر دوست بحـق صفـای دل

البته خوش زیم چه که دارد خـدای دل

دل گر بدردو رنج بود در بلای هجـر

هم وصـل اوست داروی درد و دوای دل

سلطان عشق کشور عقل ار کند خـراب

معمـور حسن یـار کند از بـرای دل

آسان مده ز مام تـو در دست دل بهـوش

واقف اگر نه ای ز همه مـاجـرای دل

بر اقتـدار دل نشود در شگفـت کس
ادهـم ز تاج دیـد فزونتر بهـای دل
زینهار ای رقیب مکن تکیه بر جـهان
برهیز کن ز سوز دل و آه هـای دل
هان ای صبـا بعزم تطاول بزلف یار
جرعت مکن پریش کنی از جفای دل
« صابـر » سپرد دل ببلای محبتش
جویـد وصال یـار و نخواهـد دوای دل

در شب ۱۹ خرداد ۱۳۱۵

غزل

خیره براهی چه همی تاختم — در خم ابروی تو دلباختم
لشکر حسنت‌چو علم‌بر کشید — زره صفت سایه بخود ساختم
درچمن حسن‌تومن‌خویش را — بلبل خوش نغمه سرا ساختم
ای من طوطی‌صفت‌از عشق‌تو — وی بهوای شکری ساختم
باختم از نیروی عشق تو دل — دیده چه بر تیغ کج انداختم
ناوك دلدوز چه مژگان گشاد — سینه بدان تیر سپـر ساختم
بسته دلـم در گـرو بیعتـت — جز بتو بر غیر نه پرداختم
ورطه عشق‌است خرد یار باش — نرد محبت چه کنون باختم
پادشه عشق چه آمد بدشت — عقل جنیبت کش وی ساختم
عشق درآمد چه بسوداگری — پیشکشش جان وخرد ساختم
شعله این نار « بصابر » رسید — شمع صفت گفت‌که بگداختم

در تیرماه ۱۳۱۵

پشتکاری به‌خداوندان آثار وصنایع

اثر چون آرد از موثر همی یاد — نشاید دادنش بیهوده بر باد
بسی رنج اندر آن آثار برده — بسی ویرانه ها را کرده آباد
ز بهر وصل آن شیرین شمایل — برنج کوه کندن گشته فرهاد
چه افکار از فعالیت تن و روح — که شد فرسوده اندر نظم و بنیاد
چو ناموس درستیش بد و کرد — چو تا هستش بدان‌هستی بودشاد
گذارد خانه کی از بهر مهمان — که دارد احتمالی بهر نقصان
برون آوردی ای استاد حالی — ز افکار صدف عقد لئالی
نخوابیدی و رنج بسیار بردی — بماه و هفته و روز و لیالی
همی ترسم که درمانی ازین کار — نترسی گر همی از لا ابالی
مشو غافل بکس مگذار کارت — مکن از پیشه خود شانه خالی
درستی در کمالت پشت کاریست — چه هرگامش سقوط است‌وزوالی
چو افتادی یقین از غفلت تست — مکن از کس شکایت زعلت تست

در روز ۳ شهریورماه ۱۳۱۵ سروده وبدفتر سالنامه پارس فرستاده شد

نسخه هرگل که چمنها دراوست — شرح کمال چمن آرای اوست

«وحشی»

درخواست

گذر افتد چو کس را برگلستان — همی بیند بسی گلها فراوان
مزایای گل اندر خورد آن باغ — فرح انگیز گاه صبح گاهان
در آن خرم بهار لاله زاری — گرفته حسن گل تا چرخ کیوان
ز شبنم میچکد وز برك ژاله — چو اشك شوق اندر وصل جانان

بدان دستی که هم پای طبیعت　　بتزیین کاریش باشد نمایان
براین قدرت ستایش‌گر زبانش　　ز دیده جوید هردم باغبانش
کنون اندر ریاض سالنامه　　نه من تنها و جمعی از محبان
چو من مشتاق دیدارند و جویند　　مهی کز آسمانش هست پنهان
بنا دیده بود قدرش اگر چه　　بشایسته‌ترین وجهی نمایان
ولیکن آنکه را باید بآثار　　شناسند نیست جز خلاق سبحان
بود منظور عکسی از مؤلف　　شود زینت فزای این‌گلستان
هر آنکس خواهد ار بیند عیانش　　کند تقدیر رنج باغبانش

در شب و روز ۸ مهرماه مطابق ۱۳ رجب

بجناب علی‌ابن ابیطالب بمناسبت شب تولد

تا که جهاندار جهان بود بود　　ذات تو درپرده نهان بود بود
ذات تودرپرده غیب‌پیش‌ازین　　خلقت هم‌کون ومکان‌بود بود
خور بفلك‌گرچه‌درخشان‌نبود　　نور تو اندر طیران بود بود
شقه این نه فلك نیلگون　　گرچه‌نبود ازتو نشان بود بود
عالم هستی بعدم بود تا　　از تو بآفاق نشان بود بود

۲

خور بوجود تو درخشنده شد　　ماه برحسن تو شرمنده شد
گر کنی آن نور حقیقت عیان　　چهره خورشید کنی ز و نهان
کیست به پیش‌توکشد سر بنام　　کیست به پیش تو به‌بندد میان
معرفت اندر خور ذات تو بس　　جهل به پیشت همه علم‌کسان
گر بخداوند جهان بنده‌ای　　لیك خدائی تو بخلق جهان
دیده‌که بیند بحقیقت‌کجاست　　روی تو بیند همه‌جا هرمکان

دست تو گفتند که مشکل گشاست — امر تو گفتند که امر خداست

۳

تاکـه سر انگشت تو آمد پدید — جبهه نیروی مخالف دربـد
تیغ تو اندر صف دشمن شکست — دست تو سر از تن دشمن برید
هشت برزم تو هر آنکس قدم — گشت به‌پیروزی خود ناامید
این صفت جنگی و آن حلم تو — کار جهانـرا بشگفتی کشید
حق تو بردند نشستی خموش — قصد تو کردند خریدی بجید
فخر من ای آیه‌رحمت زحق — لطف‌کن این دفتر غم‌زن ورق

۴

یك نظری ای شه جود و کرم — بر من بیکس شده بیحد ستم
آنکه ندیـد از همه کائنات — عدل بدوران ز سلامت منم
لطف خدائی بود ار زندگی — نیست مرا فرق وجود و عدم
ساحلی از بهر نجاتم پدیـد — نیست شدم غرق بـد بحر الم
رسم شهان نده نوازی‌است‌شاه — نـه بسرکـوی فقیران قـدم
تا بتن «صا رت» ارهست جان — کن بشبی قدرت خود را عیان

در شب ۲۵ آبان ماه ۱۳۱۵ به پاسخ یکی از ادبای ایران سروده شد

انجام وظیفه

من آن خدای کـه گفتی بسی صدا کردم
بـه آسمان ز تمنا فغان بپـا کـردم
هر آن سرشك که در دیده بـود پاشیدم
ز شام تـا بسحرگـه بسی دعـا کردم
بهر دری کـه بـد از کایفات کوبیدم
همی بصبر و بـامید دل رضا کـردم

ز سال بیست گذشت همچنان گرفتارم
من آن وظیفه که فرموده‌ای ادا کردم

بنا امیدی دلها دلم نشد خرسند
هزار دل برضایش همی رضا کردم

کسیکه بود امیدش بدین فقیر و منش
بقدر دسترس خویشتن روا کردم

بمور شربت و شکر بدیگران تغذی
ز عنکبوت مگس بارها رها کردم

پرندگان بقفس ناله کردن و من هم
پی خلاصی ایشان چه ماجرا کردم

بعکس آنچه طلب کردم از خدای جهان
نشد میسرم از آنچه دست و پا کردم

کنون امید شرفیابی نجف دارم
که دل بمهر علی شاه اولیا کردم

امان ز غفلت و از جهل خانمان افکن
از آن بتر نبود آنچه آما کردم

مباد آنکه چو «صابر» دهد بغفلت عمر
گذشته را چه من از زندگی جدا کردم

شمار عمر نگیرم چو صرف غفلت شد
که زندگی بجهان هم چو مردها کردم

در شب ۱۶ دیماه ۱۳۱۵

غزل

ز فروغ حسن چهرت تو دوصد غلام داری
که مه دو هفته را تو برخت تمام داری

تولبی پی تکلم بگشا ز مهر برگو
که پریوش‌ازچه‌شهری وهمی چه نام‌داری
نه بقامتت توان گفت بسان سرو ماند
که بسرو نیست رفتار چه تو خرام داری
نظری بدردمندان ز ره وفا نداری
پی قتل عاشقانت ز چه روحسام داری
ره عشق سهل باشد که گذشتن از سرجان
که بقلب پاك عاشق به از آن مقام داری
دل دردمند «صابر» بجز ازتوکس نخواهد
که به نیکوئی تو تنها دل وی بدام داری

در شب ۱۲ بهمن‌ماه ۱۳۱۵

نکوهش مفتری

ای بیخرد دمی بحقیقت تماس کن
ای بی شرف بگفته خود هم قیاس کن
آخر زبان به بند ز گفتار زشت خویش
ای بی اساس خلق تو فکر اساس کن
تا کی تو هم خویش کنی صرف افتراء
نادیده کم فساد تو حق ناشناس کن
زین متهم نمودن مردم بنا بجا
از روز بازگشت دی از خود هراس کن
پاشی تو بذر و نیك طبیعت برویدش
بنگر اساس دهر و نگاهی بداس کن

از بهر خلق نکبت و شومی تو در زبان
شرمت که نیست روز حدید و نحاس کن
مفتی‌خجل نمی‌شود از حرص و آز خویش
مسکین تو روز شرم بزیر پلاس کن
گوشت گـران ز نـالـه زار فقیر شد
یکدم بخویش آی خدا را سپاس کن
ثـروت گـرفت چشم تـرا ای غنی شهر
بازی مکن بعمر تـو جمع حواس کن
گیتی در این معامله از نیك و بد بریست
بر تـو چه میرسد همه از خود قیاس کن
تنها نه «صابر» است که این تجربت بدید
فکری بگفته‌هـای بزرگان نـاس کن

از دست روزگار یا مردم روزگار

آه و دو صد آه ازین روزگار — وای برون شد ز کفم اختیار
ای فلك از کجرویت داد داد — وی قـدر از پیشه تـو عار عار
ای ستم آباد جهان جور چند — از چه نشسته بدل غنچه خـار
چند بریزم ز مژه خون دل — چند برم حسرت روی نگار
بلبلـم و عـاشق روی گلـم — مـدعیـانـم ز یمن و یسار
خار صفت بسته و هم سوی گل — بین من و دوست کشیده حصار
مردم و مردم پی وصل و رقیب — بـا تو هم آغوش ببوس و کنار
دوش سحرگاه ز بیم و امید — چون بشدم وصل تـرا خواستار
صبحدمی فیض حقم در ربـود — عکس تو دریافتم اندر کنار

آه نمردم ز چه رو آنزمـان بود تـرا چون بکنارم قرار
«صابر» ازاین‌مژده بوصل تو شد از همه خوبان بتو امیدوار

در شب ۲۱ اسفند ماه ۱۳۱۵

قهر و آشتی

عمری برفت و باز منم اندرین خیال
جانـم بلب رسید نـدیـدم شب وصال
جور کسان نمود مـرا خوار در جهان
ای اخترم مپوی بگـردون ره زوال
من صدمه بیش دیده‌ام از دیگران دگـر
بر فرق من مپاش غبار غم و ملال
آزرم دار تیـره مکـن روزگار مـن
تلخم مکن بکام دیگر شربت ز لال
از دست رفت نیروی رفتار و تاب تن
بگذار ماندم پس ازین راحت این خیال
مسموم شد ز گردشت ای چرخ واژگون
بادی کـه می‌وزیـد بمن از ره شمال
او سرگران بـود بمن ای سفله روزگار
ورنه ترا چه حدکه کنی با من این جدال
زد تکیه براریکه بی مهری او رواست
یزدان چه داده است بدو عزت و جلال
یـا او ز جور فاقدم از روح می‌کند
یا من چو ماه نونگرم ز ابروان هلال

ای گردش سپهر مبین از من این گناه
کی متهم مباد مرا اینچنین مقال
نی این غلط بود ز تو ار دانم این بلای
در اصطلاح گفته‌ام از بهر حب مال
دانم که نیستی بجهان منشأ اثر
درکار خلق و می ندهم هیچ احتمال
توهم چو من زبونی و در حیرتی بخویش
زین روز شب که میگذرد بر تو لامحال
برما هرآنچه میرسد از دست نوع ماست
زین دم بریده‌ای که بود آدمی جمال
چون «صابری» تو درقفس ای عندلیب‌زار
برکش سرود خویش و به انبازیم بنال

درشب ۱۴ فرودین ۱۳۱۶

غزل

بر گردش زمانه اگر اعتبار بود
آئین دلبری بتان را قرار بود
در آرزوی وصل نمی‌کرد تلخ جان
عاشق دو روزه عمر خود ونی هزار بود
آهش نمیرسید بگردون روز و شب
بی حد اگر نبود جفاشان شمار بود
عیبم کنی بناله و معذور دار مست
آگه شدی اگر بدلت هم شرار بود

ناصح نصیحتم چه کنی جای پند نیست
دلشد ز دست کی بکفم اختیار بود
آندم که میزدیم ز صهبای عشق یار
کی ترس از حکایت رنج خمار بود
من زره‌ام بعشق چه شاهان روزگار
تسلیم دل شدند که شان اقتدار بود
محمود را غلام غلامی نمود عشق
افتاد گر بپای ایازش نه عار بود
صدگیو ورستم‌اند در این سلسله اسیر
عشق است وچنگ نیست که‌پا بندعار بود
میدان رزم نیست که از ناوك خدنگ
چوب گزین دیده اسفندیار بود
بلبل بگو چگونه بزندان شود شکیب
شد کامجو رقیب وبوی طعن خار بود
نقش وجود من چه بقالب رغم زدند
شد زندگی خزان و بمن نی‌بهار بود
از هجر دوست گریم و یا نالم از قفس
تا چند بایدم بغم روزگار بود
پیمانه گر که رنج من و عاشقان کنند
یا بند کی تنی که بمن هم عیار بود
«صابر» نمیشدی بچنین روز مبتلا
بر تو اگر که گوشه چشمی زیار بود

در شب ۱۷ فروردین ۱۳۱۶

غزل

در خانه ایمن شدم او شد خطر من
رفتم بره عافیت او شد ضرر من
اندر چمن دل چه بسا گشت نمودم
جز میوه یاس هیچ نداد آن شجر من
با گردش ایام بسی جنگ نمودم
ننمود رخ از پرده هیجا ظفر من
اندر چمن عشق شدم طوطی ولیکن
آوخ که ندادند بوصلش شکر من
ماندم بقفس نیست کس ایندر بگشاید
بالم بشکستند و بچیدند پر من
تا دل بنهادم بسر زلفش و معشوق
از قهر نه بگرفت زمانی خبر من
جانرا به نیازش بنمودیم و نه بر داشت
از چهره گلفام نقاب آن قمر من
بنمود بسی ناله جانسوز دل هر شب
از دیده فرو ریخته خون جگر من
ایدوست سلیمان شهی بامور سخن گفت
یکدم چه شود یار نشینی به بر من
پایان چه شود زود همی این شب هجران
تا بر دمد از وصل تو جانا سحر من
خاطر چو حزین است بود قافیه بسیار
آن به که بگویم سخن مختصر من

ای کعبه مقصود به «صابر» گذری کن
تا سایه لطف تو شود زیب سر من

در اردیبهشت ۱۳۱۶

ادب و کمال

نشین بگوشه مجرد اگر که بتوانی
نظر نمای بر افعال خلق پنهانی
عجب مدار در او نقش خویش گر بینی
نمای تصفیه خود را ز روی آسانی
گرفت صورت بد گر که فیلم حساست
رتوش کن نفتد دست عالی و دانی
سئوال کرد ز لقمان کسی ز کسب ادب
جواب داد نکو پرسشیست میدانی
چگونه کسب ادب کردم و فضلیت علم
نکردم آنچه که دیدم ز شخص نادانی
چو نا پسند من آن فعل در نظر آمد
به عیب خویش نمودم تهیه درمانی
نشست خویش مکن با بدان و گژراهان
بخوی بد بدر آئی ز خوی انسانی
گذشته از دیگران بهر ناز دانه خویش
بترس کاورد این میوه پشیمانی
بیاد نیست کجا خواند عالمی شاعر
که کرده بود تمرد بامر سلطانی

هدف بتیر غضب کرد تن باستنکاف
بسان یوسف مصری بگشت زندانی
مصاحبیش بزندان بد ابلهی نادان
بد آن غریق بلاهت ز اصل دهقانی
حکیم را ز مصاحب ملول گشت روان
گسیل داشت یکی را بشه به پنهانی
بخواست عذر خطا و به پوزش آمد زود
فرار کرد ز نادان ز ترس نادانی
فرار کن تو هم از جاهلان به نیکوئی
قرار گیر بکوی کسان عرفانی
بعصر حال عجب موسمی است بهر کمال
بغیر علم چه باشد کمال انسانی
تو ای نهال بنی آدم ای خلاصه دهر
ز جای خیر بزن پرچمی بر ایوانی
فرو بری بگریبان سر از جهالت چند
چه نالی این همه ای عندلیب حیرانی
فقال لیس لا انسان ماسعی الا
ز عقل کل بشنو هان بگوش انسانی
مشو سبب مگشا باب ذلت از سستی
ببر ز تیغ مساعی سر پریشانی
کسی ز سفره گیتی نخورد شهد فقط
وجود تلخی و شیرین بود بهر خوانی
مده تو زلف قناعت ز دست و آگه باش
بگیر ساغر تبذیر را مشو فانی

صلاح علم و درستی و معرفت «صابر»
خوش‌است و باش به تجهیز این عمل بانی

درشب۶خردادماه۹ ۱۳۱

غزل

گر چه از دلبری ایدوست نکردی تقصیر
لیك بوده است مرا نیز دلی عشق پذیر
نیست تدبیر تو و خواهش من روز ازل
طینتم بامی عشق تو نمودند خمیر
قدسیان تحنیتم گفته بدین عشق شریف
لامکان پر شده از جنتیان بانگ صفیر
از عدم پای نهادم بسوی شهر وجود
مست از باده و دل در سر زلف تو اسیر
اشتیاق رخ تو تاب و توان برد ز من
آرزومندی کویت نتوان کرد تفسیر
رخ مپوشان که کنی خون دل مجنون مرا
چه شود گرگذری بر من محزون وفقیر
جای‌کردی اگر اندردل «صابر» چه عجب
عجب این است ندارد بتو آهش تأثیر

در روز ۲۲ خرداد ماه ۱۳۱۶

يك فكر عميق

این کودك ابجد خوان‌درنزد خودپیراست
اندرکف افکارش سر رشته بتدبیر است

پائی بفراتر نه در خلقت او بنگر
از نفخت فیه من روحیش چه تفسیر است
جانا بدر این پرده از پیش فکن هایل
بنگر ز تو در عالم لاهوت چه تأثیر است
هر جلوه این عالم از هستی او گویاست
از طره لیلی کی مجنون بزنجیر است
آتشکده‌گر بفروخت‌در بتکده‌گر بت بود
ناقوس بت و آذر از او همه تقریر است
گم‌گشته‌زخودمیجوی‌خودجوی‌که‌گم‌گشتی
آنرا که‌تو میجوئی نی قالب‌و تصویراست
در دیده «صابر» کی‌هان جلوه‌کند بی وی
زیبائی حسنی که در عالم تدبیر است

در مهر ماه ۱۳۱۶

آلت قتالیا محی انسان

دافع رنج و محنت دوران
آفتاب سعادت ایمان
دافع شر عقل و فکر خراب
محیی روح جمله انسان
رفع سختی و زحمت مخلوق
خون‌گرمی‌که هست درشریان
فایق کار ظالم و مفسد
دافع نیستی مظلومان
رفع خسران‌جمله محکوم
انتفاع عموم رشوه خوران
دافع فعل خارج از قانون
پیشرفت تحکم و ادغان
دافع ظلم و لشکر عسرت
اتکاء امور در جریان
دافع رنك زرد مرد فقیر
ابتهاج و سرور معبوسان
شرف مرد در بر داین
دافع خجلت بده کاران

حاتك عز و عصمت و نامـوس | رهزن عقل و پیر و عصیان
عامل فسق و سیئات و گنـاه | باعث ورطـه سیه کـاران
چو فریبنده دیو سیرت خلق | اهر من هم چو دربر یزدان
ناکسان را همیشه در آغوش | لیك کس را همیشه زوهجران
بایع و مشتری از و خرسند | او میانجی بآشکار و نهـان
رام سازنده همـه سرکش | شکن و ناز عشوههـای بتان
قفل آمـال بسته راست کلید | هـدف آرزوی پیر جـوان
یك سوم ز و بشارت و عشرت | دو سوم از جفای او گریان
ز آن یکی را بدهر راحت و ناز | ز آن یکی را بدل بود پیکان
شادمان زورسد به بـدبختی | دافع رنـج هـای بدبختان
روی از اهل درد در پـوشد | و ز ستمکاره نیست روگردان
هر کجا چون شکر کند مسکن | گرد بر گردوی بود مگسان
سازد آزاد راز خـود بنـده | بنده را میدهد اساس مهان
پیشرفت مسابقه بـا اوست | اندر آن عرصه میکند جولان
حل هر مشکلی از وجـویند | جمله دشوارهـا کند آسان
گر خطا کار را زنـد شهپر | کس نه بیند گناه او بجهان
میکند روی جانی و مرتـد | هم چو مظلوم متقی زخشان
گردی از وی بمـرد ننشیند | پیش نامرد میکند طـوفان
رتبه و عز و افتخار و شرف | خواری و ذلت است و پستی هان
اتفاق و نفاق و حسب و نزاع | خانمانها از و شده ویـران
گر چه این بی‌شرف بود قتال | لیك هم هست محیـی انسان
گیست این فاسق ستم پیشه | کیست این لعب دلبر خندان
بعضی مشکل گشایش میخوانند | بعضی دانند صـورت بیجان
عدمش بهـر خلق بدبختـی | هم وجودش تباهی خلقان

جهتی هست قابض‌الارواح — طرفی هست روح جاویدان
یا بقتالیش کنم باور — یا که خوانمش محیی انسان
هردو برزی بود برازنده — هردو بروی مسلم است وعیان
هم فزون است وصفش ازدفتر — هم برون است شرح وی‌ز بیان
«صابر» ارگفت وصف او اندك — باز باشد هزارها پنهان

در شب ۱۲ آذر ماه ۱۳۱۶

غزل

خبر کنید ز من آن نگار رعنا را
نگار چابك مهوش سوار زیبا را
بسمع دوست رسانید عرض ما شاید
ز روی مهر دمی یك نظر کند ما را
بدام زلف تو مرغ دلش گرفتار است
ز فرط بنده نوازی ز وی مکش پا را
مباش این همه بی مهر میرود از دست
نداری از چه بعاشق ره مدارا را
کفن کنیم بر اندام جامه خود را
اگر که مهر نورزی حبیب دل ما را
ز دست درد درون وز زخم طعنه خار
به بحر غم منم چون غریق دریا را
عجیب نیست بدنیا که چون تو مهر جمال
ز فرط عجب نداری نظر گداها را
کدام دل نبود مبتلای او ناصح
بکوی دوست نه بینی مگر تو غوغا را

کجاست ساقی مهوش پیاله‌ام بخشد
ز باده زنده کند قلب زار شیدا را
شراره غم هجران گرفت دامن دل
ز جرعه‌ای بنشاند شراره ما را
چه غم هجوم بیارد بملك دل عاقل
ز دست می نه نهد باز جام صهبا را
ز دوست مسئلت «صابر» این بود از مهر
که بر مراد دلش بر دهد تمنا را

در شب ۴ بهمن‌ماه ۱۳۱۶

بیزاری از زندگی

عمر وگر زندگی این‌است همه درتب وتاب
ای‌خوش‌آنروزکه‌چشمم‌نشود باز از خواب
روح اندر قفس تن کشد آزار مدام
اختیارم بد اگر کردمی آزاد و جواب
بقفس چند کند بلبل مسکین ناله
که شد اندر سر این باب زن از غصه‌کباب
گردش دهر نباشد به تمنای دلم
نوش دارو طلبم خونه هدم جای شراب
شاهد سعد چرا روی ز من تافته‌ای
تا بکی روی تو ای بخت بماند به نقاب
آخر ای ماه سعادت شب بدر توچه شد
آفتا با تو دمی روی بدر کن ز حجاب

چیست این تیره‌گی اندر رخ زیبای تو هست
چه شود جلوه‌کنی باز از این تیره سحاب
نیست مفهوم من آن وصف توانائی تو
روز خرسندی من شد بامیدت بشتاب
دلربائیت بود بی حدوز اندازه برون
اندرین بحر چسان تر نکنم جامه بآب
عسانیم شبی در پی عشاق مگردد
هوشمندا چه پرسی توازین مست و خراب
نیست این «صابر» دیروز که بوده است صبور
مست عشق است و خراب است خراب

در شب ۱۸ بهمن‌ماه ۱۳۱۶

بازهم بابدیت

ای کس آنکس که ورا نیست کس — نیست مرا چون تو کسی دادرس
گر تو دهی کیست که عایق شود — ور ندهی باز دهش هیچکس
من بطبیعب شده محکوم تو — باز کن آزاد چو مرغ از قفس
انی کنت من الظالمین — ماو در رحمت تو ملتمس
تاخذه لاسنة نوم تو — خفته‌منم در سر راه عسس
منکه بخود اندرم و نیست هوش — هوش ترا هست و نگهدار و بس
دیو ز ره میبردم زود زود — پاك کن این راه من ازخاروخس
من سرآزرم فکنده به پیش — مهر توام عفو قصور است و بس
من بامید کرمت بیدریغ — بانگ برآورد بماگه جرس
باز بماندم بره از کاروان — گیر مرا دست و نمانم به پس

دست من و دامن تـوای کریـم — هست تـرا شیوه فریـاد رس
در قـدم لطف تـو «صابر» فتاد — آه ترحـم کـه نمانـده نفس

در شب ۴ فروردین ۱۳۱۷

غزل

ای آنکه ز بـاده الستی — جامی زده‌ای و نیست مستی
دانـم کـه ز بهر بـردن دل — بـرمسند دلبـری نشستی
اقـرار کنم بحق کـه نبود — در دهر بتی چو تـو بچستی
برغمزه مست تـو نیرزنـد — خوبان جهان بملك هستی
بـرجاد وی چشم دلفریبت — مفتون شده هر بلند و پستی
گردوست ندید از تو لطفی — هـم قلب عـدوی را نخستی
کاخ دل ما که بود امید — کردیش خراب وخویش رستی
بیرون کن از آستین همت — از بهـر عمارتش تـو دستی
«صابر» بجزاینکه‌دل بتوبست — جرمش چه‌که دل بدو نبستی

در اردیبهشت ماه ۱۳۱۷

نتیجه فساد اخلاق یا نیروی طبیعت بمکافات

هان ایکه تو در فساد کوشی — تـا چند می نفاق نـوشی
هنجار تـو برخلاف آئین — آئین تو ضد مسلك و دیـن
ره میروی لیك نه بـه هنجار — درپیش خودت خوشی برفتار
رفتار تو ضد ملك خوبی‌است — گفتارتوهم چودشنه‌گوئی‌است
روی سخنت موافقت نیست — در خوی بدت مرافقت نیست
گر همچو بخوی بـد بمانـی — راضی بفنای تـو جهانی

برخیز نـه ای کم از بهائم — داری تـو ز آدمی ضمائـم
بـاشی تـو نهال آدمیزاد — ده میوه‌ای آنکه در تو بنهاد
کژ خلق مباش و کژ مرو راه — درپیش زنان مکن اف و آه
جز این ز تو زن نمی‌پسندد — خوش بشنود و شکر بخندد
آئی و بـرش فـرا نشینی — مهر آری و روی لطف بینی
هر شب به نشاط و رو گشاده — سرمست شوی ز شور بـاده
آن باده‌که دست لطف بفشرد — آن می کـه نهال عشق آورد
بگشائی گره ز ابروانت — خندان بکنی همـی لبانت
گر نه ز تو آن نگار جانی — بر غیر تـو دل دهـد نهانـی
چون روی‌خوش‌از تومی‌نبیند — در پیش رقیب تـو نشیند
پیونـد تـرا بغیر بنـدد — با غیر نشیند و بخندد
با قهر نشاط در نگیرد — کی روی ستیز مهر بیند
این تخم نفاق چون بروید — زن خود بخود این سخن بگوید



حیف است چومن بتی پریوش — هم چون بت آذری و مهوش
با اهرمنی شوم هم آغوش — دیوی و ددی ز نشاء مدهوش
در گردن من در آورد دست — گردم بوفایش از چه پا بست
مانم بگلی که نا شکفته‌است — اسرار جوانیش نهفته است
گلبرگم هنوز خزان ندیده — لعـل لبم از جهـان شنیده
آبی‌است‌که خضره بدویافت — نوشید وحیات خود ازو یافت
از آب حیاط عـاشقانـی — جـویند ز لعل من نشانی
حیف آنکه اسیر دیـو گشتم — غرقـاب غـم و غریو گشتم
رو در ره کام خویش پـویـد — کام دل و رای من نجـویـد

ضایع کند هر زمان حقوقم | کافسرده کند همی عروقم
من تشنه آب خورد خیزد | در کاسه دیگران بریزد



چون زن بخود این قیاس گیرد | کی بر تو بعهد پاس گیرد
تو چون برهی روی بشبگیر | او نیز بآمدن کند دیر
تو کام کنی ز غیر شیرین | او نیز بآرزوی دیرین
در گردن گلرخی کند دست | از هستی تو کند ورامست
«صابر» عجب از طبیعت راد | دارد بقصاص دست بیداد
تا بد نکنی و بد بینی | گر تخم یکی است خوشه چینی
گر دست کشی بسیلی کس | کن نازده فکر خوردنش پس
گر ریش کنی دلی بیندیش | ز آزردن قلب میوه خویش

درخردادماه ۱۳۱۷

ماده شیخ

یا سرکش‌ترین عناصر بشریت

مفتی شهر که منع همه از این میکرد
آنکه احکام خدا بر همه تلقین میکرد
رفع هر غائله با موعظه دین میکرد
به تجدد همه دم لعنت و نفرین میکرد
این ریا کار عجب مقلطه در دین میکرد
عاقبت پیشرو قافله گشت
مچ او باز در این غائله گشت

خانه آرزوی شیخ ده اندر ده بود
نظر پاك وی از دیدن ما مکره بود
چشم او بهر تجدد همه دم در ره بود
ظاهراً یوسف آمال وی اندر چه بود
یعنی از پرده برون آمدنش بیگه بود
دم او در تله‌ای بود بگیر
بهر نان شکمی بود اسیر

شیخ را در تن اگر البسه تقوی بود
گر نشستن همه‌در مسجد و منبر ها بود
لیك چشم و دلش اندر گر و صهبا بود
شال و عمامه بدو سر خرونا زیبا بود
چون که بی زاری‌وی از همه جا پیدا بود
تا جوان بود بد از ترس پدر
یاکه از بهر مریدانی خر

آن چه‌زیشان که‌دراین‌عالم‌شورانگیزاست
خولی وحرمله و کار سنان نا چیز است
برشان‌جامه تقوی‌است‌که ننگ‌آمیز است
ماده شیخ بسی سرکش و نا پرهیز است
ماده این‌نیست که طوفان قیامت خیز است
نیست روی سخنم با همه‌گان
آن‌که‌من‌دیدم‌وبیند دیگران

لب آلوده بمی بود بذکر شهدا
گاه ماهور گه افشار گهی بانك سه‌گاه

جرم او نیست ز بس بانی خر بد پیدا

به شنیدی ز همه سیدی بی صوت شما

رونقی نیست بر این مجلس نا قابل ما

بقـــــدومت شده مجلس روشـــــن

بدعائی بگشا عقده من

دام آواز چه از بهر زنان گستردی

لعبتی زین رمـه چون گرگ بدام آوردی

همه جـــــا زیر عبا ساز بشبها بردی

باده با لعبت سر مست بـه پنهان خوردی

بهر جلب دیگران زهد ریائی کردی

در لباس ملکـــــی دیـــــو رجیم

رفته از بهر وصول زروسیم

آن یکی شیخ اجل واعظ کامل امجد

این یکی ذاکر بی شرم و حیا میر احمد

کین دو از میوه صدها که شده فاسد وبد

اولی کرده بـا فساد قیامی بیحد

دومی آنچه که خود کرده چنین میگوید

دل بـزلـف صنمـی بـود مقیـم

کرد آواز من او را تسلیم

بی تکلف بدو یك روضه و مجلس ساده

فصل دی پـرده بهـر پنجـره‌ای افتاد

زن بـانـی پـی وصل من و من آمـاده

شور اندر سرم از شهوت و سکر باده

کردم آغاز بذکر هر دو دل از کف داده
آنـدر آن لحظه چگویم چـون شد
خوی انسانی ما بیرون شد

اندر آن لحظه نه خیری و نه شر میدیدم
نـه صوابی نـه عقابی نـه ضرر میدیدم
نه ز آزرم و حیا هیچ اثر میدیـدم
آنچه آیـد بنظر تـار و کـدر میدیـدم
بیشتر ماندن خود را چه خطر میدیـدم
چشم از جمله اشـان پـوشیـدم
از پی وصل بیندیشیدم

قلعه آن به‌که بگیرند دلیران بی جنگ
صاحب قلعه جو تسلیم بود چیست درنگ
همچو رستم ز پی رزم کشانی آهنگ
کردم وسخت فشردم چو در آغوشم تنگ
تا بسو فاز نهادم بدلش تیر خدنگ
مـن بـذکـر شهـدا بـودم او
گریه‌میکرد الکی هوهوهو

به چنین ذاکری بی شرم کی گوید ذاکر
که شود این همه افساد ازیشان ظاهر
بـود تفکیك شان البته کـه لازم «صابر»
تـا که آلوده نسازنـد مقام طـاهر
نشود بـاز بهر محفل قدسی حاضر
تـا معمـم چـو بـود هر نـاپـاك
سنگ تهمت بخورد بر سر پاك

پند از یتیم

ز چیست خانه ما گشت پر ز ناله و آه
چه شورشی است که برپا شده چنین ناگاه
نموده‌اند بتن از چه رولباس سیاه
گرفته وضع دگر روزگار خواه و مخواه
چه‌هرکه‌آید ماتم زده است پیروجوان
یکی ز فرق من هر دم غبار افشاند
بروی من نگران آن دیگر همی ماند
یکی بدیدن من هم لبی بجنباند
ندانم آنکه ز اوضاع ما چه میداند
بدل مرا فکنند اضطراب بی پایان
مرا که هست نهان خود هزارها تشویش
که نیست راحتم از دست فکر دور اندیش
کنند زمزمه با هم نهانم اندر خویش
بقلبم از دم آوخ زنند آذر بیش
همی نهند چو سنگم ببوته حرمان
مرا که بود بتن رنك و جامه دیگر
سیاه در تنم از چیست کرده است مادر
مگر ز حادثه‌ای بودش آسمان مخبر
چرا سرشك فشاند بعارض مصطر
چویك‌مریض‌که مایوس‌گردد از درمان
اگر همان بود اندیشه‌ام نمود خبر
شدم غریب تمدن دیگر ز بعد پدر

ز من کناره کنند کودکان راه گذر
بسان آنکه نیم عضو این بشر دیگر
نمیدهند رهم بعد از این ببازی شان
مرا که سایه لطف‌اله بود بسر
چه سایه‌ای و چه لطفی که بود مهر پدر
بوجد بود ز حرفم چه طوطی از شکر
چو جان خویش گرفتی مرا به بر دیگر
فروغ مهر نتابد برای من آسان
سروش عیب بگوش دلش چنین میگفت
اگر چه ما نشنیدیم لیك او بشنفت
خزان گرفت ترا گرچه غنچه‌ات نشکفت
کشید سر بسحاب اختر تو بختت خفت
شکیب باش چو «صابر» بصدمه‌های جهان

در شب ۱۲ مهرماه ۱۳۱۷

محرم اسرار

محرمی نیست که بر سر دل انباز کنم
گره بسته خود با مددش باز کنم
جز که براهل طریقت شده توفیق ز حق
نیست شایسته که من با دیگران راز کنم
نه که هردل بجهان لایق اسرار بود
نه بهر جای توان دست به یکماز کنم
قدمی رنجه نما حالت بیمار بپرس
ورنه من شکوه هجران تو آغاز کنم

گرچه شد عمر ونشاید غم دیرین خوردن
باده در ده که من آهنگ طرب ساز کنم
گر به «صابر» رسد ازمیکده فیضی امروز
من ازین فخر برمغ بچه‌گان ناز کنم

در شب ۲۰ مهرماه ۱۳۱۷

مقام آدمی

مگر بکاخ جوانمردیت شکست آید
که مرغ همتت از اوج بر نشست آید
کسیکه عرصه سیمرغش هست جولانگاه
چگونه میل نشستنش بخاك پست آید
مکن تو میل بمردار کین نهاد تو نیست
ندای برتریت هردم از الست آید
ز پایگاه بلندی که آدمیت راست
کمال و عزو شرف در جهان بدست آید
مرید پیر مغان شود تو «صابرا» خوش‌باش
قدم به میکده هرکس نهاد مست آید

در شب ۲۱ آذرماه ۱۳۱۷

آسایش زندگی در سایه انتظام

این جهان را گر نبودی نظم تام
کی اساسش را چنین بودی قوام
نظم از بهر خلایق لازم است
ویژه بهر آنکه نامش آدم است
هر که را برنامه‌ای لازم بود
تا که رنج زندگیش کم بود
گر بهنجار آید هر کاری نخست
تا سر انجامش همی باشد درست

هر کـه گردد منحرف از قاعـده
کی بـرد از زنـدگیش فایـده

ازسه چیز است این‌قوام زندگی
زنـدگی بایـد از آن پایندگی

باید ار شد با سعادت جفت و یار
کرد باید خواب وهم تفریح‌وکار

باید این سه‌روز وشب‌قسمت‌شود
بیگهش هریك بجان زحمت‌شود

باید این دانست تا زان به شدن
از امـور زنـدگی آگـه شـدن

زندگی‌تنها بخورد خواب نیست
کار هـم تنها نباشـد بهر زیست

روز وشب درکار کردن خسته‌تن
نعمت صحت شود دور از بـدن

نیست دنیا بهـر سختی و الـم
بلکه هست از بهر دفع ورنج‌وغم

دائماً چون خر بـدن حمال کار
در گل جهل آید از اثقال بـار

تند خو و بی شکیب از خستگی
از صفات آدمی یـابـد سگی

آنکه«صابر»درعمل‌چون‌بارگیست
هوشش‌ازسررفته ازبیچاره‌گیست

کی بگردد ساحت افکار خویش
کی بجوید راه بر اسرار خویش

در شب ۶ دیماه ۱۳۱۷

غزل

گر صادقی بعشق چه باکت ز تهمت است
فرصت مده ز دست که در پی ندامت است

ساقی بیا کـه زنـده کنی روح مرده را
کین صید کشته‌ایست ز تیغ محبت است

در ده تـو بـاده کام میسر نشد مـرا
با دوست مدتی است‌بیك امر صحبت است

بـا عشق یار و جام نهادم ز کف بهشت
دانم حلالی باده بعاشق چه حرمت است

گـر عاشقی مباش تـو پـا بند نیش خـار
بـرخیز می بنوش چـه لازم بخلوت است

ای من غلام آنکه ببد ساخت در جهان
خوبان ببزم هرکـه بصد نـاز و منت است

فرسوده گشت جان و تن از هجر گلرخان
نعمت نبود آنچه‌که در وی نه‌زحمت است

مردم اگر ز جور نگارا توبـاش خـوش
صد شکر کردگار که عهدم سلامت است

میگفت دوش بـارز «صابـر» بعاشقان
قول زبـان و عشق دلش با صداقت است

بتو ای‌مایه امتیاز وفخر آدمی «علم»

عصر تجدد چـو آفتـاب درخشان
پرتو هر ذره است از تـو نمایان

گر تـو نباشی بخلق دهـر نگهبان
کـی بسلامت بـرنـد عمر بپایـان

ایکه تو فخر منی و نازش همگان

چون تو خوری خلق راست بر تـو نیازی
گر چه تو خود را بتوده مفت نبازی

در ره کـوی تـو هست شیب و فـرازی
گر تـو نبودی نه بوعلی و نه رازی

بد نه که از بهر ما و حکمت لقمان

بی تو کجا و کی این نوابغ دنیا
میشدی هر جا بعصر هر که هویدا
مشعل هادی شان تو بوده‌ای و به تنها
قطره‌ای از فیض تست روح بجهانها
میسزد ار گویمت که چشمه حیوان

گر تو نبودی چه امتیاز بدنیا
بین دد و آدمی ببود بشر را
خلقت هر ذره بوده جمله معما
برق تو بی شك نمی‌زد ار که بدلها
تا با بد بد بشر بجاده حیران

زندگی خلق بی تو کی بتعادل
روی نهد یا کم است یا بتفاضل
زهر بکام یکی و دیگری از مل
ز عشق تو «صابر» گرفته نطق چو بلبل
از تو بگردش فتاده خامه بی جان

نیروی تو آنکه را که کرد حمایت
جان و تنش را نصیب نیست مشقت
ابر فتوت توئی و فیض حقیقت
آنکه پژوهنده بود و در ره سبقت
چون تو دلیلش بدی و برو بیابان

کشور زردشت یافت فیض ترحم
تا افقش را نمود پر ز تو انجم

خاك درت را رواست کرد تیمم
آنکه بنورت نکرد فاش تنعم
عطر ز گل حس نکرد هم چو دوابان

ارزش مردی که فاقد از تو بود وخس
نیروی فکری و دانش وخرد و بس
باده عشرت بکام باشدش آنکس
درك فیوضات تو نمود و بشد کس
مرکب رهوارش از تو هست بجولان

در بهمن‌ماه ۱۳۱۷

بهبود محسوس

اینك این ملك نه آن است که پیشین بوده‌است
پای هر قصر بسی ناله و نفرین بوده است
کوی و برزن همه پر بود ز اطفال یتیم
بس فقیران که بدند جمله بویرانه مقیم
پای دیوار مکان بسترشان خاك و هوا
وانگهی مردن از گرسنگی و سرما
کس نمیگفت براین توده بد بخت و فقیر
وز تمدن شده محروم و بهر جای اسیر
بی‌شبان از چه پراکنده مثال رمه‌اند
یا نه عضوی که ز اعضای همین جامعه‌اند
سرنباید بکنند از چه بآرام آگهی
بدد و دام بود خانه بهر شام گهی

«صابر» آسایش و خرسندییت اندر دنیا
بود آنگاه شود راحت و همگان پیدا

در روز ۱۲ اسفندماه ۱۳۱۷

آغاز بیداری در کودکی یا

فرمان فرشته عشق به معلومات

بیخودم کرد از آن می که ورا بد به‌کلام
توسن سرکش طبع من ازو یافت لجام
گفت برخیز در این بادیه ایمن نتوان
بودن از دزد خرد آنکه نخسبد آرام
بارکن دیده ز اغماء و جهانرا بنگر
نیست هنگام غنودن بتماشا بخرام
هان ای گوهر نا سفته گیتی برخیز
ساز در کاخ رفیع شرف علم و مقام
روی بنما که نپوشد ز تو رو لعبت بخت
تا به نیروی عمل کام دل آری بتمام
نیروی دهر عجیب است و هم آوردش تو
خواهی ار بشکنیش تیغ برو نکش ز نیام
خواب خرگوشی ز خسبیدن بیگه تا چند
دیده بگشای بآینده‌ات ای کودك خام
اوفتاده است بهر برزن وکوی خوار ونژند
ز پرورده بسی چون تو ابر دامن مام
خیز «صابر» تودراین نشاءاگرخواهی‌زیست
معرفت خواه پشیمان نشوی در فرجام

در شب ۲۷ اسفندماه ۱۳۱۷

نامه بدوست

پیك فرخنده پیم دوش جنین داد پیام
زبر دوست ترا نامه مهریست بنام

نامه‌ات چونکه گشودم بخطش دلدادم
گلشنی بود بصفا آیت مهری بتمام

ساعتی چونکه بیاد تو شدن بود ضرور
خامه بر صفحه رقم زد ز ارادت بتمام

به شکایت بتو ز آزار دد و نام بشر
که نمودند تمامی به علیه تو قیام

غم مخور دشمن بد روز ز بهروزی تو
در عذاب است و بسوزد بخود از رنج غمام

کور آندیده که برضد تو درحدقه بزیست
فرش راه تو شود دشمن بد اختر خام

آن مبادا که نشیند برخت گرد ملال
طور دلخواه بدوران فلکت باشد رام

درمصون باد تن از حادثه زخم زبان
جوشنت رحمت خلاق جهان باد مدام

گر چه از فیض شرفیابیت هستم معذور
دل بیاد تو زند نیز زبانم درکام

کی رود دوست بدر از دل دوست دیگر
گر کشد چرخ میانشان ز جفا پرده مدام

هست خرسندی من‌جمله به خوشوقتی تو
هست آسایش من تا که تو باشی بهنام
بملاقات تو مشتاق و همی دل گوید
تیغ دیدار چه گردد که در آید ز نیام
شاد از آنم که فراموش نگشتم مهرت
بفرستادن این نامه نمودی اعلام
اندرین نامه درودی که فرستم بپذیر
مهرت البته چنان بر دل من باد متام
باز در خاتمه بپذیر تو از «صابر» خود
احترامات خصوصی وز معموله عام

درشب وروز ۱۷ فروردین ۱۳۱۸

آغاز سال ۱۳۱۸

باز امشب دلم آشفته و پروانه تست
مرغ دل در هوس دام و ره دانه تست
نکنی جا بدلی چون که دلم خانه تست
هان مپندار در این بادیه بیگانه تست
گر نباشد ز تو لطفی که بود بیم هلاك
ایکه بر دیده عشاق تو فرمانداری
مایه عشق حقیقی نه بجز دیداری
از چه تردید اگر قابل فیضی داری
تو اگر از سر لطفت قدمی برداری
پاك‌سازی‌چه اگر نیست خوداوگوهرپاك

گر چه محروم ز روی تو منم از دیـدار
لیك بـر یاد وصـال تو مدامـم بیـدار
آن‌که از باده عشق تو بود مست و خمار
پند ناصح چکند گرچه فزون است زهزار
هیچش از کعبه مقصود ندارد جز خاك
چشم نیمخواب تو از چونکه درایه بیدار
گره بسته عاشق بگشائـی ای یـار
آنکـه گم گشت در این بادیه ظلمت تار
چون دلیلش تـو شوی هیچ نباشد دشوار
بیخرد گر که بود خود بنماید ادراك
میرم ایدوست همان نرگس شهلای ترا
قامت شوخ تو و عارض زیبای تـــــرا
جلوه بی پرده نما عـاشق شیدای تـرا
تـا کند کحل بصـر خاك کف پای تـرا
عاشقانراست کنند جان به‌نثارت چالاك
فرودین شد خبر از من بـر ساقی ببریـد
که نسیم چمن آرای بهـاری بـوزیـد
جام می آر صبا پیرهـن غنچه دریـد
گر چه شد دیده‌ام از دیدن رویش اسپید
پنجه غم بنگر جامه صبـرم زد چاك
از چه آنراحت روح و تن و جانم برمید
ز عشق صادق خـود رشته الفت ببریـد
گر چه از شصت من آن طایر امید پرید
طالع از صبح وصالم بشود چونخورشید

دامن دوست بچنگ آرم وگویمش فداك

چه شود گر که سرافراز شود یك موری

رخ دلدار دهد دیده عاشق نوری

منزلت ما من اغیار ز من گر دوری

با خبر باش نه ز اندیشه «صابر» دوری

یار مپسند که نادیده روم سوی مغاك

درشب ۲۳ فرودین ۱۳۱۸

غزل

ثبات عشق تو بر عاشقان نه تقصیر است

کمند زلف تو محکم‌تری ز زنجیر است

بغمزه دشنه خونریزداری از مژگان

بدست دلبری ابروت دو شمشیر است

چه مستحق بملامت من جوان باشم

بکوی تو ز رقیبان من بسی پیر است

رود چو شیخ بدنبال دختری ترسا

من ار بعشق تومیرم چه خوف تکفیراست

روم بمیکده نوشم ز دست پیر شراب

که زهد مفتی شهر از ریا و تذویر است

سروش غیب بگوش دلم چنین میگفت

که خاك میکده «صابر» نظیر اکسیر است

در روز ۲ اردیبهشت ۱۳۱۸

سرشت من

ای چار طبع شوم زمانی ولم کنید
آزارم از زمانه دمی کمترم کنید
در چاربند طبع اسیرم من ای فقیه
منگر ز من نظاره بآب و گلم کنید
دل کرد با من آنچه کنیدم ملامتم
دارید اگر دوای علاج دلم کنید
از دست دل برنجم و دیوانه‌ام ز عشق
مجنون نیم ز ضعف خرد فارغم کنید
دیوانه‌ام به نزد تو اغیارم از جنون
از بهر تجربت بـه بر عالم کنید
من هوش مرده نیستم ای ناصح عزیز
تا ز آب لطف پند شما عاقلم کنید
خرانید از چـه روی مرا بی خبر ز خویش
وی خبرگان ز غرقه ابر ساحلم کنید
دانم مـن آنچه ارج حقیقت‌کنـم بیان
ترسم بعالمـی خبر از باطلـم کنید
مفتی ز می گریزد و «صابـر» ز حرمتش
بی باده کی بمحفل دل قابلم کنید

در شب ۷ اردیبهشت ۱۳۱۸

غزل

گر از این خواب گران یکسره بیدار شوی
دیده بگشائی و از خویش خبردار شوی
خرمن عقل بسوزی ز تف عشق که تا
ز حقیقت بجهان مظهر آثار شوی
شو مجرد تو ازین دایره وهم برون
تا در آن محفل دل محرم اسرار شوی
شرط آن است در این میکده نوشیدن می
تا که لایق شوی و قابل دیدار شوی
دیده بینش اگر تار نماید تو بدل
شمع عرفان بفروزی و طلبکار شوی
اگرت آرزوی یوسف مصریست بدل
گنج از دل بکشا تا که خریدار شوی
حله‌ای کو بود آراسته انسانی را
«صابر» آن پوش که شایسته گفتار شوی
ورنه ترسم بفراتر چه نهی پای کلام
پیش اغیار همی موجب انکار شوی

در ۲ و ۳ خردادماه ۱۳۱۸

بتوای دختر امروز و مادر فردا

دخت حواء امروزه ز اغما — خیز و کن درگلستان نگاهی
گشته ادوار علمی ایران — روزگاری سپید از سیاهی

بلبل آسا تـو در شاخه علـم | باترنم بـوجد گیر جاهـی
هان ز غفلت بـرآو بجو علم | کش ز اغفال دیرینه آهـی
عقل‌کل مبـدا علم و دانش | اعلـم سر تکوین کماهی
جوی علمی‌ترا او چنین گفت | گرکه‌ناموس‌وعزت توخواهی
علم دین علم فرهنك وسیرت | طرق عفت ترا سیر گاهـی
از حیا و کمـال و شرافت | عاری از فعل هر اشتباهی
جوی علمی و آن‌کن‌که‌شاید | دور بودن ز افسوس و آهی
از عرق تا ز خجلت نریزی | بر ورق ژاله صبحگاهـی
نی تو آن‌خاری ای‌غنچه گل | سر برآری بهر خانقاهی
باش در خانه شرم پنهان | کشور عقل را پـادشاهی
تاگهر برتر از خود نـه بیند | کی شود زینت بزم گاهـی
دزد ناموس‌راست لهجه‌شیرین | دور از ایجاب بادت الهـی
در قبولادن عشق ظاهـر | ماه گردون برآرند بماهـی
هـان نه تسلیم سالوس گردی | بر حذر برحذر زین تباهی
جمله این‌ننك را از تو دانند | برخود اصلا نه بینند گناهی
درسر انجام بی عفتی نیست | جزسرانگشت‌گزیدن‌جزآهی
بس فجایع بود از تـو پنهان | تیره چون قلب هر شامگاهی
مرغ مسکین حذرکن زصیاد | دانه و این چمن دامگاهی
در تفکر تعقل ضـرور است | در قبال است ژرف پرتگاهی
ترسم‌ازشعله‌خویش‌چون‌شمع | اشك ریزی بهـر شامگاهی
بهر عفت تـرا چون نباشد | دست شهوت پرستان پناهی
بایدت عبرت از گل گرفتن | جستن‌از علم و دانش پناهی
گل چوتا هست درگلبن خود | فارغ است هان ز رنج‌وتباهی
تا چو گل عطر از تو گرفتند | خوار و پژمرده افتی براهی

رحم بر خود کن ای مرغ مسکین نیست صیاد را رحم و آهی
اعتماد از همه بی اساس است مغلطه کاری و رو سیاهی
بس تمایل که از نفس خیزد لیك باشد در او اشتباهی
کشتن نفس کاریست مشکل بس ترا لغزش از یك نگاهی
هیچکس را غم ذلتت نیست گر نه پرهیزی افتی بچاهی
گر نه ای کمتر از یك بهائم بشنو از «صابر» این امر و ناهی

در شب ۲۴ خرداد ۱۳۱۸

غزل

چون شدز چرخ گشت چنین لطف آشکار
کامد دمی موافق و در رای استوار
دوشم چنین گذشت ز خاطر که از چه روی
نامد ز دوست نامـــه و بودم در انتظار
امروز داد مژده بمن پیك نیـك پـی
کز مشرق وصال شده مهر آشکار
یعنی که گشت سلطه دوران هجر طـی
چون اهرمن ز سطوت یزدان کند فـرار
شد موجب مسرت ما نامه‌ات از آنك
بنوشته‌ای برشت پیام چـو سال پار
خواهم من از خدای که روزی کند چنین
آئی برشت و کلبه ما با شدت قـــرار
این مختصر بپاسخ نامه سروده شد
کز شوق کرد طبع من این سبك اختیار

احوال خواهی ار همگی در سلامتیم
هر گه کنیم ادعیه خود بتو نثار
دارند فاملین همه بر تو سلام خاص
پرسد ز ما هر آنکه بگو در عوض هزار
افسوس میخورم که من این نامه نیستم
او راست فیض خدمت و ما راست هجریار
جز اینکه در وصول همین نامه میشوی
عازم بکوی « صابر » بدهیش افتخار

انتقاد

به اوهام پرستی

از عام وخفیه دل گرفتم — و ز خلق زمانه درشگفتم
در خلقت جمله‌شان یك عنصر — یك ز عقل تهی و دیگری پر
این دسته سخن ز عقل گویند — آندسته رهی بجهل پویند
در کله هرگه یك صدائیست — درنای هر آنکه‌یك نوائیست
در جهل و خرد نفاق افتاد — ز آنروی خرد محاق افتاد
شد چیره بماه دانش و عقل — این ابر سیاه تیره جهل
کی راه برد کسی بجائی — عقلش نکند چو راهنمائی
در تیره ره آنکه گام بنهند — در بی خبری بچه در افتد
ناچار برای چاره سازی — دفع غم و رفع هر نیازی
بیراهه شوند در پی کام — افتند بدام بند اوهام
از بهر دفاع دفع آفات — جهل خود همی کنند اثبات
هست اسلحه دفاعشان نذر — اندر گل شوره افکننده بذر

سازند بخیال خود خدائی — جویند بدرد زو دوائی

برمسجد و روضه شمع‌سوزند — محراب ابر گلاب شویند

ز آجیل دکان رو بقبله — جویند نجات بهر علّه

هم سجده کنند چوب منبر — سازند هم انجمن به معبر

از بهر شفای رنج بیمار — گردند زروضه خوان طلبکار

بدهند دعامیان رود آب — سازند نثار دسته گولاب

هم چاره خود ز آش جویند — گنجی همه بی تلاش جویند

چون نذر بکردن است‌آسان — دانند ورا بهرچه درمان

به ز اشك قلم بروی طغرا — جاری کنم آنچه رفت بر ما

ز آن مردم دهر پند گیرند — از گردن عقل بند گیرند

دیگر ندهند دل بر اوهام — بلکه نکنند پرست اصنام

گردیده ضمیر جمله معیوب — زانروی کنند سجده برچوب

فرموش نموده پاك یزدان — آورده بشمع و چوب ایمان

در دور زمانه از بهی خواه — کس نیست چو من بناله و آه

بودم بسریر شادمان خوش — در سایه باب مهربان خوش

تا سایه باب شد ز من دور — گشتم ز جفای دهر رنجور

شش ساله بدم یتیم و بیمار — در دست کسان خود گرفتار

آن مغطرسان دزد مخفی — بیدادگران و غار کهفی

یعنی بعبا و سبحه و ریش — آهسته روان راس در پیش

هم خوان من هم نواله بردند — هم می ز من هم پیاله بردند

برمن در رنج برگشادند — برخویش اساس و قر دادند

رخش طربم نموده‌اند پی — با مکنت من گرفته‌اند می

چون مدت درد ورنج شد دیر — گشتم ز جفایشان زمین گیر

نی چاره بدرد من نمودند — باری نه ز گرده‌ام ربودند

جز آه و سرشك درشب و روز — از مـادر بـی نوای دلسوز
نی بـود مرا جز این پرستار — نی آنکه یکی بدهر غمخوار
نی عاطفه از کسی نمایان — دراین همه آب وخاك ایران
بی عاطفه‌گان که پیش بودند — در خورد شکار خویش بودند
قیوم بدند سه کس از ایشان — بـاشند صغیر را نگهبـان
کـردنـد عجب نگاهبانـی — چون گرگ‌کند بـده شبانـی
جز خوردن پول و مال هستی — بـر من ننموده سر پـرستی
خوردند و توجهی نکردنـد — این مظلمه را بگور بردنـد
از سلطنت زمـان قـاجار — هستم بچنین غمـی گـرفتار
رفته‌است زسال‌بیست‌ودوبیش — افتاده بکنج کلبه خـویش
از گیتی و خلـق دل شکسته — چـون بلبلی در قفس نشسته
ایـوب صفت بـه برد باری — یعقوب و بدیـده انتظاری
کی یـوسف وصل میشود در — کی نخل مـراد میدهـد بـر
چون غرقه ویك‌شکسته‌غایق — بحری به هزار موجه عایق
از ساحلیان بجـز نظـاره — از بهر غریـق نیست چـاره
این‌سان همه‌سال‌وماه‌بگذشت — شد تیر علاج دیگر ازشصت
این مـادر مبتلای غمخوار — بوده است به بند نذر ناچار
از آنچه‌گذشته شرح او پیش — از آن‌همه بلکه‌یکدوصدبیش
گه موی لباس من بـه بردند — شب در سر چار ره فکندند
کردند بـه نذر من گـدائی — شاید دهـدم ز غم رهـائـی
ز اوراد هر آنچه بد مکرر — خود خواندم ویك‌نشد مـؤثر
تـرك و عـرب و عجم تمامی — افراد سویل و هم نظامی
گفتند بمادرم چنین کـن — فارغ خود و پور دلغمین کن
آنها همه عجز خود نمودند — وهن خود و عقل من فزودند

گوید خردم کـه ای یگانـه — تـا کی طلبی بـه از زمانـه
ز آنروز تراکه‌شب‌شد اصباح — داری تو زبخت خویش‌الحاح
گر زنده‌ای زندگی نکردی — بـا مرگ و حیات در نبردی
تاچند برنج و داد و حرمان — تـاکی بعهود و نـذر و پیمان
تـا چند دهی بدست اوهـام — از دانش وعقل خویش ازمام
از نذر چه سود دیده‌ای تـو — زین نخل ثمر چه چیده‌ای‌تو
جز رنـج وغمت رسد بخیلی — از دهر همی خوری توسیلی
عهدیست بـراین امید بـاشی — چون قفل و پی کلید بـاشی
چیزی کـه بدین گواه دارم — تـاریخ گـذشته پیشت آرم
بایـد کـه بدین امیدواری — جـوئـی بـوسیله کامکاری
از هستی آنچه هست در دید — بیرون نبـود ز صبر و امید
این هـردو نهال روح پـرور — گـردد بـوسیلـه لیك مثمر
دارم سندی کـه هست محکم — از گفته پـور پـاك آدم
پیغمبر مـا شـریف اسلام — آنکس که محمدش بود نـام
فخـر همه رهنمای امت — تنویـر کـن جهان ظلمت
آرنـده مشعـل هـدایت — کامـل کـن شعبه بـدایـت
در رتبه و مـذهب و معانـی — تکمیل کن علوم دانـی
گفتا که علیست سر یزدان — سر احـدی دروست پنهان
شك نیست کـه سر کبریائی — ز اعجاز کند گره گشائـی
از شـاه نجف شود گشوده — کین عقده بـه بسترم غنوده
ز اعجاز ولی پـاك یـزدان — سر خیل صحابه پور عمران
گـر بخت کند وسیله سازی — دنیـا نکند هـزار بـازی
گر چـه نبود امید یـاری — ار بخت کند کـه سـازگاری
کردم چه طلب هرآنچه‌زایام — کـی شد بمراد من سرانجام

باشد که رسم به نزد آن شاه — کز میغ بدر کند مرا ماه
یعنی ز تنم الم کند دور — آزاد شوم ز دست رنجور
بنوازد اگر که ذره‌ای را — زنده کندم چو مرده‌ای را
آرد به بهار این خزانم — گر پیر غمم کند جنوانم
چون هست کمال اوجهانگیر — شاید ندهد مراد من دیر



ای آنکه ز راه کار دانی — این نظم مرا چو نیك خوانی
گر کودك و نوجوانی و پیر — خواهی نشوی بدهر درگیر
آندم که تو این سطور ناگاه — بینی و شوی ز حالم آگاه
از هر چه نخنست پند برگیر — غافل نشوی و تا شود دیر
کسب ره زندگیست دشوار — کی بخت به‌جاهلان شود یار
درتجربه«صابر» اینچنین دید — وز گیتی وکار خلق خندید
گر با خردی و جان من کس — این تجربه‌ام ترا بود بس
منهم چو یکی ز توده خام — بودم همه دم به بند اوهام
از رنج زمانه پند جستم — ز آن پند ز قید جمله رستم
کس نیست ز بعد من بدنیا — جز عکس گواه این سخنها
بنیوش که با تو راز گویم — لازم بود آنچه باز گویم
گفتار مراست جمله حاوی — از آنچه نگفتم اوست حاکی
کس‌را چوزحال‌من‌خبر نیست — جز قلب مداد محرمم کیست
در فال و به نذر و استخاره — نی سود بود نه راه چاره
بی شك سبب زوال عقل است — هرجاکه بود دلیل‌جهل است
این نیروی عقل‌را تباهی‌است — آن تنبلی و باشتباهی است
فکری که بفال میکند کار — چیزی نکند ز خود پدیدار
جز اینکه همیشه‌اند حیران — جویند زهمچو خویش‌درمان

در هر گذر و به پیش هرکس | گویند چسازم ای فلانکس
هم توسن فکر باز ماند | هم طوطی عقلشان نخواند
شمع به نکند ز رنج بیمار | حاجت ندهد جماد بی بار
کشمکش نکند گره گشائی | خرما ندهد ز غم رهائی
کسب تو ز آش کی فزونی | گیرد که شوی دراز زبونی
جز اینکه خورنده نیك داند | پر خوردن وی شکم براند
روضه ز برای سوگواریست | نی نیل بمقصداست ویاریست
خوب است بخلق نیز اطعام | نبود چه طمع در و سر انجام
باید برضای کردگاری | اطعام کنی دگر که یاری
زینها نشود یك عقده‌ای باز | بر درد تو خویش چاره‌میساز
داروی نموده خلق یزدان | از بهر تمام درد درمان
پیدایش آن زحکمت اوست | انعام تمام و رحمت اوست
هر درد که چهره برتو بنمود | دارو و پزشك بایدش زود
دارو بپذیر و بگذر از نذر | مفشان تو بخاك شوره این بذر
دردیکه علاج و یار دارد | با نذر دیگر چکار دارد
نذر ار که کند گره گشائی | زو از چه نیافتم رهائی
در تجربه قهرمان اوهام | افکنده به پیش پای من نام
منشور گرفته بد ز هر کس | پیکار منش نموده ناکس
بنیوش تو این بکار بر بند | کاسان نبد این دهم ترا پند
کردم تلف عمر بهر این در | از تجربه گشته‌ام چنین پر
در رنج زمان شکیب گشتم | با درد کشی ادیب گشتم
از عمر ترا چو فرصتی هست | فکری‌کن و تا نرفتی‌از دست
دردهر کسیت دادرس نیست | هشدار که عمریکنفس نیست
عاقل نفسی و عمر هشیار | طی می نکند برنج و آزار

می ذی تو چنان‌که در نلغزی — افتی اگر هم چو من نخیزی
ورنه بخدائی خداوند — بر آنکه مرا باوست پیوند
پیرو شوی ار بجهل واوهام — بدبخت‌شوی‌چون‌من‌سرانجام
آب‌هم چو منت رود چوازسر — درمان نبود دیگر مؤثر
گردی اگر همچو من گرفتار — یابی نه‌کسی‌بخویش غم‌خوار
جزاینکه توئی مدام محزون — بحبوحه رنج و درد و دلخون
برسر نزند کسی بمهرت — انگشت نگزد کسی بزجرت
اشکی نفتد ز چشم مخلوق — برقی نجهد ز ابر عیوق
آهی ز دلی بیرون نگردد — کاخی ز تو واژگون نگردد
شادی نکند ز خلق دوری — ماتم نشود بجای سوری
گرید نه پی توابر آزار — گردون نشود ز کار بی کار
در حجله غم نماند ایدون — از بهر غمت عروس گردون
ناید بسماع دهر اردنگ — ناهید نمی‌نهد ز کف چنگ
از گردش خود نماند افلاك — کس بهر تو جامه کی کندچاك
مه روی ز خلق دون نپوشد — خور جامه نیلگون نپوشد
ز امید بکاینات بگذر — از آرزوی نجات بگذر
بر نوع تو نیست حس یاری — یاریش بود تمام خواری
تا آبروی تو خلق نبرند — کی رحم کنند و دستگیرند
کس بهر رضای خالق پاك — آبی نفشاند او ابر خاك
کار همه‌گان زخود نمائیست — هم چشمی وشهرت‌وریائیست
«صابر»پس‌ازین‌به‌پیش‌وجدان — خرسند بود نکرد پنهان
از آنچه ز راز گفتنی بود — رفت خار رهت‌که رفتنی بود
ز انجام وظیفه پشت ننمود — رسم و ره زندگیت بنمود
یارب تو بلطف کرد گاریت — وز موهبت بزرگواریت

بنمای بماره حقیقت ده دانش وعقل وفهم وحکمت
تا راه ز چه همی شناسیم در وادی مگر هی نمانیم

در شب وروز ۲ شهریورماه ۱۳۱۸

گر چه مژده ترقیات ایران را هر روزه از روزنامه‌ها می‌شنیدم ولی تشکیل باشگاه هوائی وجد وسروری درمن ایجاد کرد که عکس‌العمل آن اشعار زیر میباشد . این ترانه‌ها را که بنام احساسات ملی مینویسم بهترین پاداش زحمات موجد ایران نو میدانم.

احساسات ملی

بموجد ایران نو

ای پادشه بزرگ آئین وی ملك جم از تو یافت تزئین
خرسند جهان بتاجداریت مشعوف فلك بملك داریت
تا نفخه روح پرورت دید این کشور جم چو غنچه خندید
بالید ز مقدم تو ایران بگرفت شرف مقام ساسان
اورنگ شهان گرفته آزین دیهیم کیان و مهد شیرین
شد در کف قدرتت حواله این کشور شش هزار ساله
شد دشمن ملك از تو نابود مام وطن از توهست خوشنود
نادر منشی سپاس داری محمود دوم بپاس داری
بر کشور و ملت و سپاهی بر جور زمانه شان پناهی
این را پدری بدلنوازی وآن را تو شهی بلطف سازی
گر راحت و ساز نوش بینند بر کرسی طاعتت نشینند
خواهند بملك جاودانی باشی بسریر خسروانی
خواهند دوام عمر دولت باشی چه پناه ملك و ملت

ای قائد با شکوه و با عزم — صیاد نهنگ ساحت رزم
هرقامت فتنه شد هویدا — نیروی تواش فکنده از پا
بعد از همه انتظار و امید — از فکر تجدد تو تجدید
شد ملت و خاك پاك داریوش — باشاهد خرمی هم آغوش
هر آروزئی که داشت ازپیش — شد جمله میسرش ازآن بیش
در آینه رخت عیان بود — عکس همه شاهدان مقصود
نیروی هوائی هم بکشور — افزون شد و کام شد میسر
فکر تو اگر نه رهنمون بود — کی قدرت ملك درفزون بود
پیش از تو همه نژند بودیم — بسیار نیازمند بودیم
اکنون ز تو سربلند گشتیم — در گیتی ارجمند گشتیم
گویند بحب میهن ایمان — ایمان بود اندر و نمایان
پس آنکه ورا بود نگهدار — پاداش چه باشدش سزاوار
جز اینکه ببانك شادمانی — با عجز بیان و بی زبانی
گوئیم ز صدق و از درستی — آئین همه است شه پرستی
باید ز ره وظیفه دانی — شد پیرو امر خسروانی
تا کام همه شود میسر — از مهر فلك شویم برتر
با این همه زحمت‌ای شهنشاه — کردی چه تحمل اندرین‌راه
از پیرکهن بکودك مهد — با عدل تو در زمانه هم عهد
ماند ز تو نام نیك بهتر — هستی چو بکهتران تو مهتر
تا نام تو در قیاس گیرند — از مهر ترا سپاس گیرند
خواهند همه ز پاك یزدان — توفیق و بقای تو درایران
گویند دعای دولت شاه — شاهست فروغ مهر و هم ماه
بر سکه ملك باد نامت — هم توسن چرخ بادرامت
هم باده خرمیت در جام — هم آنکه ستانی از جهان‌کام

بـر خاطر انور تو خـرم — میباد نصیب دشمنت غـم
چون مهر بآسمان ایـران — بـاشی تـو بما همیشه تابان
ایـران زتو سربلند گـردد — وز نام تـو ارجمند گردد

در شب ۵ شهریور ماه ۱۳۱۸

فرمان نامرعی

بگوشم دوش آمد یـك شروشی — گه ای مأیوس تاکی در خموشی
همه چون بلبلان آواز دادنـد — تراهم بایدهمچون دیـك جوشی
خبر داری‌که ایران گشته گلشن — زنو میهن بخود بگرفته تو شی
ترا باید روان کردن ازین شاد — چه نو امروز بـه از روز دوشی
بگو با نوجوانان کشور جم — که در پندار تـو آذر نیوشی
پی پیروزیت فرمان شد را — چو فـرمان خدا باید نیوشی
اگر خواهی کنی خدمت بمیهن — بیایـد جـامه خلبان بپوشی
که این مام ازتو دارد انتظاری — ترا باید شدن بروی آگوشی
نهـاده سر بـروی دامن تـو — روا نبود که از وی چشم پوشی
به نیروی هوائی مفتخر شو — بپاسش تا به نیکوئی بکوشی
عجب فرخنده ایران است روزت — که شد طی دوره اسب چموشی
دمی بهتر گشا چشم جهان بین — نـگه‌کن «صابر» اراز اهل‌هوشی

ایران

بازهم بتو ای محبوب یگانه

تـو ار ز مهر بقلب من آشیان داری
ولی زفخر مرا سر بکهکشان داری

من از بنام تو بر دیگران کنم نازش
تو افتخار ز تاریخ باستان داری
ترا بدفتر کشورگشائی از هر برگ
بشرح آنچه نگنجد تو داستان داری
درود بر تو که هستی زمکمن شیران
نهان بسینه خود گنج شایگان داری
بدرد از غم دوشین زغفلت مائی
ز سرنوشت گذشته بسی فغان داری
شد آنزمان سپری شادباش ودلخوشدار
روان خویش بباید که شادمان داری
مخور غم اینکه برفتند پهلوانانت
هزار شیر هنوزت به نیستان داری
زگلستان شجاعت برای روز نبرد
هنوز غنچه بسته به گلستان داری
دوصد هزار محافظ دلیر و میهن خواه
بپاس مرز تو هرگوشه مرزبان داری
کنون که شاهد بختت زرخ فکند نقاب
چه انعکاس نکو بر جهانیان داری
بیا بناز براین شهریار صاحب جا
چه او بخویش تو فرزند مهربان داری
همیشه در پی ترفیع تست همت او
ازوست پرچم خود سربرآسمان داری
بباشگاه هوائی چه بد لزوم ترا
بداد و گشت میسر هر آرمان داری

به‌بین ز دوره ساسان و زاده کـورش
بروی سینه چه خلبان نوجوان داری
درود بـر تو ایـا نوجوان پـاك نژاد
که پاکی گهر از عهد باستان داری
ستایمت زنـژاد نجیب ایـرانـی
که از دلیری و مردانگی نشان داری
یك این‌دلیل مرا بس که حسن استقبال
نموده‌ای و تو پیشی ز دیگران داری
سزد که برخود و بنداد خویشتن نازی
چرا که مرکب نصرت پزیرران داری
بگیر اوج و بیا سبقت از عقاب ببر
نشست ازچه براین تیره خاکدان داری
درآرزوی چنین روز بوده‌ای بی‌شك
کنون که توسن اقبال را عنان داری
بباید اینکه تأسی کنند بر تو همه
هرآن‌نظرکه دراین فن‌زهمرهان داری
بهار گـلشن میهن شکـفته شد «صابر»
تو ار هنوز گرفتاری خزان داری

در شب و روز شهریور ۱۳۱۸

بخلبان جوان کشور

شکر نه بر روزگار بلکه به‌یزدان کرده بدنیا بلند پرچم ایـران
قدرت وی‌را دوباره کـرده نمایان تیغ بـه برش فتاد و شیر بغران
گشته ز خورشید خویش بر همه تابان

ای خلف ای جوهر شجاعت و مردی ایکه تهم در جهان بروز نبردی
ایکه ز اغفال دوش درغم و دردی زین ره تخشیده گوش باز نکردی
تا نکنی زیب تن تو جامه مردان

گر تو بمیهن علاقمند چنانی بایدت این نکته را درست بدانی
قدرت میهن توئی و قوت آنی کسب توان کن وگرنه باز بمانی
درپی این کاروان که هست شتابان

روز سعادت رسید کسب توانکن گوهر مردانگی خویش عیانکن
ملك کهن را بیا دوباره جوانکن نوبت سود است وزود ترك زیانکن
نه قدمی پیش و بر تو سود فراوان

غفلت اگر چشم بینش تو نبندد قامت دلجویت این هنر به پسندد
چون تو کمر کس بدین مقام نه بندد مادر میهن بسان غنچه بخندد
تا که ببیند ترا بجامه خلبان

قرعه این فال را زدند بنامت رفرف خضرای چرخ گشته غلامت
باده عشرت نمود آنکه بجامت بایدت از بهر این سپاس مدامت
دل بپرستش نهی و گوش بفرمان

بال بزن بر فراز شهر روان شو دلبرئی کن میان ابر نهان شو
وز پی نظاریان دوباره عیان شو مایه بانگ سرور پیر و جوان شو
تا همگان بگروند برتو بایمان

«صابر» اگر هست و نیست دور زکویت چشم دل از وی نگر که هست برویت
قدرت پرندگیش نیست بسویت زنده و جاوید باد نام نکویت
باد محافظ ترا شفقت یزدان

در شب و روز ۱۲ دیماه ۱۳۱۸

بتو ای ترسنده کار

ای بجهالت همه دوران خویش داده سر افکنده زخجلت به پیش

چون نئی امسال به پارت مقیم — به نشوی بس به علایق ندیم

راه گراین است بآوارگی است — چاره گر این است زبیچارگی

شاد بفکری که ندارد اساس — خرم از آنکرده پسندد قیاس

طفل دبستان شده‌ای در رقم — هست بدست تو زغفلت قلم

میکنی از جهل جهانت تباه — صفحه عمرت بمرکب سیاه

حیف ازین نامه و بنگاشتن — تخم عدم از چه در او کاشتن

دوده در این صفحه روشن چرا — خار در این منزل گلشن چرا

قدرتت از لطف الهیت هست — عقل و بصر هم تك ویاریت هست

فیض تو اندر بغل سنگ نیست — روز تو هم قابل اردنگ نیست

گوش نکردی بجهان تیره بخت — تانشود نان تو چون سخره سخت

تخم عمل در دل این خاك کن — خور بر او ناز برافلاك کن

نامده‌ای از پی رنج و ستم — تا که شوی غرق به بحر الم

هست محیط تو چو طغرای تو — خامه وجود است سراپای تو

دوده فعالیت تا بخردی — تخم عدم بیهوده آزردگی

شمع‌صفت اشك چه ریزی بخاك — هم چو قلم چند کنی سینه چاك

سر زچه در نیل تحیر فرو — آب چو بگذشت نیاید بجو

جز که زخود دور کنی ترهات — بر سر هر کار بورزی ثبات

بر تو بود مایهٔ و ارزندگی — از پی هر کار برازندگی

گر به ثبات قدم آئیی برون — کام خود هر لحظه به بینی فزون

تا تو نخندی و جهان بر تو کی — خنده کند دولت فرخنده پی

آن‌کن‌وآن‌گوی جهانرا رواست — ورنه ابر ضد جهان ناسزاست

خیز و بزن چاك گریبان غم — بیهوده منشین بغم بیش و کم

خیز که پای طلبت نیست لنگ — بهر تو یکتن نبود عرصه تنگ

لازم و ملزوم بهم مردمند — حرفه ما و تو بهم لازمند

گوشه کنی چند بخود اختیار — سنگ جفا میخوری از روزگار
ترس ترا کرده بهر کار کور — از همه مظنونی و از فیض دور
ترس کند خانه عشرت خراب — ترس نماید بتو عالم سراب
دیده‌ات از ترس نه‌بیند بهی — روز چنین خرمی و فرحی
ترس تو از رفتن کالای تست — شرم من از آن قد و بالای تست
تاکه توئی بر سر این خاکدان — بهر تکافوی تو بذری فشان
تا نفشانی تو در این خاك تخم — گر نکنی رنجه تو پا بهر شخم
نیست نصیبی بتو زین کشت زار — کیست برد بهره بناکرده کار
نگذرد این بر تو بسی روزگار — میشوی آواره شهر و دیار
شرم از آن قامت بی همتی — خلق نبینند ازو خدمتی
نان ده و بر خلق همان نان طلب — فیض رسان روزی و احسان طلب
«صابر» ازینگونه بسی مردمان — چونکه ندارند ز همت نشان
مار صفت بر سر گنجند مدام — بهرهٔ شان خاك خوری والسلام

در شب دوم اسفندماه ۱۳۱۸

غزل

بکن یادی دمی از آن غلامت — که هر که سجده میبرد او بمنامت
ز هر جا بیخبر بود او بناگاه — کمند زلفت افکنده بدامت
بقلبش تیر عشقت آنچنان شد — که زخمش به نگردد تا قیامت
بود چون مورو باید لطف بر مور — چه بخشیده‌است یزدان این مقامت
مرنجانش که رنجاندن روا نیست — بگو چون است دردت چیست نامت
به بیمارت عیادت کن ز رحمت — مگر مه گردد از یمن قدامت
اگر خاراست ولی عشق تو دارد — بپرس از او که میبرر بر کلامت
چو بلبل در قفس دارد سرودت — بهر گه خواهی اندر صبح شامت

ترا چون باده وحدت بود نوش «صابر» هم رسان فیضی ز جامت

در شب ۱۶ فروردین‌ماه ۱۳۱۹

غزل

چو اهتزاز در آید لـوای فـروردین
ز روی لالـه گلستان همی شود آزین
بویژه در شب مهتاب و ماه انـدر بدر
چـه نور مـاه بتابـد بـروی سبز زمین
خوش‌است‌صحبت یاران چنین شبی وانگه
کند نظاره بر این جمع دیده پروین
شبی چنین کـه بود از بـدایع دوران
چو بر مراد رود زندگی چه به از این
برایگان مده از دست بهره‌ای برگیر
که خط جان نبود در جهـان بغیر از این
مباش غرقه تو در بحر اندهـی بی جـا
بکوی یأس چو بیچارگان بخود منشین
بدور نقطه مقصود آنکه چون پرگار
نگشت و کـرد بآمـال خویشتن تفتین
ندیدی روی فسوس آنکه شد مآل اندیش
نمود شاهد بختش مـدام از او تمکین
شکـار اهـرمن غفلت ار شدی «صابر»
چه دوست با تو بود در جهان مباش غمین

در شب ۲۰ فروردین ۱۳۱۹

باهمای عشق تو طعن رقیبان ننگ نیست
در قمارت نام ار بازد کسی دلتنگ نیست

بین ما وکعبه مقصود حایل سنگ چیست
پیش این سیلاب یاراقدرتی برسنگ نیست
برسپند است اندرین مجمر هماره سوختن
در فروغ شمع تو پروانه‌را آهنگ نیست
برگلستانت نظر افتد چو بر اهل نظر
گرچه‌محمود است‌دیگر مایل‌اورنگ نیست
وین عجب‌نقشی که‌ازپرگار گردون شد پدید
حاش لله شمه‌ای در دفتر ارژنگ نیست
هان شنیدی وصفی از آئینه گیتی نمای
بینی‌اندرجام‌می گرخاطرت‌را زنگ نیست
خضرگردد آنکه‌نوشد جرعه زین ماًالحیاط
مدعی از اهل دانش زاده فرهنگ نیست
اندراین میخانه «صابر» زدقدم باپای شوق
درطریقت‌گرچه‌اوراهمدمی‌یکرنگ نیست

درشب ۲۷ فکوردین ۱۳۱۹

غزل

در ضمیرم می‌نگنجد جز خیـال روی دوست
بنگرم بر هرچه بینم جمله عکس روی اوست
دل نـدانـد شیوه‌ای جـز ذکـر ایام وصال
کین شرایط از ازل در مذهب عاشق نکوست
هرسری‌را درجهان شوری‌است مارا شورعشق
هر مقالی را زما ما را که از آن گفتگوست
کشتگـان عشق را تکفیر زاهـد بـاك نیست
از زمین تـا آسمان دست ملایك بـا سبوست

این شهیدان‌را همی از عرش می‌آید درود
کشمکش در عالم بالا ز بهر شست وشوست
سر وحدت‌را زهر خیری توانی یافتن
هر نگارستان که بینی جمله‌راز ورنگ‌وپوست
بی‌وجودش کی بگردد«صابر»ا کلکت بدست
هرفروغ مه جبینان پرتوی از حسن‌اوست

در شب ۵ خرداد ۱۳۱۹

غزل

بر عارضی که طره مشکین نقاب کرد
گوئی که خور بپاره ابری حجاب کرد
پروانه را گذاشت بسوزد بناز و بعد
آنکه بناز بر سر شمعش حباب کرد
دید هر پزشك عاشق او را و علتش
تشخیص صرع داد و برایش شتاب کرد
دلبرد و نیست رسم وفاداریش کنون
با غمزه خواست عاشق و بالب جواب کرد
کردم سئوال از روش مهر دلبران
اندر سکوت امر زروی عتاب کرد
از دست رفت آنچه عوض کی توان گرفت
هرغفلتی که آدمی اندر شباب کرد
«صابر» دلی‌که داشت بد او فارغ از خیال
در دام عشق دوست فکند و خراب کرد

در روز ۷ خرداد ماه ۱۳۱۹

غزل

فاش گویم عاشق رویت منم — بسته در آن حلقه مویت منم
آنکه‌خواهد ازخداوندااین نصیب — بودن اندر برزن و کویت منم
آنکه از باد صبا هر بامداد — فیض جان‌خواهد زگیسویت منم
آنکه دارد تیر مژگانت بدل — کشته‌ای از تیغ ابرویت منم
آنکه مسحور وگرفتارش نمود — ساحری چشم جادویت منم
آنکه«صابر» شد بوصل‌ازهجر تو — آنکه مرد از حسرت‌کویت منم

درشب ۹ مهرماه ۱۳۱۹

بلندپروازی بیجا

ای که بر دور خویش مینازی — شادکامان سمند میتازی
ای که پندار را نموده یقین — کـه باوج فلك تو شهبازی
زان شدی دستخوش باهریمن — زچه با دیو و درد تودمسازی
تو نسنجنده خویش را دانی — کـه بـه ثعبان و شیر همبازی
گرگی اندر لباس میش شدی — تا بکی باعدو تو هم رازی
هم چو روبـه بخمره نیلی — خویشتن را بـرنگ میسازی
قهرمان زمانـه‌ات دیـدی — که بهر گوشه دست میبازی
غافلی از سپهر و گردش او — که بسرپنجه‌ات چنین نـازی
دست برد بر کنام شیر زدن — دامی از بهر خویش میـازی
ره بسوی عدم بری زینهار — بـا خبر شو زکـی سرافرازی
پیش یك مشت مورچگان دیدی — خویش را درستیز چون بـازی

مورچه‌گان را چوخشم پیش آید | شیر را بشکنند تو گـرازی
خویشتن را ندیده در طیران | هم چوعنقا بلند پـروازی
شصت صیاد چون رها شد تیر | با خبر شو که گیردت گازی
ای‌که وهمت گرفته اوج محال | کین در این اوج هست سربازی
از خرد دور و دور از خرداست | تا بکی نرد خویش میبازی
در کنام قضا و گلشن چرخ | گه‌خوش‌است‌وگهی‌است جانبازی
بفراز و نشیب دور جهان | نیك بنگر چگونـه میسازی
گلشنی را خزان بود درپـی | امر تخریب خود چه پردازی
«صابرا» بس سخن نه‌انگوراست | تا بخم بهر سرکه اندازی

شکایت مادر شوهر ازعروس

آه نشود کس چـومن اندر بلا | کرده عروسی پسرم نا بجا
دخترکی هیچ ندان پر ادا | کرده طبیعت مگرش این عطا
زشتی وبیمزگـی و جلف ولوس | وای ز بیشرمی این نوعروس



برده گرو از همه‌گان در هوس | نـام خجالت نشنیده زکـس
دشمن جان من‌ومال است و بس | خانه برایم شده همچون قفس
میشنوم تا بسحر خند و بوس | وای زبیشرمی ایـن نوعروس



پیش کشانش کنندم مسخره | یعنی که این پیرزن بس خره
منتظر مردنم ایـن عنتره | بار غمم از همه‌گان بیشتره
مانده برام اسکلت و مشت پوس | وای زبیشرمی ایـن نوعروس



سد شده بین من و فرزند من — پاره شده رشته پیوند من
پاره عمر من و دلبند من — روی بەپیچد زمن و پند من
چشم من ازگریه چوچشم‌خروس — وای زبیشرمی این نوعروس



شاید از آنکه نکند گفتگو — کلفت خانه شده‌ام بهر او
پاره او میکنم هردم رفو — کی بود این خدمتم منظور او
باز بمن چهره کند او عبوس — وای زبیشرمی این نوعروس



خانه ما هرشبه غوغا بود — گویمش این دخت من ایذا بود
زین حرکت شوی تو رسوا بود — بهر تو هرچیز مهیا بود
مبل تو باشد همه از آبنوس — وای ز بیشرمی این نوعروس



خوبی دختر نه بمال است و جا — نی‌که بحسن و قر وپوز و ادا
زن که بود اختر برج حیا — هست‌چو باعفت و علم است روا
بر سر چشمم بنماید جلوس — جان بفدایش کنم آرم عروس

درشب وروز ۱۹ اسفندماه ۱۳۱۹

اندرز پیر دهقان

الا ای کشاورز ایران زمین — که گوید خرد هردمت آفرین
به‌بین تاکه پیری بفرزانه پور — که بد یار باعقل و از جهل دور
چه‌گوید برآن گفته بسیار هوش — تواندرز آن پیر دانا نیوش

همی گوید ای پور والا گهر
بود بهره‌ات وز خرد از پدر

من هر گوهری داشتم در نهاد
سپردم ترا تا شوی مرد راد

اگر چه خرد مند فرزانه ات
هشیوار و بیدار دل دامنت

ولیکن بود برپدر این ضرور
نصیحت کند گاه رفتن به پور

چو در دارگوش این پند را
که خوانم به تو نکته‌ای چند را

چو رفتم من از این جهان دو در
بخواهم شوی ای پسر نامور

بجایم نشینی همی برفراز
شوی در جهان چون پدر پاکباز

کی آمد بدنیا که ماند ابد
نماند بدنیا کس از نیك و بد

بدین رهگذر کس نگیرد قرار
نباشد بجز نام کس پایدار

چو ماند بدو نیك از آدمی
همان به نگردی بگرد بدی

نخست چون پدر باش یزدان‌شناس
بانعام او کن همیشه سپاس

مپنداری ارکان ادیان بهیچ
سر از رای فرمان یزدان مپیچ

مده راه اهریمن بد عمل
بدل تا نگردی زکرده خجل

بقانون عرف و باحکام دین
اطاعت بود رستگاری همین

کسی کو نترسد ز یزدان پاك
بترسد زکرسی نشینان خاك

مکن برکسی ظلم و در روزگار
فرامش مکن عدل پروردگار

مکن چهره برزیردستان ترش
مده‌نان‌خالی چه‌خوردی خورش

کنی چهره بزیردستان عبوس
جهانت رساند ابر دستبوس

مبادا زبانرا بکار دروغ
گماری‌که گردی زجان بیفروغ

نماند ز تو برکسی اعتقاد
بر افتد ز گفتار تو اعتماد

مگو آنچه نتوانیش کرد عمل
مده قول برکس‌که گردی خجل

میفکن به پیچ درستی تبر
مکن خویش را در بدیها عبر

منه فرق بین خود و دیگری
بمالت مناز و مجو برتری

مجو حرفه‌ای به از این درجهان
بود ارزش زحمتش فیض جان

چو افشانده‌ای بذر یك بر زمین / عوض صد دهد برتو بذرآفرین
ترا در جهان کار سرمایه باد / بپیروزیت زین هنر پایه باد
مکش منت از کس مبر آبرو / جو اجداد خود بهره از کار جو
شعار تو کن کار در زندگی / که ایمن بمانی ز درماندگی
بجو بی‌نیازیت از داس و بیل / مکش منت ارمور باشی زپیل
فلاحت بـه‌بنددد در احتیاج / به پیروزیت برفروزد سراج
فلاحت بود قائد آبرو / فلاحت کند آب رفته بجو
فلاحت نما تا نگردی بکس / طفیلی بادنی‌ترین خار و خس
بپوشان به تن گر چه باشد پلاس / مکن نوگری بهر نیکو لباس
ابر نان خود ساز و نبود جو سیر / به از لقمه چرب پیش امیر
بده باش و در کار و آزاده باش / ابر دفع رنج تو آماده باش
چو بندی کهر بهر اینکارچیست / سزافرازی اندر جهان بهر تست
باوج تفاخر نیاری نشست / بروح شهامت میارد شکست
بکن فخر هستی کشاورز ملك / ز دست تو گیرد بهار ارز ملك
دوام از تو یابد همی زندگی / تو دادی ابر زنده پایندگی
ابر زندگی مر ترا هوش باد / ترا این سخن نیز در گوش باد
چو خواهی شود روزگار تو به / کمان خودت کن باندازه زه
قناعت کن و دانه انبار کن / بخور شادمان فخر احرار کن
جوانی بیاندوز و باصرفه ساز / به پیری نشین وبگردون بناز
مبادا ز اتلاف گردی زبون / بشو حائف ازگردش دهر دون
میاور باتلاف هستی تو دست / که تاروز پیری نگردی شکست
در آندم زپیك جوانی سروش / نیاید جه از تن بشد تاب وتوش
نه نیروی پیکار ماند نه کار / جز اندوخته نیستکس برتویار

چو «صابر» بنظم آرد اندر زمن — پس آنگه که شد زین سرای کهن
بیاد آورندش به نیکی تمام — نماند ازو در جهان غیر نام
ولیکن همه بهره‌اش بهر تست — نگردی تواندر عمل گر که سست

در آغاز سال ۱۳۲۰

قدرت مادر دانا

در شب ۱۲ فروردین

کی من دیگر بصورت خوبان نظر کنم
تا نقد دل دوباره بقیدی دگر کنم
شد سایه پدر ز سرت دور اگر مرنج
من بر تو خدمتی بسزا چون پدر کنم
گر زندگی بمهر تو دارد هزار تیر
من بیدریغ سینه به پیشش سپر کنم
ور دیگران بعیش نشستند و من ترا
دارم ز سر هوای طرب را بدر کنم
پروانه گرچه نیستم اما بشعله‌ات
سوزم چنان که بیخبران را خبر کنم
این سوختن مراست که شمعم بکاخ تو
تا شام تیره تو بخوبی سحر کنم
«صابر» گواه باش که در راه زندگی
بال قضا بندم و دفع قدر کنم

در شب و روز ۱۸ فروردین ماه ۱۳۲۰

لزوم فرهنگ بآدمی

فرهنگ بود لازمه جمله انسان — تطبیق مکن مهره تو با لؤلؤ مرجان

تو نیز نما دیده دل باش پژوهان　　شو معتکف مدرسه عشق ادیبان
تازر شوی‌افزون شودت‌دانش وفرهنگ

جوعلم وادب تا که شوی نزد کسان کس　　کافسرده شود گل ز هم آهنگی خس
گویند اگر پاره فلزی که بود مس　　زر میشور از زره اکسیر کند حس
بر آینه معرفت خود تو مزن سنگ

قادر بهمه کار بود آدم دانا　　بی علم و خرد کس نشود مرد توانا
اکسیر طلب جان من از صحبت دانا　　با مردم ابله منشین ساز تبرا
تا صفحه پولاد ضمیرت نزند زنگ

بر آدم بی علم حقیقت چو نهان است　　بیچاره بدنیاست‌اگرخود زرکان است
کی راه بجائی ببرد آنکه ندان است　　هرکارکه‌بی‌علم شود زحمت‌جا ن‌است
پهنای‌جهان است بنادان همه‌جا تنگ

این دهر بفرسود مگر از ره ایمان　　این جانور نام بشر را کند انسان
در رتبه کند بر ترش عالم حیوان　　بنهاد به پیشش کتب از حکمت وعرفان
با خیره‌سری برهمه زد بیخبر اردنگ

اوضاع بشر از چه بیکباره چنین شد　　در فکر سعادت بدو باذل قرین شد
در سیر تکامل بدو ادبار نشین شد　　با جهل مبارز بدو خود بنده کین شد
شد اهرمن وآخته برجان کسان چنگ

تاچند وکی این بار محن دوش کشیدن　　اندر رگ جان نیشتر حجام خریدن
از هرکس و ناکس سخن زور شنیدن　　پیمان بهمه بستن و آنگاه دریدن
روباه صفت خویش نمودن بهمه رنگ

آنکس که بانگشتری ملك نگین شد　　براوج فلك بوده و پابند زمین شد
نیکو ثمری بوده و چون سقطجنین شد　　ارباب رراعت بدو خود خوشه به‌چین شد
بادیوقرین‌گشت وبه‌یزدان‌شده درجنگ

«صابر»بگمانم که ترا هست بهانه　　در قوس تو تیریست‌که جوئی زنشانه

بیهوده مفرسای تن از بهر تـرا نـه　　با پنبه گرفته است همی‌گوش زمانه
چون کودك شیری مکن از بهر کسان ونگ

در شب ۲۸ فروردین‌ماه ۱۳۲۰

بی خبر

غم گرسنه چه داند کس که باشد سیر
کجاست بـا خبر آزاده از بـلای اسیر
ز رنج فقر کجا بـا خبر بود منعم
جوان بدهر چه داند ز ناتوانی پیر
شبی بخانـه مسکین اگـر رود شبرو
براین نه نفع رسد نه برآن کند توفیر
چو هست پنبه غفلت بگوش مفتی شهر
مبر به نزد وی حاجت نمیکند تأثیر
اگر ببانگ بگویند شیخنا بـد کرد
نباید اینکه بگفتار حق شوند تکفیر
زنـد بخرمن دنیـا شـراره آه یتیم
بنای ظلم کند سست نـالـه شبگیر
زمام کشور جانرا دهند دست عـدو
بحکم جهل بپای خرد نهند زنجیر
وفـا بـدوست کنیم و کشیم محنتشان
رواست آنکه نمایند در عوض تـذویـر
بعیب خویش اگر با خبر شود جـاهل
گمان‌مکن که کند «صابرا» دیگر تقصیرا

در شب اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۰

پیام بزبان قلم

ای خامه مگر باز دهی شرح و بیانی
پر پا کنی اندر دل معشوق فغانی
برگ دیگر از دفتر ایام نویسی
درد دل غمدیده ما گر بتوانی
با دوست بگوئی سخن از خواستنیها
پیغام مرا خوب بسمعش برسانی
آنهم نکنی گفت و شنود جز باشاره
تا کس نشود با خبر از راز نهانی
بی پرده مگو راز ز بیگانه نگهدار
گرچه نبود هیچ محل نگرانی
بیگانه نداند سخن ما ز چه رویست
گوشش کند اندر پی این نغمه گرانی
بگرفت شفق رنگ ز خون دل عشاق
معشوق ندارد بکسی رحم عیانی
برگو نشکیبد دل ما بی رخ معشوق
با یکنظری غلغله افکن بجهانی
با یار بگو شرح فراق من و ترسم
بی مهر تو آید بسر ایام جوانی
ای جان عزیز من وای روح مجسم
نه در برچشمی و نه از دیده نهانی

گر لطف‌توام دست نگیرد چه توانکرد
گر همچو گدایم ز در خویش برانی
بنویس ز «صابر» که بود در پی کویت
او راه نیابد چه تواش باز نخوانی

در شب ۳۱ اردیبهشت ۱۳۲۰

گیستی و طالب چیستی

نبوده «نبود» نخواهد بود

تا ز سر منشأ دین هادی و رهبر نبود
تا که از رحم و مروت بدل آذر نبود
تا نداند بچسان میگذرد روز فقیر
فکرت ای مردم بیچاره توانگر نبود
حامی خویش تو میباش مکن تکیه بغیر
که بجان تو کسی حامی مضطر نبود
رخت بر ساحل ایمن کش و آسوده نشین
کاین درین بحر یکی مرد شناور نبود
آنچنان زی که نیفتد گرهی در کارت
ورنه فتحش بجز انگشت تو دیگر نبود
باش آزاده ومنت مکش ازچون تو خودی
پایه‌ای هیچ ز آزادگی برتر نبود
درس مردانگی آموز و گرنه دنیا
جز دمی یار بنامرد ستمگر نبود
غافلی دوش همیگفت بمن قصه دل
که ازین دام خلاصیش میسر نبود

گفتمش طالب خوشبختی خود باش بتا
ورنه پابند تو این جنس مذکر نبود
رهبر زندگی خویش تو میباش یقین
رهنمای تو بجز دیو مذور نبود
در فضائی که پرد باز ابر قصد شکار
اندر آن عرصه دیگر جای کبوتر نبود
گنج قارون مطلب «صابر» ازین بهتر نیست
که کس از دست و زبان تو مکدر نبود

در شب ۳ خرداد ۱۳۲۰

غزل

خار با نیش خود هرگز بدلی جا نکند
هم چو گل جا بدل بلبل شیدا نکند
گلخن هرگز نکند جلوه گلشن بر خلق
نورمه همسری مهر ثریا نکند
دیو هرگز نشود حاکم ملك لاهوت
نیروی اهرمنی کار مسیحا نکند
ابلهی دوش بسخریه همیگفت چنین
از چه دنیا بنعم روی بدانا نکند
گفتمش بیخبر ازآنکه چو تو خائن نیست
دست برمال کس هم چون تو یغما نکند
شحنه بنود که بگیرد عسسش رشوه زخلق
ننگ دزدی نپذیرد پی دنیا نکند

بهر دنیا ننهد بـار مظالم بـردوش
حلـق مـردم نفشارد جمع کالا نکند
تیز نـاخن نکند آدم دانـا «صابر»
تا دلی را نخراشد بکس ایـذا نکند

در شب ۶ تیرماه ۱۳۲۰

بسکه خون

خوردم وخواموش نشستم مردم

چند گاهی بغلط دل به بتی بسپردم
بهر آن عمر تلف گشته بسی خون‌خوردم
دل دیوانه من سلسه از پند نداشت
طبع هـر جائیم هر لحظه رهی میبردم
جان ز بیدانشی آزرد تن از بوالهوسی
نا شکفته چو گل از باد خزان پژمردم
اگر از طور خرد باز نمیشد آواز
از می صاف نمی‌ماند بغیر از دردم
عاقبت حلقه زلـف تـو شدم راهنما
ورنه درجهل ابد چون دیـگران میمردم
پای در کشور عشقت چو نهادم گفتم
لله‌الحمد که من ره بحقیقت بردم
گرچه توکعبه عشقی وچو حجاج عشاق
آن منم در غم تـو پای ثبات افشردم
دور شیرینی حسنت مگسانند ولی
من ببازار تو کالای وفـا آوردم

غم هجر تو نگویم چه کشیدم پی وصل
ز رقیبان چه شنیدم چه جفاها بردم
گوی «صابر» مگر این نکته ز گفت دیگران
بسکه خونخوردم وخاموش نشستم مردم

در شب ۵ مهرماه ۱۳۲۰

غزل

ایدل آید هر زمان در گوش آواز جرس
کاروانان میرسند منزل مگر ازپیش وپس
ما نبرده ره بجائی نیمه ره وامانده‌ایم
بلکه رحمت آورد او ناله‌ام فریاد رس
بر سر لطف آید و شاید بفریادم رسد
گیر اندر سینه‌ام آرام یکدم ای نفس
ره سپردن تا سرکویش نمی‌آید ز من
تا نباشد فیض لطفش لنگ میباشد فرس
ناصحم گوید که دست از دامن دولت‌کشم
اوچنین پندارد این موضوع‌را باشد هوس
جز بذات خویش و بر مردم نشاید اعتماد
هان نباید داشت امید وفاداری ز کس
ایکه بر مال پدر داری تو تکیه هوش دار
دیده بگشا بین‌که برگرد شکر باشد مگس
عنکبوتان می‌تنند از بهر رزق خویش دام
همچو دامی کو نهد از بهر یغمایان عسس

موردانه‌میکشد هرصبح وشام ازبهرخویش
گرد افشاند ز فرق خویشتن هر دم مگس
هست «صابر» ناتوانتر هم زموری درجهان
پـر شکسته طایری و بلبلی اندر قفس

در ۱۶ شب مهرماه ۱۳۲۰

اوهام پرستی ما

ای‌گشته زعقل خویش بی‌زار — تا چند کنی بجهل اقرار
بیراهـه مرو دمی بیندیش — کن چشم خرد ز خواب‌بیدار
چسبیدن دم نـذر تـا کی — از بهـر شفای رنج بیمار
آخـر بـاساس کار بنگـر — بر آب نهی اساس این کار
پاشی بمثل تـو بـذر امید — تـا سبز شود در این نمکزار
جـز نـاخن تـو نمی‌گشاید — هر آن گرهی تراست در کار
ای نخبه خلق و آدمی نام — تا چند گژی بعقل و پندار
فرق تو وبت پرست درچیست — سازد اگر او خدای ز اشجار
تو بوسه زنی درخت وخواهی — حاجت دهدت جماد بی بـار
تـا چند کنی تو شمع روشن — برسنگ‌وکلوخ‌وچوب‌ودیوار
از نذر چه سود دیده‌ای تـو — از شمع چه دیده‌ای بجز نار
این نفع پرست خلق بی رحم — هـر روز کنند جعـل اخبار
جز اینکه‌کنند بیشت ازبیش — در دام بـلا همی گرفتار
هنگام بلا و رنج و سختی — درمان طلبی ز غیر هشدار
وقتیکه کنند مـام وجده — بر رأی ضعیف خویش اقرار
صددرصد سودشان زیان است — برتـو نرسانـد او جز آزار
رنجور شوی و درد مندار — دارو و طبیب آیدت کار

درمان نپذیری ار بـدارو — درحکمت خالق‌است اینکار

بـالله بخدائـی خـداونـد — بـر قدرت قادر جهانـدار

گر پیرو شمع و نذر گردی — گرگوش دهی بقول هر خـار

مأیوس‌شوی‌چو«صابر» ازخویش — ناید دگرت بدهـر غمخوار

در شب ۴ بهمن‌ماه ۱۳۲۰

دل مادر پاینده‌ار او

ایندل درون سینه طپد از برای تست
هرجا که میروی بـه یقین در قفای تست

گر خوش بود بمهر تو باشد بحکم حب
ور بشکند چو شیشه ز سنگ جفای تست

این آینه که صیقلش از مهر روی تست
دیری بدهر پاید اگر از بقای تست

اینکه بحکم ذات ز چرخ بلند هـم
منت پذیر نیست نگه کن گـدای تست

بـاغ ارم بجلـوه بـراوبهاش نیست
چـون جلـوگاه منظـر او از لقای تست

صورت هـزار گـر ببرد دل بشاخسار
پیشش چوعرعری‌است‌که‌غیرازصدای‌تست

گر بـر فراز چرخ بـود جای زندگیم
زانخاك كحل دیده کند زیر پـای تست

«صابر» بیا بسجده در این آستان قـدس
کین کعبه‌ایست ذکر نمازش دعای تست

در عصر روز ۱۲ اسفند ۱۳۲۰

مطاع ما

ایدل مطاع خوبی ما انحصار نیست
تا باشم این جهان و جزاینم مدار نیست
ابله بناروا چه کند استفاده زان
روزی خجل ز کرده شود در شعار نیست
خدمت کنیم و بار جفا میکشیم از آنك
ما را بخوی نیك و بد خلق کار نیست
ظالم مباش غره بسر پنجه‌ات چو شیر
در پیش روزگار بکس اقتدار نیست
عاقل فریب می نخورد بر دو روزه عمر
این نقش ظاهر است بر او اعتبار نیست
زندانیم چو یوسف و در دست روزگار
یعقوب خفته نیز پیامی ز یار نیست
بلبل بگل بگفت صبورم بعشق لیك
طاقت مرا بسخریه و نیش خار نیست
عادت بگرخان بود عاشق کشی مدام
در دام او حقیر تر از من شکار نیست
دل گر بقید زلف تو باشد خوشم چو من
هیچ عاشقی بدام تواش افتخار نیست
مجنون گرفت گر بدد و دام خو ز عشق
بهتر ز دد ندید کسی اینکه عار نیست

«صابر» ز دست ظلم بشر همچو عندلیب
اندر قفس بنالد و هیچش قرار نیست

در شب ۱۸ اسفندماه ۱۳۲۰

غزل

دولت وصل توگر دست دهد به‌چه از این
دل مگر ز اهرمن هجر رهد به چه ازاین
طایر قدسی من بین‌بقفس گشت ملول
گر ازین دام جفا او بجهد به چه ازین
بگلستان تو خواهم زدن از شوق قدم
پای اگر دیو بدینجا ننهد به چه ازین
دام تدلیس بود ریش فریبنده او
عامی خام ازو گر برهد به چه ازین
زدن ریش حرام است ولی مال کسان
خوردنش دست بدو گر بدهد به چه ازین
بلبل ازبخت چه خواهدکه به‌بیند رخ‌گل
گر صبا مژده آنرا بدهد به چه ازین
هر که بنهاد براهی قدم اما «صابر»
تاج مهر تو بسر گر بنهد به چه ازین

درشب ۵ فرودین ۱۳۲۱

غزل

ماه من گر بشبی با دل من روز کند
همه روز عمر مرا سعد چو نوروز کند

طلعتش گر چه ز عشاق برد هوش ولی
سحر چشمش بدو صد نکته‌ام آموز کند
بر رخ خوب بتان آنکه نظر با زد بد
خویشتن را بیدی شهره و بد روز کند
تا توانی بادب کوش و ره نیکان گیر
گاه پاداش ادب روز تو بهروز کند
در بر یار مزن دم ز فضیلت هشدار
کانچه فردات بباید کند امروز کند
برتری جستن همی شیوه دانایان نیست
که بافتادگیت مهر تو اندوز کند
هیچ شك نیست که «صابر» به نبردت بیند
حرز لعلش بدمی بر همه پیروز کند

در شب ۲ اردیبهشت ۱۳۲۱

غزل

بیخبر همچو فلك گرد جهان میگردیم
دور یکنقطه همه دایره سان میگردیم
کوه بکوه دره بدره همه جا دشت بدشت
در پی گمشده خویش بجان میگردیم
گاه اندر دل قلزم شده گاهی بفلك
پا بپا همره این دور زمان میگردیم
بال اندیشه گشائیم گهی برلاهوت
هم چو مرغی پی او باطیران میگردیم

چاك پیراهن گلها زده‌ایم از پی او
دل هر ذره گشودیم و از آن میگردیم
یار نزدیکتر از ماست بما ما او را
در یکی مرکز و یك جا و مکان میگردیم
ره نبردیم بدو «صابر» اگر نیست عجب
دیو بیدار و ملك خفته چنان میگردیم

در شب ۶ اردیبهشت ۱۳۲۱

غزل

ظاهرم بهر خلایق غم پنهان از تست
جامه صلح بتن جنگ رقیبان از تست
خارصد بادیه بگرفته همی دامن دل
چاك از دشنه تکفیر گریبان از تست
هست‌جرم؟ اینکه‌نمودم دل‌خودخانه عشق
بهر یك جلوه چنین بی سروسامان ازتست
هر کجا مینگرم جز تو نیاید به نظر
کانچه‌پیداست در این ساحت امعان‌ازتست
کشتهٔ خویش بیا و بکرامت دریاب
زخمی ار در دل او هست ز پیکان از تست
نشناسند پزشکان غم بیمار ترا
درد دانی که بود از تو و درمان از تست
کس نگوید بعزیز اینهمه بیداد ز چیست
ماه کنعانی ما را که بزندان از تست

بشبی از در دلجوئی «صابر» مـی‌آی

بیم و امید وی و شادی و حرمان از تست

درشب ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۱

بگویم یا نگویم

آن کن که ترا مرتد داد ار نگویم

رازت بجهان بـر سر بـازار نگویـم

برجان کسی نیش مزن فعل ترا تـا

برتـر ز سم عقرب جـرار نگویـم

آزار مکن اهـل دلـی را بملامت

تا آنکه تـرا دیو دل آزار نگویـم

بـر فـرق ضعیفان ننهی پـای ستم تـا

بلکه بتو بیرحـم ستمکار نگویـم

از حد گلیم تو برون پـای مکن تـا

اسرار تو بـر خفته و بیدار نگویـم

دام ره کس بـه نشوی تـا بعـوض من

ز آسان چه رهم نکته دشوار نگویـم

دل سخت مکن زآهن و تازنگ‌نگیرد

بیرحم مشو تات که جبار نگویـم

چون دزد بناموس کسی دست نبازی

تا در همه جا فعل تو ناچار نگویـم

از خوردن خـون فقرا صرفنظر کن

من نیز ترا زالوی خونخوار نگویـم

برمال یتیمان ندهی چشم طمع تات
چون مرد وصی دزد طمعکار نگویم

تقوی نفروشی و بباطن نشوی دد
ناچار ترا شخص ریا کار نگویم

بیره ننهی گام نه کاری به تخیل
میکن که ترا پیرو پندار نگویم

تذکار مرا گوش نما تا که دوباره
ناگفته بماند آنچه به تکرار نگویم

بی‌پرده بگو «صابر» از آن‌چیز که دانی
تا بی خبرت از همه اخبار نگویم

در شب ۲۶ اردیبهشت ۱۳۲۱

بازشان انکار هست

سر پنهان گوئیم چون در سر بازار هست
بی شك‌ای غافل پی‌این‌خفته‌یك‌بیدارهست

در طبیعت هرسری راگرچه باشد یکزبان
لیك او را هم دوگوشی در بدن ناچارهست

آنچه‌بیرون‌میشود ازیکزبان‌گیرددوگوش
دیده‌بگشا بین طبیعت‌را چنین‌هنجارهست

بود نامحرم زبان کاسر ار دل‌بیرون نمود
کی ترا بیگانه دیگر حافظ اسرار هست

نیست هرگوشی بدنیا لایق اسرار دان
نی‌هر آن محفل که بینی قابل گفتار هست

پرده پندارند باشد بهرشان شام سیه

ناظر اعمال گر چه اختر سیار هست

کوس رسوائی‌شان اندر سر بازارهاست

گرچه درپیش من و تو بازشان انکار هست

دانم ازرنگ شفق خوانی هزاران نکته‌ها

رازها داری و گرچه گفتنی بسیار هست

پند دانا را مبر از یاد خاموشی گزین

گرنه اندر سر ترا باد هردون پیکارهست

محرم اسرار و امید وفا در زندگی

«صابرا» اسمی است کاندر حیزگفتار هست

در خردادماه ۱۳۲۱

کدام یك شد یا نشد

دیو جهل از این بشرآیا گریزان شد نشد

در لباس علم و دانش او نمایان شد نشد

معرفت جا دردل تاریك ایشان کرد نگرد

مغزها روشن بگو ز انوار ایمان شد نشد

هادیان خویشتن بگذاشت اهریمن گزید

زین زیان‌آیا شبی درپیش یزدان شد نشد

از کتاب آسمانی بهره‌ای برد او نبرد

عاقبت این بی خبر در قید ادیان شد نشد

از برای تربیت پیش ادیب آمد نیامد

با همه اوراد کوشش او سخندان شد نشد

از هوای نفس چیزی جزضرر دید اوندید
از خطای خویشتن آیا پشیمان شد نشد

بهره‌ای از اقتصادیون بشر دیده ندید
جز متاع جان بهای چیزی ارزان شد نشد

آن ستمگر کاتشی افروخت برجان جهان
خار غم اندر دلش مانند پیکان شد نشد

دیو جز تسبیح ابلیس لعین گوید نگوید
اهرمن ز انگشتری آیا سلیمان شد نشد

ابله از اسرار خلقت هیچ میداند نداند
جزچوسنگی گوهر اندردست طفلان‌شدنشد

غیر انسان ملك لاهوتی کسی جوید نجوید
پایه‌ای جز آدمیت برتر از آن شد نشد

اجتماع ازمرد جز اخلاق میخواهد نخواهد
غیر محرومی نصیب زشت خویان شد نشد

جز توانائی شعار مرد دانا هست نیست
چیزی جز زحمت نصیب جان نادان‌شدنشد

مشی دیرین بهر فردایت اثر دارد ندارد
در تجدد جنبشی آیاد ز پیران شد نشد

کامجو راهی بجز از راه خود پوید نپوید
کشتی اوهام جز در دست طوفان شد نشد

تهمت بیجاد دی چونگر گ‌را شاید نشاید
ظلم بر یوسف بغیر از دست اخوان‌شدنشد

مالك پر آن ده جز سود خود بیند نه‌بیند
باخبر یك از هزاران رنج دهقان شد نشد

یار مظلومان کسی در داوری باشد نباشد
جز قران مشکل‌گشا کس بهر ایشان‌شد نشد
از صبا بلبل بغیر از عطر گل خواهد نخواهد
غنچه را بدریده‌گر بهرش گریبان‌شد نشد
چاك زد گل پیرهن وصلش ز بلبل هست نیست
دردعاشق از دوای وصل درمان شد نشد
سود جز بیچارگی صیاد را بوده نبوده
هیچ دل از ناله بلبل پریشان شد نشد
نخل امید قفس گر بارور گشته نگشته
از دوصد یك مشکلش‌درد هر آسان‌شد‌نشد
خار را از صحبت گل رتبه افزون شد نشد
ناز بیجا بهره‌ای بر ماهرویان شد نشد
بهره عیاش جز درماندگی باشد نباشد
نعمت صحت رفیق و یار مستان شد نشد
عاشق ملعون کاذب دیده خیری یا ندیده
عاقبت در زندگی او سر بسامان شد نشد
یار راگفت عاشقی از حال‌ما پرسی نپرسی
گفت گو مرد گدا منظور سلطان شد نشد
مهرورزی با خشونت یار میباشد نباشد
جابدلها جز لب شاداب وخندان شد نشد
تخم فاسد در زمین دوستی روید نروید
طبع ناموزون بکس‌صادق چومیزان‌شد نشد
خانه جز با دست زن آباد میگردد نگردد
گلشنی بی بلبل و گل غیر زندان شد نشد

کار جز با دست مرد انجام میبابد نیابد
زندگی با بودنش در دست ویران شد نشد
«صابر» اندر شاعری گومایه‌ای دارد ندارد
اندرین ره او عقب از کاروانان شد نشد

درشب وروز ۶ آذرماه ۱۳۲۱

حلم آسیابان

در لب آبی بدهی خوب جا | بود یکی کارگه آسیا
صاحب آن بود یکی پیر مرد | بود در آن دهکده چون خویش فرد
یافته در سایه حلم تمام | نعمت و آسایش و هم احترام
بود یکی روز ابر کار خویش | فکر همی کرد بادوار خویش
دست نوازش چه بسر بر کشید | چیز مهمیش بخاطر رسید
داد چو این خاطره حالی باو | باسر خود کرد چنین گفتگو
گفت که دادم بتو سر سروری | از همه هستی خودم بر تری
ایمنیت جمله ز حلم من است | راحتت از مایه و علم من است
آتش هر فتنه از و شد خموش | زآن خورد خوابت همه شد بر تو نوش
خشم عدویت من از و کاستم | زین همه جد ایمنیت خواستم
دست کسی بر تو نیامد فرود | خار ستم را نرسید از تو سود
چوب کسی بر تو نیامد نشست | سنگ جفا جنب ترا تا شکست
لکه‌ای از دست عدو بر تو نیست | چون تو سلامت بزمانه که زیست
دام نهادند بسی در رهم | تا که نمایند ز خشم در همم
کند نبد تیزی داند نشان | بلکه نه از بهر تو بر دیگران
مردم بسیار بآزردنت | آمده آماده نبود از منت
از تن خود دور نمودی ترا | خانه زنبور نمودی ترا

چاك شدی پوست توهمچون کفن | داشتی اکنون تو دو صد جا دهن
آبلـه رو چون طبق آسمان | میشدی البتـه ز سنگ خسان
خون تو چون خون شهیدان پاك | ریختی هر لحظه ستمگر بخاك
حسن سلوکم همه را جلب کرد | سکه کیـد همه را قلب کـرد
مکـر همه بود چو نقشی بآب | آب که برخویش بگیرد حباب
کار من این است چه تا زنده‌ام | مهر تو چون مهـر بدل کنده‌ام
کس نگـذارم ز ستم بید ریـغ | از ره پیکار کشد بـر تو تیـغ
در سومین ماهه پائیز بـود | ارض و سما جمله نم آخیز بود
نوکـری از حاکم آبادیش | کار یکـی گشت و راهـادیش
پای چه در وادی آنجا کشید | زمزمه پیر بگوشش رسید
قصد شکست سر آن پیر کرد | رفت بیك گوشه و تدبیر کـرد
گفت گرش لحظه‌ای غافل کنم | دعوی او را همه باطل کنم
روزکـی از کار نگهدارمش | بلکـه ازینـرو بستبر آرمش
بشکنـم از خشم نمایـد سرش | رنگ ز خونش بنمایم برش
رفت بر پیر بگفتش سلام | لیك سلامـی بخشونت تمام
پیر همان لحظه به پیشش قیام | کرد و بـدو گفت علیك السلام
چیست جوانمرد نیازت بگو | سر مگو نیست چه رازت بگـو
کین کی در سینه نگهداشتی | قهـر مکن هست ره آشتی
گوش دلم هست بفرمان تـو | جان طلبی هست بقربان تو
باز جوان آتش خشمش فزود | بانك برآورد که ای پیررود
از چه شب و روز گرفتی بکار | خشك زدست توشده سبزخار
تا بکی این آب بماند به بند | بهر چه این دست بیابد گزند
زود بیك سوشو و عذری میار | رود مراین آب بمن واگذار
تا که فرستمش براین پهن دشت | لحظه‌ای سیراب شوند سنك وخشت

پیر به نرمی و بگرمی تمام — گفت جوابش که ایا نیکنام
منکه بجان حاضر و فرمان برم — هم نه به همت زکسی کمترم
آب بود رحمت پروردگار — بهره مخلوق ابر کشت وکار
این تو این آب که باشد بجا — صرف بهر چیز که خواهی نما
لیك یك این کته ز فرزانگی — خواهمت ایدوست ز مردانگی
گوی پس آنگه که نباشد نیاز — میدهی آیا بمن این رود باز
مرد چه بشنید ز پیراین سخن — دید بود پاسخ دندان شکن
ماند بیك لحظه ز پاسخ فرو — چون شده بدسدره پیکار او
خشم نهاده وره سازش گرفت — در دل خود مهر وبهایش گرفت
گفت که‌ای کامل روشن ضمیر — بهتر و هم برتری از جمله پیر
گرچه بسی فرق بحالت نکرد — لیك بیازردمت ای نیك مرد
بر سر دعویت چه دیدم چنان — در نظر آمد کنمت امتحان
قصد من آن بود سرت بشکنم — آنچه که گفتی همه باطل کنم
خوب بریدی ره کید مرا — کله‌ات از رنجه نمودی رها
عذر ازآن پیرپس آنکه بخواست — هر دو برفتند و حکایت بجاست
«صابر» اکر صبر بدنیا رواست — حلم بیاموز که بس پر بهاست
صبر اگر هست ز فرزانگی — حلم بود مایه مردانگی
لیك نه چندان که شناسند دون — مردم بیمایه ترا هم زبون
گرچه نه کاریست که آسان بود — خاصه پاکان و بزرگان بود

در شب ۲۱دیماه ۱۳۲۱

بیاد مرحوم عبرت

روی بر تافت از جهان عبرت — تا کند سیر عالـــــم خلقت
دیده بود اینجهان و ما قبلش — خرقه افکند یافت چون فرصت

بود خواهان وصل دوست چه‌او زد بلاهوت شهپر همت
قطره بربحر بیکران پیوست خوب دریافت لذت وحدت
چون بقا و وفا ندید ز هیچ یافت آبحیات زین ظلمت
گشت رنجیده او زصحبت ما رفت باحوریان کند صحبت
ایزدش در پناه خود بگرفت داد فیضش ز سایه رحمت
آسمان ادب ز دست بداد یك گرانمایه اخترش عبرت
بلبل خوش نوای باغ ادب طوطی رمز معنی و حکمت
چیست دوران زندگی حز این که بود جمله عبرت وحیرت
ز «اشك غم» میم اوبزن آسان سال فوتش بخواه بی زحمت
عبرتاکی تو از دل «صابر» روی و یا که میرود مهرت
تا ابد نام تو بود باقی هم ز دانش نهاده‌ای گنجت
شهد گفتار تو نگردد کم هست در کام ماهمه شهدت

در شب ۱۱ اسفندماه ۱۳۲۱

غزل

تا بکی بهره عشاق بود سوز و گداز
دلبران را ز چه روشیوه بی مهری و ناز
پرسش فوق ز دل کردم و پاسخ این داد
که کشد منت هر آنکس که وراهست نیاز
هست دید ار رخ وصحبت گل از آنم
هم چو بلبل ز قفس گر بنمایم پرواز
کاخ بیداد تو از ناله برانداز هزار
تا نمایند به بنیان عدالت آغاز

ساربان ناقه لیلی مبر اینسان از پیش
خاك گل کرده ز اشکش بنگر مجنون باز
شمع رخساره معشوقه بر افروخت از آن
تا دهد سوختن عاشق بیچاره جواز
جان عشاق چو پروانه بسی سوخت اثر
نه بمعشوق نمود ونه ز کس شد آواز
دلبرا عشق تو چون خون برك اندر جریان
زالست است و حقیقی است مپندار مجاز
قبله‌ام عشق تو محراب من ابروی تو شد
نه جو حجاج پی کعبه بیایند حجاز
سجده واجب «صابر» بود آنگاه که او
چو بمحراب تو آرد بسحرگاه نماز

درشب ۱۲ اسفندماه ۱۳۲۱

شاگرد طبیعت استاد میشود

روزگاریست فرومانده همی در خویشم
چنگ بیرحم جهان تازه نکرده ریشم
باکش از سیل نباشد بود آنکس که غریق
مطمئن باش که من فارغ از این تشویشم
تازه از سنگ زمانه نشدم رنجه بدان
از حوادث شدم استاد نه حال از پیشم
بیست وهفت‌سال درین مدرسه کردم تحصیل
نه نو آموزم و در تجربه از تو بیشم

کامم از زهر جفا تلخ مدام است چه شود
عقرب جامعه هم خود بزند هر نیشم
دانم از تجربه «صابر» بطبیعت پاداش
هست بد بهر تلافی بکسی نندیشم

در شب ۲۹ اسفند ۱۳۲۱

غزل

بگذشت در این امید روز و شب ایامم
کز مهر مگر روزی آری بزبان نامم
از نشاء آن وعده کاورد بلب جانم
ثابت قدمم گر شد زنجیر و غل و دامم
روزم چو شب هجران بود از غم رنجوری
با عشق تو شد روشن ظلمتکده شامم
فرسوده‌ام اندر عشق جان وتن خود عمری
دانم که هنوز ای‌جان درعشق تومن‌خامم
ای برده قرار دل از هجر تو گو تاکی
من باده خرسندی از خوندل آشامم
گرمن شده‌ام «صابر» شایسته احسان است
پرسی زمن احوالی آید ز تو پیغامم

درشب ۲۷ فروردین ۱۳۲۲

غزل

اگر روزی رسم در کویت ای دلدار مه رویم
ز جور مردم دنیا واز بی مهریت گویم

ندانم از چه طالع زاده‌ام جز غم نصیبم نیست
گهی نالم ز بخت بـد زمانـی نیز می‌مـویم

از این بد اختری بنگر که دارم بند در پایم
ز بی‌رحمی حوادث‌بین چسان بربست بازویم

نزاده مادر دهر همچو من یـارب گـرفتاری
رخ زرد خود از همگان بآب دیـده میشویم

بیامد دیو ملعون مـذور تا زنـد راهـم
بجز راهی که بنمود عشق تو راهی نمی‌پویم

من از پروانه دارم رسم و آئین وفـاداری
گل مهر و وفایت را بود تا عمـر می‌بـویم

مزن دامن‌بر این آتش که‌من عمریست‌میسوزم
رقیبان‌را مکن شادان مخواه زین بیشتر گویم

زفروردین درختان سبز وصحرا نیز خرم شد
بخواه آیم بکویت یا قدم کن رنجه در کویم

ره آوردم نباشد جـز نثار مقـدمت جانـی
و یا آورده آوردی زلطف خاص خـود سویم

بنه لختی تو دل بر گفته «صابـر» که میگوید
کشی گر تیغ بر رویم بجز مهرت نمی‌جویم

در شب ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۲

آئین وفا

گـر طبیعت ز جفایش ز محبـان دورم
کرد منمای تـو باور کـه کنـد مجبورم

که فراموش کنم صحبت یاران قدیم
گر چه از فیض شرفیابی تان معذورم
لحظه‌ای نیست که یادت نکنم با اینکه
پدر حادثه و مادر غم را پورم
هر بنائی شود از کثرت ادوار خراب
کاخ مهر است دلم تا باید معمورم
شمع نبود که زهر باد و یا وقت سحر
تا که خاموش شود نائره آموزم
هان مپندار که «صابر» بود آری ز وفا
نگسلد رشته پیوند منت تا گورم

درشب ۱۷ اردیبهشت ۱۳۲۲

به معتادین افیون

افیون مکش انرژی خود را مده ز دست
جانا مکن به بند بلا خویش پای بست
بگریز از این بلای که خصم نهان تست
زین بیشتر مکن بر بیگانه خویش پست
در ضعف خود مکوش بقاموس زندگی
حق حیات بهر ضعیفان نیامدست
عاق نیا مشو ز زبونی خود مکن
این میهن عزیز به انظام خوار و پست
قدری بهوش آی ببر پی به ننگ خویش
دنیا بهوش و لیك تو هستی ز نشأ مست

این مادر عزیز تو نامش که میهن است
غیر از تو هیچکس بخدا قلب وی نخست
گر بشنوی ز «صابر» و خود را کنی قوی
آری دوباره حیثیت خویشتن بدست

در شب ۱۲ آذرماه ۱۳۲۲

باز هم شفتگی

آگه نیم بروی چـه اصلی بنای من
بنهاده بهر زیست بـدنیا خـدای من
بود این بنای سست چو نقشی بروی آب
گوئی تو خود نبود در این نشأ جای من
در دست هر کـه مینگرم باز دولت است
شد مبتلا به بـرق طبیعت همای من
باد امید هر کـه وزد بـر مـراد لیك
نشکفته بود غنچه من شد بلای من
باشد بـدهـر آب و هوا مایه حیات
مسموم گشت بهر من این سان هوای من
ویـران چنان نمود بنـای سلامتم
نبود به نزد هیچ پزشکی دوای من
اینم شگفت آمـده در دور زنـدگی
کامد پـی نجات من عاجز خدای من
ای آنکه گفته‌ای بدعا یافتی نجات
ایکاش میشدی تو زمـانـی بجای من

ور بیست و هشت سال ندیدی چو من اثر
میشد بچرخ صوت تو بیش از صدای من
«صابر» بگو بمعتقدین دعـا و نذر
کاوهام بـود نـذر شما و دعـای من

در شب شنبه ۱۰ دیماه ۱۳۲۲

سرآغاز نامه‌ای بدوست

خواهم نوشت چونکه برای تو نامه باز
آغاز نامه بـه کـه بـود از چکامه باز
هجران کشید پرده اگر بین مـا چـه باك
بتوان دریـد پـرده او را بخامه باز
نیروش نیست صورت و معنی بهم زند
بدهد بجور خویش اگر هم ادامـه باز
یعنی بظاهر ار چه بسی دور از همیم
چون دل یکی است نیست مقام ندامه باز
«صابر» ضیاء دیده بود نامه‌های دوست
روشن چو چشم زاهد کنعان ز جامه بار

در شب ۲۵ و ۲۶ دیماه ۱۳۲۲

اندرز و انتقاد

به مادران و پدران اوهام پرست

ای آنکه بر نبیره ساسان تـو همسری
ای آنکه بر نژاد جم و کی تو مادری

ای پور خسروان که توئی حالیا پدر
نا مهربان پدر نــه پدر بــل ستمگری
گیرم نخواهی ار بحقیقت کنی تو روی
باری بدار دست ز اوهــام پــروری
یزدان گذاشتی و کنی پیروی هیچ
جز گم رهی چه بهره ازیشان تومیبری
روشن بسنگ وچوب‌کنی‌شمع روزوشب
پیرو شدی بنار تو چون قــوم آذری
چون بت پرست بوسه زنی میکنی طلب
حاجت ز منبر و ز پلیدان منبری
دیگر فسون نذر مخوان بهر کودکان
دیگر بدست طفل مــده شمع از خری
این شمع را بگیر ز دستش بــدو بده
افزار زندگی و هــم آئین مهتری
همچون تواش مخواه‌که بدبخت روزگار
گردد برای او طلبی گــر کــه بهتری
ورنه چو کرد شعله این نار سر برون
از کاخ زندگیش مدان خویشتن بری
آنــانکه نفعشان بــود از بنده و شما
رفتند در لبــاس اکاذیــب مخبــری
رشوت طلب کنند بــرای مقدسین
گردن کلفت فــرقــه خدام چرچری
درفن خویش ماهــر و استاد حیله‌انــد
مانند عمر و عاص و چو موسی اشعری

از بهر نفع خویش بسازند دروغها
آنها برند سود و توزیشان زیان بری
گویند بس دروغ که اعجاز کرد فلان
داد آن به نذر دوره بحرانش اسپری
گویند کن نیاز بدین بقعه سیم و زر
تا حاجتت بیابی و فیضی دگر بری
آن نذر بر فلان شده قارون روزگار
کرد این مزار معجزه از بهر دیگری
حاجت گرفت آن به‌یکی نذر زانجمن
سالم رسید خانه خود ز آن مسافری
جست این یکی زآجیل‌مشکل‌گشا شفا
آن یافت زآش بی‌بی‌سه شنبه توانگری
آجیل‌که شد خوراك تو معجزکجا دهد
مدفوع گردد آنچه مخوانش بیاوری
نبود درست مبنی این گفته‌ها تمام
برتست تا که نیك براین گفته بنگری
کردم بسی بدیده عبرت در این جهان
نظاره حال مردم دنیا بداوری
من آزموده‌ام بود این گفته‌ها خلاف
سست است و بی‌اساس بود جمله سرسری
غواص این بحار منم ز ابلهی بسی
کردم در این سراب بعمری شناوری
برمن مگوی نذر که باشد گره کشای
بر من مگو که هست ورا کار قادری

برمن مگوکه شمع کند معجزی عجیب
بر من مگو بخلق وراهست یاوری

گر فعل مایشاء به نذر است از چه رو
باشم بعمر خویش که بیمار و بستری

با این همه تشبث خود بین بزندگی
بین ملل تو از همه‌گان باز بدتری

بدبخت مردمی که باوهام دل دهد
جوید ز هیچ مایه بهبود و برتری

یك فکرت قوی نه بیندیشد این چنین
باشد بهر کجا بود از فرط مصطری

مضطر کسیت آنکه دماغش بود علیل
کورا بزندگی ندهد بهر یاوری

آمد بیادم از سفر مرد زارعی
برگشته از سفر ز سفر در دل آذری

بس خورده بود فریب ز خدام ناروا
بس دیده بود عجیب از این قوم بربری

گفتی ز فرط کین و تعجب مدام این
آوخ امام و خادمش از دین حق بری

کندند چو مرده شوی بتن آنچه بود مرا
بردند زاد راه من از زود باوری

گشتم گدای آن کسانیکه چشمشان
نی خاك پر کند نه کرمهای حیدری

شرمنده شد پیغمبر از این امت شریف
در قهر شد خدای از این خلق ظاهری

اینان که خائنانه نهان از تو بسته‌اند
بادشمنان عقل تو عقد برادری
کردند مبتذل همه احکام مذهبی
بردند از میان همه آئین رهبری
جز سود خویشتن نخورند بهر تودریغ
گفتارشان رواست که نشنیده بگذری
تا چند بایدت که‌خوری‌زین وآن‌فریب
تاکی شنید بایدت این سان دری وری
واله نیست دافع درد تو ایندوا
مفکن بنار پیکر خود نی سمندری
بگشای چشم عقل که دنیای دانش‌است
بیدار شود ز خواب بغفلت چواندری
داروی درد خویش زخود کن طلب نهاد
یزدان ابر نهاد تو عقل از مدبری
افسانه گشت آنچه تو پابند اوستی
شد خوار آزمایش این عصر حاضری
باشد عجب که مهره قبولی ز ناکسان
عقد گرانبها نه پسندی ز گوهری
بر مدرس فسانه کنی روز جان و دل
برمکتب حقایق دین ره نمی‌بری
ترسم چو «صابر» ارکه شوی دیر باخبر
آندم نیابی از فلك فیضت اختری
اقبال منحرف شود و عاقبت تعب
بارد خدنگ برتو ز بهرام و مشتری

درشب ۹ فرودین ۱۳۲۳

غزل

چه شود گر بکنی یاد من ایدوست دمی
پرتو افکن شوی از مهر بمن نیز کمی
توکه آئین تو مهر است و مرام تـو وفـا
با من خسته روان ساز توکان کرمی
دوش میگفت بمن نادی ایام بهار
دیر آیـد بکف اینروز بیندیش دمی
گاه عیش است وسرور است بود موسم گل
بلبل آسا ز چـه در ناله و افغان و غمی
گفتم ای پیك مبارك بود این مژده و لیك
نکند فرق بمحکوم ابـد زیر و بمی
ناروا تا بقفس جای من و بلبل هست
عیش طوفان کند ار بهره ما نیست نمی
ویژه امروز که خونبار بـود ابـر جهان
ارغوان گشته رخ لاله و سیراب ز می
گفت «صابر» مکن اندیشه‌چنین‌مادر دهر
فتنه زایست مپندار نهد روبه کمی

در شب ۲۷ خرداد ۱۳۲۳

بمعتادین افیون والکل

زالکل مجو نشاط ومجوزان زیان خویش
ز افیون مجو توان ومبرزان توان خویش

عاقل نپرورد بروی دامنش عدو
زینهار زین دو خصم خدارا بجان خویش
زین یك تباهی خرد خویشتن مخواه
زان یك مکن اسیر خود خانمان خویش
هستی بذات خویش تو آزاده و قوی
در دست اهرمن چه سپاری عنان خویش
اندر خرابی کبد و قلب خود مکوش
بیگه خزان میار ابر بوستان خویش
بیچاره‌ات مساز بعیش دمی که نیست
غیر از زیان خطاست ترا در گمان خویش
«صابر» بگو بقهر طبیعت مکن دچار
دوران زندگی خود و دودمان خویش

در دیماه ۱۳۲۳

انعام خداوند

سرتاسر آفاق همه فیض خدا هست
کی از من و تو فیض خداوند جدا هست
شمعی بدل از معرفت خویش بیفروز
تا خوب به بینی که ره فیض کجا هست
کن گوش خرد باز شنو را ز طبیعت
کز شاهد دلجوی جهانت چه ندا هست
همت کن وز انعام خداوند بجو کام
توفیق تو واله نه در نذر و دعا هست

تا نیروی تن هست بجاتات جوانی است

سستی پی بهبود حیات تـو خطا هست

نیرو طلب از ضعف بپرهیز و گـرنـه

ضعف تو خریدار دوصد تیر بلا هست

«صابر» که چنین فاقد نیروست جفا دید

با آنکه مرامش بجهان مهر وفا هست

در شب ۲۵ دیماه ۱۳۲۳

پاسخ بتقاضای دعا

بدعـا شود گشوده گرهی اگر ز کاری

ز چه رو بسان من تو همه عمر ناله داری

بهدف خدنگ نفرین و دعا اگر رسیدی

نه که دوست رنج دیدی نه عدو بکامکاری

نظر از ره حقیقت کنی ار بحال مردم

بدلت دیگر نماند ز دعـایت اعتباری

همه حال دردمند ان بدعـا امید مندنـد

چه کسان که درگذشتند بدین امید واری

بگشا دل زمین را بنگر چـه آرمانها

که در او نهفته باشد چو نهال نوبهاری

اگر همچو من به بینی بجبین دردمندان

که بسان لاله دارند چه داغهای کاری

بخدا چو عندلیبان بفغان شوی ز حرمان

ز شرار دل ز مژگان تو سرشك غم بباری

بشگفتم اینکه دانی بسر آمد عمر «صابر»
بدعا و آه و ناله بغلط بروزگاری
اثر دعای من دیدی و پند می نیگیری
من ازو چه بهره بردم که تو انتظار داری

در نوروز ۱۳۲۴

سرود بهار بلبل و باغبان

۱

فروردین آمد و شد باغ پر از بانك هزار
قمریان غلغله افکنده بهر شاخ جنار
کاروان حمل آورده ره آورد حریر
فرش گسترده ابر دامن دشت و کهسار
باز کرد جلوه نو حسن طبیعت بجهان
بار دیگر بدل افکنده شرر باد بهار
زین شرر خرمن صیاد بسوزم آغاز
شکنم بلکه قفس تا که بگیرم پرواز

۲

باغبانا نه پی بردن کالای توام
رونق باغ تو و سبزه زیبای توام
بگشا در برویم تا که به بینی هنرم
من همان بلبل خوشخوان و پرآوای توام
نرسانم بستم دست سوی گلبن تو
من همان عاشق شوریده گلهای توام

بگشا در که شد از طول زمان دیده سپید
برهانم دگر از زندگی بیم و امید

۳

آخر ای دوست بمن اینهمه آزار مکن
با دل خسته من اینهمه پیکار مکن
گنهم نیست بجز اینکه دلم خانه تست
خانه آباد نما خون دل بیمار مکن
چون من ای یار مده ره بدل اهریمن را
کن ترحم دل خود خانه باغیار مکن
«صابرت» گرچه بصبر است بعالم مشهور
بطلب لیك ازو آنچه که باشد مقدور

در شب ۱۶ فروردین ۱۳۲۴

چیزی نبود

حاصل ایام من از بیش و کم چیزی نبود
زندگی از بهر من جزرنج وغم چیزی‌نبود
گوئی اندر کارگاه خلقت از ایجاد من
غیر تحمیل بلاها و ستم چیزی نبود
از عدم آوردنم بهر وجود بی اساس
برخلاف دیگران غیر از عدم چیزی نبود
جز زیان بهر طبیعت‌ها وی سودی نبود
آفرینش را چنین غیر از ندم چیزی نبود
اندرین زندان برای «صابر» از انعام حق
غیر محرومی و جز اشك قلم چیزی نبود

در شب ۲۴ آبان‌ماه ۱۳۲۴

هر بی هنر

هر بی هنر بدهر پی نام خویشتن
دوری ز ننگ هر عمل خام خویشتن
گوید خدای کرد چنین آندمی که کرد
چون شام تیره روشنی بام خویشتن
گه چرخ فتنه خواند گه روزگار بد
داند قضا «بلا و قدر» دام خویشتن
افتد بچاه آنکه نبیند بچشم عقل
بیراه چون نهاد همی گام خویشتن
ماند ز کاروان سعادت عقب یقین
آنکس نکرد مرغ طلب رام خویشتن
نفشاند آنکه بذر در این مزرع عمل
کی بهره‌ای گرفت ز ایام خویشتن
«صابر» بگو گرفت ز انعام کردگار
هر یك بقدر همت خود کام خویشتن

در ۲۷ آذرماه ۱۳۲۴

تو ای آذربایجان عزیز

جان ایرانی و از تن نشوی هیچ جدا
چه طبیعت نکند بر تن بیجان ابقا
هردل امروز که در سینه طپد از پی تست
گر هر اندیشه نباشد بتو فکریست خطا

نبود گر اثر از آذر آتشکده‌ات
آتش مهر تو هرگز ننهد رو بفنا
نام تو حرز جوانان بود و خاك تو نیز
هست بر هر دل مجروح وطنخواه دوا
عاشقانراست سراندر کف دست در پی تو
تا تو پاینده بمانی همه گردند فدا
نشود سست یقین عزم دلیران در جنگ
تا نسازند کفن بر تن خصم تو قبا
سپر از سینه پولاد جوانانت هست
بارد ار ابر سیاه گر بتو هر تیر بلا
برگ پیمان تو با خون شهیدان شد ثبت
آب تذویر نشوید خط طومار وفا
کی برد بهره ز تو اهرمن زشت نهاد
تا که باشد تنی از مردم ایران بر پا
آه و افسوس «بصابر» نبود نیروی جنگ
تا دهد دشمن و بدخواه ترانیك سزا

در ۱۲ دیماه ۱۳۲۴

خیانت میهمان و نقض پیمان

گفتنی‌ها به بگویم تا همه خلقان بدانند
راز من پیداست گر چه ناله پنهان بدانند
اعتبار عهد دانند قدرت پیمان بدانند
از وفای میزبان و خدعه میهمان بدانند

تا بدانند از چه رو لبریز شده پیمانه من
عاقبت زد میهمان آتش بکنج خانه من



بست پیمان بامن آندم میهمان تایارگردد
صلح را بنیان نهد نی در ره پیکار گردد
همدم بلبل شود نی متفق با خار گردد
درغم و شادی بمن او همدم وغمخوارگردد
بود چون بیگانه او کرد آشنا بیگانه من
عاقبت زد میهمان آتش بکنج خانه من



تارهائی یابد از صیاد من یاریش کردم
خصم صیادش‌شدم زین روی دلداریش‌کردم
بود مجروح ستمگر بازغمخواریش کردم
زار بودند کودکانش گریه برزاریش‌کردم
گاه مزد خدمتم کرد اینچنین شکرانه من
عاقبت زد میهمان آتش بکنج خانه من



دوست دانستم ورا با دشمنش پیکار کردم
بر وفای عهد او بر دوستان آزار کردم
رحم برافعی نمودم دوستی با مار کردم
فتنه خوابیده‌ای رازین سبب بیدار کردم
رخنه دادم دشمن دیرینه را در لانه من
عاقبت زد میهمان آتش بکنج خانه من



بعدازاین گرزنده مانم دلسوی میخانه پوید

از برای دوستی گر همدمی جانانـه جوید

بر زبان اعتماد ار ذکر یك بیگانه گوید

در زمین دل گـذارد سبزه بیگانـه روید

چاك خواهم زد بدشنه ایندل دیوانه من

عاقبت زد میهمان آتش بکنج خانه من



هان آذربایجانا در غم و سوزت منم من

خاطری نا شاد باشد گر ز امروزت منم من

باخبر از حال و ازاوضاع دیروزت منم‌من

منتظر بـر بـامداد روز پیروزت منم من

سوزد اندر آذر تو جان چون پروانه من

عاقبت زد میهمان آتش بکنج خـانـه من



اندرین عصر تنازع همچنان بود توخواهم

دوری از آسیب دنیا وضع آسود توخواهم

چاره درد تو جویم حـال بهبود تو خواهم

دفع شر دشمنان از لطف معبود تو خواهم

نالم همچون مرغ غارت گشته بهر لانه من

عاقبت زد میهمان آتش بکنج خانه من



باید آذربایجان با من و یا بی من بماند

مهد وخشور بزرگ ایمن‌تر ازایمن بماند

خاتم ایران نه درانگشت اهریمن بماند
طعمه خائن نگردد در کف دشمن نماند
ورنه رسواشان کند این خانه مردانه من
عاقبت زد میهمان آتش بکنج خانه من



باید آذربایجان پاك ازهمه غانور گردد
پای نا پاك عدو از سینه وی دور گردد
جسم خائن از سنان چون خانه زنبور گردد
«صابر» از آزادی وی بعد از این مسرور گردد
تا بدانند دام باشد خوردن این دانه من
عاقبت زد میهمان آتش بکنج خانه من



درشب ۱۷ اسفند ۱۲۳۴

در راه وصال

عمرم برای وصل توای جان تباه شد
طومار زندگی همه این سان سیاه شد
دوران خرمی جوانی و عقل و دین
یکباره رفت برخی یکدم نگاه شد
کس عکس خود ندید در آن آینه دمی
چون کاخ شه احاطه ز خیل سپاه شد
وین یوسف دلم که تمنای اوج داشت
اندر ره وصال تو در قعر چاه شد

گر کاروان به نیمه شبی راه گم کند
گر ره سپر بسوی من از اشتباه شد
آندم بود که از تعب چاه زندگی
«صابر» چنان رهد بتوان تا بماه شد

پاسخ بشاد باش عید

این برگ گل امروز منادی بهار است
یار است ابا کوکبه دولت نوروز
بلبل بسراید بسر شاخ که اکنون
دنیا بدر آید ز کهن جامه دیروز
باشد چو ره آورد بهار عشرت و شادی
خواهم که بمانی تو همی خرم و پیروز

باصحت واقبال وبه‌بینی‌تو بس اعیاد
وز نامه دیگر باره‌ز«صابر» بکنی‌یاد

شب ۲۸ اسفند ۱۳۲۴

تعبیر درست

هنر خویشتن نمایان کرد
آشیان آنکه روی آب نهاد
کرد تثبیت عقل ودانش خود
تشنه چون‌روی‌برسر آب‌نهاد
کرد تسخیر کشور دل آن
که نبارا ابر عتاب نهاد
شاهد بخت آن بدست آورد
که بنای طلب بخواب نهاد
خور خجل‌شد زگرمی احرار
روی ازشرم در نقاب نهاد
ناخلف‌کس ندید چون«صابر»
کاتش اندر دل کباب نهاد

۲۰ر۱ر۲۵

چیستان

کیست آن کودکی که از آغاز | بامـــداد تولد است دراز
رشد او عکس دیگـران گـردد | کاهد از قد چو او جوان گردد
چو بیاید بعمر حـــد کمال | رسد از او بخلق راحت و حال
چـو نهـد در خط نزول قـدم | ره سپر گـردد او بسوی عـدم
گاه پیری نمو کند آغـاز | باز قـدش شود دوبـاره دراز
هـر که از فکر بهـره‌ای دارد | گره از راز بسته بگشایـد

۱۲ شهریور ۱۳۲۵

از مسائل بن‌بست

حکمت خویش ایـزددانـــا | در نهـاد بشر نمایان کـرد
ساخت ترکیبی از شمایل خویش | رتبه‌اش داد و نام انسان کرد
لیکه آن بوالفضول بی ایمان | رد احسان حق چه آسان کرد
ز آدمیت همـی فرود آمـد | خویش را هم‌تراز حیوان کرد
گوهر خویشتن ز پستی یافت | ارج والای خویش پنهان کرد
غرق در منجلاب مـادی شد | معرفت را بجهل درمان کرد
درمعمای خود فرو چون ماند | «صابر» از گفت خویش حیران کرد

۲ مهرماه ۱۳۲۵

کامیابی درهمت و نیرومندیست

عاقبت ایـدل بسامان میـرسد کار تو نیـز
بر سر مهر آید آن نا مهـربان یار تو نیز

کس نچیداز حسن روی یارگل بی نیش‌خار
صبح روشن دارد اندر پی شب تار تو نیز
بلبل این باغ میخواند سرودی دلنشین
تا بیاندازد ز رونق شوکت خار تو نیز
هان بدست آور ز همت تیشه خارا شکاف
تا که گردد کوه هایل راه هموار تو نیز
نیست در آئین وحدت روز یاران تافتن
کامیاب ار می نخواهی گردد اغیار تو نیز
«صابر» ارخواهی حمایت‌کردن‌ازخودشوقوی
تا نباشد دیگری در فکر آزار تو نیز

۲۰ مهرماه ۱۳۲۵

رضا و ناز

بزمانه محرمی نیست مرا که راز گویم
غم هجر باز گویم ز شب دراز گویم
مگر این حجاب هایل ز میان ما برافتد
بطبیب بی مروت سبب نیاز گویم
چو به بینمش عیانی ز رقیب دون نهانی
بگشایم عقده دل گه سوز و ساز گویم
ز خدنگ طعن‌دشمن ز جفای‌دوست بامن
ز عتاب و سر گرانی ز رضا و ناز گویم
غم وی چو کوه باشد همه بار دوش صابر
نه تحمل کشیدن نه توان که باز گویم

شب ۴ آبان ۱۳۲۵

مشکن دلم

مشکن دلم که خانه معمور دلبر است
بازی مکن بآنچه که کانون آذر است
خود را میازمای مکن شهره در بدی
سنگی که لعل می‌شود ازکان دیگر است
من سالها ببوته عشقش گداختم
تا اعتراف کرد مرا پاك گوهر است
خواهی بیا ببوته چو زر امتحان شویم
معلوم تا شود که بمعیار بر تر است
« صابر » زیاوه گوئی نامحرمان مرنج
راز درون پرده چه داند که بر در است

۲۵ آذرماه ۱۳۲۵

آذربایجان عزیز

هزار شکر که دیدم دوباره آزادی
روان بکالبد مرده‌ام زنو دادی
بدم ز هجر تو همچون سپند در مجمر
مدام تا که شنیدم ندای آزادی
نصیب خصم سر افکندگی و خجلت شد
نصیب فخر ترا و از آن ما شادی
هزار رحمت یزدان بتربت پاکت
که زادگاه یلانی و شیر نر زادی

کجـا ز پـای نشستی ز بهـر آزادی
بهـر بلیـه کـه از حادثـات افتادی
شرار مهـر تـو خاموش کی کند بدخواه
از آن رفیع بـنا کـه ز عشق بنهـادی
ز چهر لالـه کویت نشان همـی بینم
ز خون پـاك جوانان تـو در آن وادی
روان حضرت زردشت شاد گشت از آنك
بباد ز آذر خـود خرمن عدو دادی
هزار جان چو «صـابر» فدای خاکت باد
که هدیه‌ای به ازین نیست بهر آزادی

چه شود

چـه شود بـاز به‌بینم رخ زیبـای تـرا
بنـوازی ز کـرم عـاشق شیدای ترا
روزم ای ماه از آنـدم شب ظلمانـی شد
دیده تا دیـد عیان نرگس شهلای ترا
این ملامت بمـن خسته نـه تنهاست روا
دین و دل باختـم اندر سر سودای تـرا
زاهد گوشه نشین سبحـه و سجاده دهـد
گرو باده چه شد لذت صهبـای تـرا
خرمن زهد بیغما دهد ار روزی شیخ
بیند آن قامت چون سرود لارای ترا
بعیادت قدم ار رنجـه نمائـی روزی
سرمه دیده کنم خاك کف پای ترا

داروی وصل «بصابر» ده و آزادش کـن
تا برو بد بمژه مسکن و ماوای تـرا

راجع به ۱۵ بهمن ۱۳۲۵

۱

بر روی خاك بشکرانه نهـم سر بسجود
بخدائی که چنین لطف بایران بنمود
منکه فرزند حوداث بدم و صابر لیك
خبـر حـادثـه شاه شکیبم بـربود
لیك بر حافظ این ملك خدا بود حافظ
سایه مهر خود همراه شهنشه فرمود
باد پاینده ابـر خسروی ملك کیـان
تا شودکور همی دشمن وبدخواه و حسود
خواست دشمن که کند جان زتن مابیرون
جان وی قبض بفرمود خداونـد و دود
شهریـارا بتو آسیب زمـانه مـرساد
سر بدخواه چو گودر خم چوگان‌تو باد

۲

آن‌تو جه که تـو شاهـا بفقیران کـردی
بضعیفان و یتیمـان و مریضان کـردی
هرکجا غافله فقر و مرض بار افکند
رفع این غائله زان جمع پریشان کردی
مظهر لطف تو پیداست بهـر کوره دهـی
پـی بهـداشت بناهـای نمایان کـردی

حامی رنجبران گشتی و غمخـوار کسان
کوشش اندر پی آسایش دهقـان کردی
خوار دردیده حق بین تو بود مال جهان
بـذل با همت شاهانـه فراوان کـردی
این عمل باعث خوشنودی یزدانت بود
دافـع تیـر عـدو و سپر جـانت بـود

۲۵ر۱۲ر۱۹

دل‌یامخزن اسرار

دیــدار روی دوست بـود آرزوی دل
جـز ذکـر حضرتش نبود گفتگوی دل
بر آنکه فارغ است چگویم ز دام عشق
گـر بشکند ز سنگ مـلامت سبوی دل
ناصح ز پند خویش میازار عـاشقان
اینسان سخن مگوی که باشد عدوی دل
آنگه شوی ز سر دل آگاه ای حکیم
گر آشیان کنی ز حقیـقت بکـوی دل
دور از خطـاست عشق بود مظهر کمال
بـدهیش ار بـآب یقین شست‌شوی دل
محرم شوی و کعبه دل را کنـی طـواف
تـار از عشق بشنـوی از هـاوهـوی دل
زاهـد ز دست خلـق بکش دامن ریـا
راه صفا بپوی و نظر کن بسوی دل

لوح ضمیر «صابر» از آلودگی بشست
تا پیش مدعی نبرد آبروی دل

۱۲ اردیبهشت ۱۳۲۶

گوهر قابل

باز عشق صنمی از در دل داخل شد
باز کار من بیچاره چنین مشکل شد
باز اندر ره وصل صنمی زیبا روی
پای امید من اول قدم اندر گل شد
گفته بودم که کنم ترك نظر بازی را
باز خورشید رخش دیدم و دل مایل شد
بملامتگر خود بنده ملامت نکنم
چونکه در مسئله عشق من او جاهل شد
هر که پروانه این شمع نشد وصل ندید
آنکه را شرط عمل نیست مگر قابل‌شد
آنکه فیض نظر از دوست طمع میدارد
گوهر قابل اگر داشت بد و شامل شد
«صابر» آنروز که در قید کمندش افتاد
درس نا دیده ز استاد چنین کامل شد

۲ خرداد ۱۳۲۶

بیزاری از نصیب

ز بخت بد همه عمر بوده‌ام به لهیب
الهی آنکه نصیبم بکس مباد نصیب

ز سعد کوکب بختم چنان بنحس افتاد
زمانه کرد تحیر ز من‌برنج شکیب

بدهر نسخه داروی من چنان گم شد
دو باره باز نیامد همان بفکر طبیب

بخوان دهر نشستند و بهره ها بردند
رسید نوبت من پاسدار کرد نهیب

بر آن شدم که بهمراه کاروان باشم
مسیرشان همه بد برفراز و من به نشیب

بکوی عشق گرفتم مکان ندانستم
که هست خانه معشوق آشیان رقیب

الهی آنکه شود خانه رقیب خراب
که در عمارت دلهاست دست در تخریب

در اجتماع جهان بین هیئت بشری
نشان نبود ز «صابر» غریب بود غریب

خلاف قول تو ناصح به تجربت دیدم
قبول کی کند این ترهات شخص لبیب

ز جود پادشه کون آمدم بوجود
قبول ظلم ز تقدیر این مراست عجیب

اثر ز رحمت و انعام حق همی بینند
پدیده‌های جهان را بدیده مرد ادیب

۱۷ خرداد ۱۳۲۶

بهای امید

برای خلق جهان بد جهنمی در دید
اگر نبود بعالم نشانی از امید

برغم اهـر من غـم فرشته شادیست
چه شام تیره خبر میدهد ز روز سپید
زبعد بهمن و دی فروردین زنـد پرچم
رسد بگوش گل هرسو ز عندلیب نشید
بعاشقان ملامت کنی کـه در ره عشق
خطا نکرد هر آنکس کـه جلوه او دید
بیارگـاه محبت صلای عـام زدنـد
براهل دل همه‌جا این‌صدا بگوش رسید
نهاد «صابر» اگر سر بخاك مقدم دوست
نبود بیهوده چون او نـدای عشق شنید

۱۹ مهر ۱۳۲۶

آدم نیست

کسی که درك حقیقت کند هر آدم نیست
شنیدم این سخنان را کی گفت یادم نیست
دهی ز دست زمـام عمل مشو شاکی
که در قضا و قـدر بد ز بهر آدم نیست
قضای حق بوجود من است و گردش دهـر
جز این عقیده خلاف است واعتقادم نیست
نهاد من همه در سعی‌کوشش است از آنك
جز این ز دست ازل هیچ در نهادم نیست
طمع مدار ز نـادان شود ز کـرده خجل
چو نیست معرفت اندر بدیش نادم نیست

بـآدمـك چـو بپـوشند لباس آدم را
بصورت آدم و لیکن بمعنی آدم نیست
مخور فریب چو بهرت کنند گریبان چاك
کسیکه بنده در هم شد اوی خادم نیست
قبـول گفته نـا پخته‌گان مکن «صابـر»
که جز بتجربـه لاغیر اعتمادم نیست

۳ اردیبهشت ۱۳۲۷

قدرت عشق

آ نچنان دیده‌که برروی من مسکین‌دوخت
از شرار نگهی خـرمن ایمانـم سوخت
عقل میگفت بترا کن از این نار لهیب
دل همی گفت کـه پروانه نه اینم آموخت
حسن عاشق‌کش اوجامه مهریست که‌دوش
دست خیاط ازل برتن آن زیبا دوخت
آ نچنان چهره کـه نقاش طبیعت آراست
هر که را یکنظر افکند سراپایش سوخت
چـاره درد مـن از دست طبیبـان نایـد
غیر آن بت که‌چنین‌آتش سوزان‌افروخت
بجز از عشق ز من چون‌هنری هیچ ندید
همچو یوسف بغـلامیم به بیگانهٔ فروخت
گرچه از عشق نشد مشکل «صابر» آسان
لیك در مکتب این عشق‌در رها اندوخت

۱۰ مرداد ۱۳۳۷

غزل

در آرزوی وصال

ز بسکه روز وصال تو آرزو دارم
بخون خویش طهارت بمی وضو دارم
بتیغ عشق فکندی بکشتنم تردید
مکن که پیش رقیبانم آبرو دارم
جهان بوسعت خود بی رخ تو زندان است
ره خروج نما چونکه جستجو دارم
ز قید هستیم آزاد کس بدیداری
در این معامله با تو نه گفتگو دارم
ز نور اوست فروزنده جان من ای شمع
بسوز بال و پرم را که میل او دارم
سروش غیب چنین گفت دوش «صابر» را
بیا که باده وحدت در این سبو دارم

۱۲ شهریور ۱۳۲۷

دل نیست

دل نیست در او مهر کسی پیدا نیست
آندل نبود که هیچگه شیدا نیست
آن صورت بیجان که بود بر دیوار
بهتر ز کسی که هیچ در دلها نیست

این آذر تابناك نفروزد شمع
اندر دل آنکه همتش والا نیست
در طور خود نرفته موسی نشوی
اندر کف تو ستاره بیضا نیست
در کشور عشق و نیستی آرد روی
در بادیه هوس کسی تنها نیست
«صابر» سخن از عشق به بیگانه مگوی
کاین نشاء ایزدی بهر صهبا نیست

۷ آذرماه ۱۳۲۷

غزل

داروی درد

چو یار نیست موافق از و کناره کنم
بدرد خویش ز داروی صبر چاره کنم
مرا به پند میآزار بخردم ورنه
علاج مغز تهی را بسنگ خاره‌کنم
بهم نوردم طومار تجربت گوئی
بزعم عقل زیانرا همی دوباره کنم
مرا بغیر مکن آشنا چه میترسم
که پاك رشته الفت ز خویش پاره کنم
مرا که رای درست است و امر حق هادی
چه حاجت است بهر کار استخاره کنم
بگو بشیخ که خورده مگیر بر «صابر»
گناه بیشتر است از توار شماره کنم

۱۲ فروردین ۱۳۲۸ به پیر روشن ضمیر حضرت هادی مولوی گیلانی نوشته شده

درخواست توجه

ای که ره یافته‌ای جـای ابـر دلها کن
کوش از بهر رضای دل و خوش یکتا کن
گوی مقصود بچـوگان حقیقت بـردی
نظـری نیز بشکرانـه بیا بـر مـا کـن
گوی مقصود بچـوگان حقیقت بـردی
مدعی را به نگاهی بجهان رسوا کن
آفتابا بمن از پرتـو خود هستی بخش
چهره معنوی افـروز خجل تـرسا کن
چونی از بـاد حوادث بـه نیستان مردم
چـو مسیحا بـدمـم تـا بفلك آوا کن
بمداوای منند خیل طبیبان عـاجـز
تـو بـه نیروی شفا بخشی خـود تنها کن

۷ خرداد ۱۳۲۸

نکوهش و اندرز

بملامتگر ناجوانمرد

الا ای نـاجـوانمرد جفا کیش
مزن بر ناتوانان طعنه زین بیش
مرنجان‌کس زخود ای‌مردمغرور
که باشد این‌عمل از بخردان دور
من آن نخلم ندیده سایـه‌بـانی
گلی نـادیـده مهر بـاغبانی
من از تـو آزمـایش بیش دارم
خرد را پرورش از خویش دارم

ندیدستم اگر چه جور استاد
ولی دیدم بسی از دهر بیداد

نه بشنیدی که میگوید ادیبی
فلاطون حکمتی دانا طبیبی

برون آید چو روح از بوته رنج
بود او کیمیا بنهفته چون گنج

چه‌حاجت درس‌درمکتب بخوانم
فروغ ایزدی دارد روانم

چه مدرك به‌تر ازین نغز گفتار
که می ناید ترا هرگز به پندار

چه باك ار مدرك خالی ندارم
که دانش نامه عالی ندارم

من از استاد خود یعنی طبیعت
گرفتم درس اخلاق و فضیلت

ترا باشد فضیلت ژاژ گوئی
بود اخلاق تو در عیب جوئی

بود تفتین و بدبینی ترا کار
که از بی‌بهره‌گی باشی گرانبار

بحق میگو اگر چه انتقاد است
بنفس منحرف واجب جهاد است

ترا تنها بدانش نامه است ناز
بمانند تهی طبل پر آواز

تو چون خفاش ترسنده ز نوری
ز خورشید حقیقت پاك دوری

تو از بی مایگی در تاب باشی
اسیر حلق و جلق و خواب باشی

تو چون تشخیص نیك‌وبد نداری
از آنرو پای در کفش من آری

چه کردم ناروا کشتم سزاوار
به تیر طعنه و شمیر گفتار

ز من غیر ازحقیقت‌گوچه دیدی
بگو ار باطلی از من شنیدی

نکردم در جهان آزار کس را
ملامت کرده‌ام کی‌خار وخس را

همیشه خواستم از حق شود تام
خوشی و شادمانی بهره عام

نصیب جملگی گردد سلامت
نگردد کس چو من‌جفت ملامت

ندارم عادتی در بد زبانی
نکردم فکر بد حتی نهانی

ازاین گفتار خود شرمنده‌ام لیك
جواب تست باشد ار بدو نیك

نشاندادم خودی کتمان نکردم
حقیقت را ز کس پنهان نکردم

نرفتم در سپیدی همچو زنگی
بآئینم نبود هرگز دو رنگی

از آن گفتم که نادانم نخوانی
خموشم ار سخندانم بدانی

شنیدم من از آن گوینده کو گفت — بسی درها بالمـاس سخن سفت
خداوند سخن استاد نامی — حکیم نامـور یعنی نظامـی
«تحمل را بخود کن رهنمونی — نه چندانی که بار آرد زبونی»
«شتر کـو دور افتاد از قطارش — ز خواموشی کشدموشی فسارش»
مرا در رنج بیماری مکن عیب — بترس از شاهکار پرده غیب
حوادث بر همه‌ساری و جاریست — نه‌کس از لطمه‌اش محفوظ و عاریست
اگر روزی کسی را پای لغـزد — فلاطون باشد ار یکجـو نیارزد
حوادث عالم و نـادان نـدانـد — حوادث مسجد و قران نـدانـد
حوادث را ترحم نیست بـر پیر — نیاندیشد که طفلی ماند بی شیر
حوادث را نباشد مهر بـا فـرد — گدای رهگـذر یـا ناز پرورد
نه نیکوکار و غمخواری شناسد — نـه مظلوم و ستمکاری شناسد
به نزدش کلبه‌ای یـا کاخ شاهی — همه یکسان بود خواهی نخواهی
ترا باشد خوراندن زهـر آئین — منت بخشم ز پند حلوای شیرین
ز «صابر» بشنواین پند نکـو را — زسر بیرون کن این طبع عدو را
بـدنیا در مسیر سیل بـاشیـم — همان بـه تخم بـد هرگز نپاشیم
مکن بد برحذر باش از مکافات — بشکر اینکه ماندی دور زآفات
بعبرت کن نگـه افتادگان را — ستایش کن خداونـد جهان را

در رثاء مرحوم پیر روشن ضمیر حضرت هادی مولوی گیلانی (وفا علیشاه)

غزل

چون میل کرد دوست باحضار مولوی
خوامـوش گشت نطق گهربار مولوی
با آنکه وصل دوست میسر بدهر زمان
عمری بد از فراق در آزار مـولـوی

بی پرده دید جلـوه معشوق درکنار
مدهوش گشت ز آنهمه انوار مـولـوی
بـد مژده وصال نمودش بـرمز گفت
پرسد همی ز حال تو دلدار مـولـوی
سرسکوت گرچه بکس او نگفت لیك
در راز بود دور ز اغیار مـولـوی
آن مظهر کمال و وجود جمال عشق
بی پا و سر دوید سوی یـار مـولـوی
سر تابپای وی همه مشحون ز عشق بود
معشوق نقطه بود و چو پرگار مولوی
کی گوید از هزار یکی کس ز سرعشق
وانره که طی نموده ز اسرار مولوی
از وادی فنـا بـه بقـای ولا رسید
با نقد دل شد آنکه خریدار مـولـوی
در پیش حق زطاعت خودشد خجل‌ملك
چون دید ذکر و سجده اسحار مولوی
نقاش دهر کـو کـه نویسد بآب زر
برلـوح چرخ رشحه افکار مـولـوی
برد از حیات معنـوی آن بهـره تمام
با گوش دل شنید چو گفتار مولوی
«صابر» بنوش باده صبر از فـراق اوی
گرم است نور رونق بازار مولوی
گر شد گل وجود وفادر نقاب هست
یك غنچه شکفته بگلـزار مولوی

زیبنده نیست بـر سرکس تاج فقـر او
تا احمد است شیخ وفـا دار مـولوی
در سال غین شین فزون بود کاف وحـا
بنمود حـق اراده باحضـار مولوی

مهرماه ۱۳۲۹

امید بی‌نتیجه

بخـود گفتم ر عشقت کامـرانـی
بیابم چونکه جانها را تو جانی
کجا بـاشد روا ایدوست حالـی
تـو را ز عشق اهـل دل ندانـی
بسود یـك نگاهـی مایـه دادم
بلبخنـدی تبـه کـردم جـوانی
نهم روی نیاز ار بـر قـدومت
نه بینم جز عتاب وسر گـرانی
مسوزان بیشتر زیـن پس دلم را
که دارم از تو من این زندگانی
جفا کـم کن ره مهر وفـا گیر
نکوئـی کن نکوئـی تا توانـی
تو نیکوئی نکوئی از تـو شاید
نشاید از تو این نـا مهربانـی
مران از خود نگارا چون ندارد
دل من جز سر زلفت مکـانـی

بکویت خرمی بیگانگانراست
ز باده چهره کرده ارغوانی

به پیش مهر «صابر» قهر ورزی
رقیبش را نظر داری نهانی

سرلوحه یك نامه

دارم سر آنکه با تو امشب صحبت کنم از زبان خامه
باشم چو ز خدمت تو محروم ز آنروی کنم روانه نامه
تا بین من و تو افتراق است این شیوه همی دهم ادامه
تا این شب هجر روز گردد طومار غمش بهم نوردد

آغاز سال ۱۳۳۰

تبریك عید نوروزی

نسیم صبحدم اکنون خبر همی آرد
که گشت رایت مسعود فرودین پیدا
بروز نو سخن از خرمی بباید گفت
چو گشت دولت نو روز انجمن آرا
کنون بشادی نوروز گویمت تبریك
بزی سلامت و خرسند در پناه خدا

فرودین ۵ ۱۳۳۰

فریب دل

نیمه شبی بپای دل آمده‌ام بکوی تو
تا که بیکنظر دهم بوسه اکی بروی تو

غافل از اینکه یك‌جهان دلشده مبتلای تو
صف زده هرطرف ز دل غافله‌ای بکوی‌تو

من‌خجل ازقیاس خودخواهش‌بی‌اساس‌خود
برده ز سر حواس من طره مشکبوی تو

داده ز کف عنان دل بیخبر از جهان دل
در اثر فغان دل در پی جستجوی تو

پیك بهار مژده وصل تو داد ناگهان
همچو اویس از قرن آمده‌ام ببوی تو

خانه دل ز مهر تو پرشده نیست جای کس
جای تو ار دهم بکس‌گوشده‌ام عدوی تو

ز آتش هجر بین دلم لاله داغدار شد
تشنه وصل را چشان شربتی از سبوی تو

قبله عارفان توئی مامن انس و جان توئی
کعبه عاشقان توئی روی همه بسوی تو

شاد دل از وفا کنی خسته گر از جفا کنی
خشم کن عطا کنی بینم همه نکوی تو

منکه بنار اندرم سوزم و لیك «صابرم»
نیست بکس نظر مرا جز تو گفتگوی تو

۷ فرودین ۱۳۳۰

من و بلبل

بنال در قفس ای بلبل همچو من در دهر
که شهد زندگی اکنون بماست همچون زهر

تو ار ز دست بشر در قفس گرفتی جای
بسر نوشت تو محکومم از همه بی بهر
بهار بررخ همگان کنون زند لبخند
بروی ما نظری افکند ولی از قهر
بهار گر چه ره آورد او بود شادی
نصیب ماست ازآن زهر و دیگران پادزهر
علاج درد تو و «صابر» است جان کندن
نه از قفس بتوان شد برون نه از این دهر

راز آفرینش

گردش شمس وقمر از بهر ما آمد بکار
از برای راحت وکوشش همی دلیل و نهار
مایع و جامد و حیوان و نبات
سرد و گرم و برف و باران و بخار
آفرینش را بود احسان بسی
رحمت حق در اثر ها آشکار
چشم و گوش و دانش و بینش تر است
بر فصول سال بنگر راز جانبخش بهار
زندگی انعام وجود خالق است
گو نکو بینی مواهب بی شمار
با چنین احسان حق «صابر» بیا
تخم جهل جبر را در دل مکار
دانش اندوخته از آزمایش بس ترا
از قضا و از قدر بیمی مدار

خلق کردن مردمی‌را بهر رنج زندگی
دور باشد این ز عـدل کـردگار

۱۴ فروردین ۱۳۳۰

نشان راستی

سالها دل بسته اندر گیسوی دلدار بود
بیخبر کان دام صدها مـردم هشیار بـود
خواستم در شعله عشقش ز مستی جان دهم
بخت بد نگذاشت چشم فتنه را بیدار بود
آرزوی وصل ودرد هجروگاه سوز و ساز
بهره من بود و او را گرمی بازار بود
بهر وصلش بیجهت کردم ستیزه با فلك
شاهد توفیق من اندر عمل بیمار بود
مستی ما عین هشیاریست زاهد بیخبر
کاین خرابی را سبب آن‌باده اسرار بود
سالها میجستم از هـرکس نسان راستی
عاقبت دیدم که اندر خانه خمار بود
عیب«صابر» ناروا باشد بمستی چونکه دید
در خرابات مغان آشفته صد دستار ربود

اول فروردین ۱۳۳۱

آغاز سال ۱۳۳۱

زده لبخند گل برگلبن امروز
دهـد بـر مـا نویـد عید نـوروز

فتاد از دفتر این سال برگی
جهان خرمی گردید پیروز
ز سرمای دی و بهمن و ز اسفند
ندامت ماند بهر سال دیروز
سماع زهره چنگی ز افلاك
سرود بلبلان شادی آموز
همی گویند با این نظم «صابر»
مبارك باد سال نو و نوروز

۵ اردیبهشت ۱۳۳۲

خطاب بدانش‌آموزان مزاحم دبیرستان خرد خیابان منبریه نوشته شده

غزل

ای عزیزان که دانش آموزید
معرفت جو و علم اندوزید
دارم از لطف تان تمنائی
که کنید ترك زحمت افزائی
خط نوشتن بروی ایندر چیست
در این خانه لوح مکتب نیست
نیست در عرف ما پسندیده
کاید این ناپسند در دیده

۶ خرداد ۱۳۳۲

غزل

گرفتارم بدام دلستانی
نگاری دلبری شیرین بیانی
بگاه دلبری غارتگری چست
بگاه فتنه آشوب جهانی
گه بی اعتنائی قهر یزدان
گه لطف او حیات جاودانی
بهنگام نوازش فیض رحمت
گه بی مهری ادوار زمانی
بجسم مرده بدهد جان دوباره
بلبخندی بگاه مهربانی
چو بخت تیره عشاق محروم
بنهنگام عتاب و سرگرانی

بتی‌عشق آفرین ماهی شب افروز
عجب بیراهه رفتم از ندانی

حجاب دیده ودل بود هایل
خطا گفتم که ماه آسمانی

سر اندر پرده آزرم اندر
بر لعلش عقیق ارغوانی

صدف گردد سترون پیش درجش
که پرورد ز مروارید کانی

بکاهد رونق بازار گوهر
اگر بنماید عزم در فشانی

بدام عشق او خلقی گرفتار
ولی او فارغ از عالی و دانی

بگوشم‌دوش«صابر» اینچنین گفت
که در راه غمش دادم جوانی

در دیماه ۱۳۳۲

نکوهش خودم وشاعران دروغ پرداز

شاعرا بر کذب بنهادی سخن بسیار را
در صداقت کرده‌ای شرمنده یار غار را

تا بکی در شاعری باید ستودن خویشتن
تا بکی در غافلی کردن ملامت یار را

چیست غیر از خود ستائی ناله عاشق بگو
بیوفائی میدهی نسبت چرا دلدار را

در توشرط کامیابی نیست چون‌کودك مرو
در پی دل تا نه بینی از کسی آزار را

خواهی از معشوقه‌گان تسلیم‌بی‌جون وچرا
در طلب غافل دهی اندرزها هشیار را

کام میجوئی عجب نا آشنای سر عشق
تا پزشك آساکنی درمان دل بیمار را

ناز شصت شاعری خواهی ز موجودات ده
چونکه در هر وزن بسرائی نکو اشعار را
باکمند آرزو هر شب روی بر بام یار
اندرین ره دست بستی شبرو عیار را
نسبت بیگانه خواهی از چه رودادن بگل
تهمت دزدی نهادن بهر چه مرخار را
گاه در جنگ رقیبان نامه ها کردن سیاه
گه ادامه میدهی با مدعی پیکار را
بیخبر باشی عجب از عیب خود در کار خویش
شوم میدانی هماره اختر سیار را
سست پی بنهی بنای زندگی را خویشتن
متهم سازی بنامردی چرا معمار را
خوار کردی نرگس گل را بباغ زندگی
بسکه نرگس خوانده‌ای توچشم هر تبدار را
بسته‌ای بر طره دلدار بس مشك ختن
کرده‌ای مفلس از این افراط خود عطار را
هر که را مدح ار کنی اغراق‌گوئی بیشمار
مدح آنسان کو نگوید یاغی تاتار را
اسب لنگی را چنان رانی بزیر آسمان
که سبق گیرد بدو از کنبد دوار را
تند «صابر» در پی عصیان مرو ترسم از آن
که پشیمان تو ز آموزش کنی غفار را

بهبود حال وتشویق بفرمان غیبی

یکشبی سخت بوده‌ام رنجور — بهر بهبود وضع خویش فکور
ز آتش یاس بوده‌ام به لهیب — از در دوست خواستار طبیب
لب بذکر آشنا و در تشویش — لحظه‌ای بیخبر شدم از خویش
چشم در خواب ولیك دل بیدار — دیو رهزن گرفته راه فرار
شب بپایان نگشته وقت سحر — بت من شد بجلوهٔ یغماگر
جلوه‌اش بود غارت دلها — صید فتراك او نه من تنها
او سر سروان و میر جهان — کمترین چاکر درش خاقان
پایگاه جلالش عرش طراز — با همه سروریش بنده نواز
سجده بردم بحضرتش آغاز — ایستادم به پیش او بنماز
با اشارات چشم و لب بسته — داد داروی این دل خسته
با همه خاموشی بذکر رموز — گشت بهرم طبیب صبر آموز
کرد ز اسرار عشق مدهوشم — حلقه عشق کرد در گوشم
سوخت کالای فاسدم یکجا — ادبم کرد وکرد لطف بجا
آوخ آندم سبك شدم بیدار — رفته دلدار و من ز خود بیزار
کز چه هشتم ز دست دامانش — کش نیارم بدست آسانش
آرمان صحت تن و جان بود — که نه در قدرت پزشکان بود
باز آمد شبی ز غیب سروش — لهجهٔ یك عرب مرا در گوش
گفت کسبوك یعنی ای مصدوم — از همه نعمت جهان محروم
خواه اکنون هرآنچه میخواهی — فیض عام است لطف حق گاهی
آنشب از یك شب نمایان بود — بیست و یکم ز ماه رمضان بود
لیك با اینهمه وضوح کلام — نگرفتم ز خواستنها کام

گیج والکن شدم دریغ چنان | ماند باقی برای من حرمان
باز رفتم فرو به بحر ملال | متحیر همیشه زین احوال
چند سالی گرفته و مهجور | باز بودم ز راه مقصد دور
تا دیگر باره یکشب میمون | گشت ناظر بسعد بخت نگون
در رحمت بروی من شد باز | گشت یزدان پاك بنده نواز
ماه من از جبین نقاب انداخت | ز ره خویشتن نکو بنواخت
یعنی آن مظهر اراده حق | یافت جانم ز جلوه‌اش رونق
کوست گنجور جود یزدانی | آیت حق کمال انسانی
ز آستین رست همتی افشاند | کرد از بسترم بلند و نشاند
دست بر پشت من بمهر نهاد | بمن او قدرت نشستن داد
دارم امید آنکه باز آید | باز هم از درم فراز آید
از سوی داور کریم صفات | آورد بهر من پیام نجات
باز گردم بلطف حق شامل | تا که گردد شفای من کامل
لیك از طعنه عناصر خام | غافلانی که دانه دیده نه دام
همه اوقاتشان بنا معلوم | هست مستقبل حوادث شوم
خار غم داشتم بپای امید | در ملالت همیشه تا که رسید
از منادی که ای نهال وجود | یافته هستی از شهنشه جود
ای که دیدی بسی فراز و نشیب | نیك و بدها در این سرای فریب
بیخبر گشته ای ز خویش چرا | راه بی همتی به پیش چرا
بگرفتی و گشته ای خاموش | باش آزاد در عمل میکوش
گوهر خویشتن هویدا کن | جهل را سر نگون و رسوا کن
دور شو زین ملال بیهوده | حق بود با تو باش آسوده
دل مکن بد ز طعنه جهال | زین ملامت بخود مگیر ملال
کاین همان ابلهان معذورند | جاهلند و ز مردمی دورند

ز اهرمن خورده‌اند فریب غرور — چشم حق بینشان ز بینش کور
«صابر» از فرد این گناه مبین — هست حال محیط جهل چنین
بارور هر درخت شد این سنگ — خورد از کودکان بی فرهنگ
بحکایت گرای شکوه بس است — کس نیازارد آنکه‌خویش کس است

۲۸ آبان ۱۳۳۳

نکوهش غافلان و احسان

تو چشم بسته روی غافلا براه خطا
نهی بعهده داد ار داور یکتا
تراست هادی بسیار و لیك در خوابی
تو مست باده جهلی نه نشاء صهبا
بکائنات دهی نسبت ستم با آنك
اسیر نفس خودی شهوتی ز سر تا پا
چگونه خط خطا بر سر قضا و قدر
کشی که هست ترا هرزمان دو صد سودا
قضا نخواست ترا خوار و پنجه تقدیر
نکرد در ره تو سد و مانعی پیدا
دچار وضع کنونی ز غفلت دیروز
ندای حال کنی نیك بختی فردا
هر آنکه بی خبر از علم زندگی گردید
ز بخت بد کند البته شکوه بی جا
جهان بمغز علیل تو مینماید زشت
نه کائنات بخیل است و دهر نا زیبا

از آن بغیر دهی نسبت خطا ترسی
شوی بـه بیخردی نـزد دیگـران رسوا

تو بیخبر ز نهاد خودی و همت خویش
به چشم عقل نه بینی صواب راز خطا

قیاس مثل مکن پای خود فراتـر نـه
فسیر و فی‌الارض بشنو و به بین ایما

تو کرم میوه نه‌ای آدمی بدانش و فکر
جهان محیط تو نبود نه کوچك است دنیا

بگوش هوش نیوش این خلاصه خواهم گفت
کلام حـق بتـو اینسان همی کنـد آوا

سعادت دو جهان خواهی ار بکار بـه بند
مفاد لیس لـلانسـان مـا سعی الا

پدیده‌های جهان یافت هستی تو و من
شکافت تیشه فـرهـاد سینه خـارا

اسیر دست بشر شد جماد وحی و نبات
ز بـرگ سبز بپوشد تـرا بتن دیبـا

زکشت زار جهان دانه‌ای نصیبت نیست
چگونه بی عمل و رنج تن خوری بر را

اگر دلیل ز تـاریخ آورم تـرسم
سخن کشد بدرازا و رشته‌اش طـولا

دلیل بهر چه آرم که‌خود دلیل است این
بچاه افتد هر آنکس کـه هست نـابینا

نهاد دست قضا در وجود تو ای دوست
عظیم گوهری و وه چه گوهری والا

ندیدی آنکه خداوند در کلام مجید
ستوده است ترا با بیان کرمنا
بحس ناطقه و دانش است فخر بشر
بدرك رمز حقایق بفکر گوهر زا
بگنه گفته «صابر» رسی شود آنکه
کمال علم به نیروی تجربت پیدا

نکوهش منکران علم و هنر

تا بکی رهزن ایمان بشر خواهی بود
تا بکی قاطع امید و اثر خواهی بود
چند گوئی نبود کسب فضیلت را سود
نیستت تجربه کی اهل نظر خواهی بود
منکر رونق خور گشته‌ای افسوس که تو
بیخبر از ثمر فکر بشر خواهی بود
هرکه شد بیخبر البته کند عیب هنر
بی جهت نیست که بر ضد هنر خواهی بود
از چه آفت شده‌ای بهر نهال دانش
کرم فاسد ز چه از بهر ثمر خواهی بود
چند ترویج کنی سستی و بیحالی را
تا بکی سنگ ره راهگذر خواهی بود
ره بمنزل نبرد غافله بی طی طریق
هادی راه نه‌ای از چه خطر خواهی بود
جامه جهل بکن پرده این حجب بدر
ورنه در جهل محاق همچوقمر خواهی بود

فخر ایران بجهان از پدران من و تست
خلف ننگ تو از بهر پدر خواهی بود
عیب دانش نبود گر تو ز بینش دوری
اهل دانش شو و بین تاچه گهرخواهی بود
بیخبر از چه خود از گوهر ذات خویشی
تا بکی بر سر یك نقطه مقر خواهی بود
علم نوریست خرد را و بود صیقل روح
پاك کن آینه دل نه کدر خواهی بود
زیور علم گرانمایه تر است ز افسرکی
علم جو علم که بازینت و فرخواهی بود
گر نگیری طرف علم بگویم «صابر»
ز جوانمردی و انصاف بدر خواهی بود.

۷ دیماه ۱۳۳۳

شب وصل

دیشب آن اختر رخشنده من اینجا بود
آری آن طرفه صنم مالك دل باما بود
هرکه آن جلوه رخسار قمر آسا دید
دیدم اندر سرشان جمله یکی سودا بود
کس نیارست کند در براو طنازی
شهره شهر بخوبی بد اگر رسوا بود
بیخبر از درم آنماه بر افکنده نقاب
آمد از مهر رخش فیض ازل پیدا بود

جان فرسوده‌ام آسود در آغوشش زود
نشاء لعل لبش بیشتر از صهبا بود
گرچه خاموش همی لعل روا بخشش بود
از سر لطف بمن دیده و دل گویا بود
مصلحت دید عیادت کند از کشته خویش
چونکه درد ازپی درمان همه جا پویا بود
یارب آن کن که مراد دل «صابر» بدهد
کاش این رفتن او در گرو بازآ بود

۷ فروردین ۱۳۳۴

منادی بهار

ندا در داد فروردین گلریز
ز چه بنشسته‌ای خاموش بر خیز
خجسته او ز نوروز آمد اینك
میاور عذر و با اندوه بستیز
بیاد دوستان برگیر خامه
بزن بر توسن افکار مهمیز
ز گنج رایگان بردار خاتم
بروی صفحه شو یکدم گهر ریز
بگو تبریك عید باستانی
بخواه ذیشان سلامت جاودانی

۲۰ شهریور ۱۳۳۴

دلبر فتان

یـاد آن دلبر فتان گلـم از گل بشگفت
طوطی نطق من آمد بسخن اینسان، گفت
آنکه شد مالك دلهای جهانـی آسان
گوسبب چیست که‌روی از همه عشاق نهفت
چنگ یازم که بگیرم مگرش دامن اوی
گوید ای‌خام‌طمع‌وصل چومن‌خواهی‌مفت
راز بی مهری او گفتم و ناکامی خویش
ناله‌هـا کرده‌ام از دست جفایش نشنفت
گفتم‌ای‌جان‌جهان هستی «صابر» جان‌است
هست ناچیز متاعی و قبول است بگفت
حال کـز جان گـذری وصل میسر باشد
شد قران اختر مـا طالع سعد آمد جفت

دوم مهر ۱۳۳۴

غزل

دلـی بـاشد اگـر در بند مـویت
دل من بـاشد و چشمم بسویت
مژه بر هم نهم تا خوابم آیـد
که تا در خواب بینم بلکه رویت
در این زنـدان شب و روزم تباه است
نـدارم همدمی جـز گفتگویـت

تمنـا دارم از بـاد صبـا نیـز
روانـم زنـده گردانـد ز بـویت
چو مجنون قدرتم نبـود که آیـم
بکوه و دشت انـدر جستجویست
گـرفتاری چـو من هـرگز مبـادا
اسیر دام تو و آن خلـق خویت
خبر داری ز حال زارم ای دوست
علاجم کن از آن لعـل نـکویت
از آن مـی ریز در جـام مـرادم
کـه بـاشد رایگـان اندر سبـویت
خبر از «صابر» خـود گیر یکدم
بیا یا میطلب کایـــم بسوخت

آذر ۱۳۳۴

پایان تحمل

برای رنج هجرت پیش از ین جا ناتوانی‌کو
ز بس نو مید گشتم بر وصالت آرمانی کو
مرا عمر عزیز آمد بسر در چاه نومیدی
بدشت حـزم امید آخـر کاروانی کـو
بآب زندگانی چون سکندر بر غلط رفتم
رسیدن بر لب آب بقایت همعنانی کـو
بهار عمر طی شد بین خزان‌زد لطمه برویم
وفا کن آخر ای دلدار عمر جاودانی کو

همی ترسم بمهرآئی ولی بیگاه باشد خود
بگوئی آوخ از «صابر» بجز نامی نشانی کو

فروردین ۱۳۳۵

آغاز سال ۱۳۳۵

عشق با صافی جانها

تا گرفتاریم اندر دام تن
ز عاشقی هرگز نباید دم زدن
هر که دارد در نهادش گوهری
کی توان او را خریدن با ثمن
سیم و زر را همسری با اوی نیست
ارزش جان کی بود کالای تن
رازها در سینه دارم سر بمهر
کس ندان است از دل هشیار من
با کی گویم محرم اسرار نیست
گنج به پوشیده ماند تا علن
باختم با هر بتی من نرد عشق
بیوفائی دیده گشتم بت شکن
ای که گشتی مالك جان در دلم
مرغ دل کرده است در کویت وطن
چشم بیمار تو دیدن آودد
در دلم غوغا بسر شور و بتن
دارم از گرمی مهر تو وجود
رحم کن با من دم از سردی مزن

تا بکی باید کشیدن بار هجر
تا بکی دیدن ز هجرانت محن

وامق از عذرا چنین جوری ندید
کرده‌ای مجنونم ای لیلای من

فتنه‌ها کردی بپا بردی دلم
شادمان گشتی ز رسوائی من

صید خود را کشته دیدی بعد از آن
سوی دیگر تاختی پنهان ز من

«صابرا» گر دوست فتنه میکند
شادمان شو مهر او باشد بتن

نیست فتنه صافی جانها است این
دم فرو بند ار چه باشد لاولن

خرداد ۱۳۳۵

فتنه نگاه

آنکه باعشوه گری برد ز من
از دلم صبرو قرارم از تن

می نداند که بیك گوشه چشم
آتش افروخت مرا در دامن

همه شب تا بسحر هست بلند
ناله مرغ حق و ناله من

شبم اینسان گذرد نیست عجب
شب بهر فتنه بود آبستن

هدهد ای مرغ سلیمان ز کرم
کن سر کوی نگارم مسکن

گو پریشان شده‌ات درتب وتاب
در پیامیت چنین رانده سخن

نیست در فطرت‌کس جور و جفا
نیست این طرح ز معمار کهن

با دلم این همه بیداد مکن
شیشه مهر وفا را مشکن

پیرو اهرمن ظلـــــم مباش　　برحذر برحذر ای دلبر من
غافل از کشته خود به نشوی　　بیش ازین به نکنی شور و فتن
«صابر» ار دوست کند بی مهری　　تو مبادا که شوی عهد شکن

۷ مرداد ۱۳۳۵

آوخ ازین بخت

موی سیاهم در انتظار شد اسپید
بسکـه گـرفتم بصبر دامن امید
نـاطقه‌ام همچو بانوئی شده نازا
چشمه فکرم ز فرط فکر بخشکید
چون تو نپرسی زحال من چه عجب‌کس
از من و حالم بـروزگار نپرسید
آوخ از این بخت سرنگون‌که مرا هست
در همه عمرم ز جای خویش نجنبید
دولت وصل تو خواست روی نمایـد
طایر اقبال مـن چـو دید بخسبید
دوش بدل چون نوید وصل تو دارم
گوش فلك تا شنید سخت بخنديـد
دامن وصل تو دست کوتـه «صابر»
نخل مرادیست کـز زمانـه نروئید

۱۲ مرداد ۱۳۳۵

رهبر نفس

بد کنش در جهان همان بیند
گر چه عمری بعیش بنشیند
آنکه در باغ زندگی بنشاند
هر نهالی ثمر همان چیند
بد من گفت مدعی چکنم
گو در آئینه روی خود بیند
مکن ابلیس نفس رهبر خود
عنکبوت است و دام می تیند
کی خردمند باشد آنکه نهد
گوهر از دست و مهره بگزیند
سخن غیر حق مگو «صابر»
تا بدلهای پاك بنشیند

تا بکجا آمده‌ام

می نپرسی که بسوی تو چرا آمده‌ام
در حریم کرمت تا بکجا آمده‌ام
تا که طور خرد و جلوه حسنت دیدم
الفت از غیر بریدم بصفا آمده‌ام
تا شنیدم ز منادی خبر وصل حبیب
سر خوش مست بدنبال ندا آمده‌ام

بیم گم گشتنم از وادی غفلت می‌بود
هم عنان با قدم باد صبا آمده‌ام
هر سفرکرده ره آوردی اگردرخورخویش
آورد زین سفر البته گدا آمده‌ام
سجده واجبم ار گشت غذا روزی چند
حال در کعبه دل بهر ادا آمده‌ام
بدر خانه احسان تو ای لطف ازل
بامید طلب مهر و عطا آمده‌ام
من سرا پا همه تقصیر و گرفتار فریب
بین که شرمنده و نادم ز خطا آمده‌ام
جای بیگانه چو اندر کنف رحمت تست
من چرا شاد نباشم که بجا آمده‌ام
«صابرم» در همه رنج ار دیگران‌را چکنم
گر اجابت بکنی بهر دعا آمده‌ام

۶ آبان ۱۳۳۵

فرمان‌حق بسعی و کوشش‌درقرآن

لیس للانسان الا ما سعی
بشنو از قرآن که میگوید خدا
نیست‌کس را غیرکوشش چاره‌ای
کی خوری روزی ز تأثیر دعا
بی عمل گندم نروید از زمین
تا نیافشانی بخاك این بذر را
حکمت‌حق‌جمله‌اندرکوشش‌است
تا بیابی شاهد مطلوب را
سرفرازی بایدت آزاده باش
در تو است سرچشمه عز و غنا
مزد میخواهی جوانا کار کن
تا شناسندت وجودی پر بها
کاهلی اهریمن بنیان کن است
زندگی با تنبلی باشد خطا

گر نداری گفته «صابر» قبول | آزمایش کن محیط خویش را
چشم ظاهر دیده عقل و خرد | هر دو را ای نو جوان بگشای تا
آنچه را کز بهر دانش لازم است | بینی و پندی از آن گیری بجا
پای دیواری و کوی و کوچه ای | مستمند آواره بیچاره گدا
دیده‌ای یا آنکه میآید بگوش | ناله زاری و از هر سو صدا
گرسنه‌است این نان همی‌خواهد ز تو | دردمند است آن همی‌خواهد دوا
این برهنه آن یکی در رهگذر | مانده از بهر کمك خواند ترا
گر بخود آئی عزیزا بشنوی | ازضمیر خویش آسان این ندا
این عزیزان پدر مادر کنون | بوده‌اند همچون تو روزی با نوا
از پدرها بس نوازش دیده‌اند | نازشان مادر کشید سالها
بینی این سرها کنون برروی خاك | بودشان آغوش مادر متکا
روی چون گلبرگشان بینی سیاه | بوده روزی غرن اندر بوسه‌ها
میشدی دلها پریشان بهرشان | گرکه بگر ستندی از بهر غذا
زندگی چون کشتی ودنیاست آب | گر بدین کشتی نگردی ناخدا
غرق گرداب حوادث میشوی | آیدت از شش جهت تیر بلا
کرده‌ای غفلت گر اکنون بازگرد | تا که گردی باحقایق آشنا
تا کنی رفع نیاز از خویشتن | چرخ گردنده مسخر شد ترا
در تکاپو جمله از بهر تواند | از عناصر تا نبات بی بها
سفره انعام حق باشد وسیع | همتی کن بر سر این خوان بیا
اندرین ره‌پای لنگ ار وا بماند | بهره نتوانی گرفتن تو چرا
پای مردی برزمین کن استوار | کاخ خوشبختی خود را کن بنا
نیك بنگر برخود و بیدار شو | رایگان داری بسی سرمایه‌ها
کارکن بیرون بیا از چاه فقر | تا نشینی بر سر تخت غنا
بهره میگیر اینچنین از زندگی | تا فلك گوید ترا صد مرحبا

۲۱ آذرماه ۱۳۳۵

بنام سرباز

بیاد روز تاریخی ۲۱ آذر ۱۳۲۵

شد بهار طرب زا خزان هان — گشته هنگام شادی همگان
در طرب جمله از پیر و برنا — درشعف نورسان جمله‌خندان
ماه فرخنده آذر آمد — سرفرازی سرباز ایران
مام میهن ز اوضاع گردون — بد ز بیگانه چندی پریشان
پیکرش سخت رنجور از غم — بود در طی شبهای بحران
آذر آبادگان مهد زرتشت — خاك پیغمبر پاك ایران
بد لکدکوب دشمن و مردم — دل پر اندوه سر در گریبان
چونکه‌وخشورپاك‌اینچنین‌دید — خواست درمان ویرا ز یزدان
گفت کی کردگار توانا — ای که دانی تو هر راز پنهان
دیو هرگز سلیمان نگردد — اهرمن کی کند کار یزدان
دشمن دین و آئین ماینده — این شیاطین آلوده دامان
خواهم ای دادگر تاکه‌سازی — پاك این خطه را از پلیدان
ایزدا رحمتی برمن آور — ده سروشی بفرزند ایران
پهلوی شاه باعزم و تدبیر — آنکه هست‌کشورم رانگهبان
یاریش ده که آزاد سازد — ملتم را از این ظلم و طغیان
شد بشاهنشه از حق چوالهام — آمد از شه بسرباز فرمان
روز رزم‌است وهنگام قدرت — کی بقایای داریوش و ساسان
ز آذر آذر آبادگان به — بر فروزید آتش بدانسان
دشمن اندر لهیبش بسوزد — آنچنان ماند عبرت بدوران

سوی تبریز خونریز در پیش | تـا بدانجا نهیم عدل بنیان
تاکـه شد بـرق شمشیر پیدا | شیر غرید وخورشد درخشان
روز بیست و یك از ماه آذر | شد ز سر بـاز فتـح نمایـان
خواهم این روز نصرت اثررا | روز سربـاز خوانـم بایمان
مهد وخشور ایران ز سرباز | پاك ز اهریمنان گشته آسان
از نهیب دلیران در این روز | دشمن آسیمه سرشد گریزان
نـام سربـاز پـاینده بـادا | شد ز سربـاز پـاینده ایران
بسته با مهر سرباز و میهن | «صابر»ازجان‌قوی‌عهدوپیمان
میفـرستم بسربـاز امـروز | شـادبـاش و درود فـراوان

روز ۳ شنبه ۳۰ بهمن ۱۳۳۵

مقدمه

نامه‌ای که به‌آقای امیرجاهد درموضوع سالنامه پارس نوشته شد

ماه من تا که در خسوف افتاد | کرد بـا قلب عاشقان بیداد
راز پنهان دلبربـائـی را | روز اول بدیگران او داد
حـال بنهفت روی زیبایش | کـرد بـازار دیگران آبـاد
«صابـرم» چون بیاد او افتم | از نهادم برآیـد این فریـاد
تا به کی ای عزیز من جاهد | ماه من در خسوف ومن شاهد

۲۳ اسفند ۱۳۳۵

حقایق زندگی بربنای عملی

شگفت بوده‌ام از آدمی در این ایـام
که این به‌ننگ چرا مایل آن دیگربرنام

شگفت بوده‌ام از این جهت چرا باید
براین مباح و برآن زندگی مدام حرام
تمام عمر نبیند یکی ز رنج اثر
بروح و جسم یکی هست کپه آلام
یکی بعیش نشسته است فارغ از هر رنج
بجام می دیگری راست زهر غم در کام
بسوی یك هدف آورده‌اند روی دوکس
یکی بکام رسد دیگری شود ناکام
یکی چو اهرمن از ره همی برد مخلوق
یکی فرشته رحمت بنوع خویش مدام
بداد هاتف غیب اینچنین مرا پاسخ
رواست گر که بگیری ز خویشتن الهام
توئی نهفته بذاتت هزار رمز وجود
بگیر از خودت این پاسخ سئوال تمام
چواین سروش بگوشم رسید کردم غوص
به بحر فکر پی دفع این چنین ابهام
بکنه نکته هر مطلبی شدم باریك
نتیجه‌ای که گرفتم سپس در این ایام
نخست مرحله آفرینش آمد پیش
هزار نکته بدیدم نبود نقص نظام
پدیده‌های جهان بود جمله نفع بشر
نبود خالق دادار ممسك از انعام
من از بدایع گیتی چنان شدم محظوظ
سپاس کردم و گفتم زهی چنین اکرام

سپس بعلت غائی رنج و ناکامی
ز سرنوشت و قضا و قدر بگفته عام
بکامیابی این و از آن بمحرومی
ز سعد و نحس کواکب ز طالع گمنام
نصیب و قسمت شانس و موارد دیگر
نداشت پایه محکم یکی بجز اوهام
چه : زین سه اصل مهم است سرنوشت بشر
محیط و تربیت وارث به شود اعلام
فساد و رنج و شقاوت سعات و ذلت
ز نطفه تا برحم از رحم بدامن مام
محیط و خانه و در اجتماع و در مکتب
بهر زمان و مکان با بشر بود همگام
ولی چه نقش پذیریم و خویش بنمائیم
بعلتی که بیان شد از این سه اصل کدام
یك این نگفته نماند که از حوادث نیز
بشر چو صید ز صیاد اوفتد در دام
بسان زلزله و سیل و آفت طوفان
که هست مایه بدبختی و هزار آلام
دگر حوادث گیتی بدور از حزم است
باحتیاط چو ننهی بهر رهی اقدام
گر آیتی طلبی از حوادثات منم
منم نمونه کامل ز درد و رنج تمام
منم که وارث جهل محیط خویشتنم
گواه صادق بدبختیم از آن ایام

منم که گشت چنین سرنوشت من تعیین
بدست همچو خودی عنصری گسسته لگام
کنون عزیز من ای نازدانه گیتی
بگوش جان بشنو از من این بدیع کلام
بیا ز دایره عقل دیگران بیرون
بیازمای تو خود ورنه اوفتی در دام
بدست هرکه شود سرنوشت او تعیین
به نیك بختی خود هر کهٔ میکند اقدام
یکی بجهل برد ره بسوی بدبختی
یکی بدانش خود میزند بمقصد گام
درفش و مشته ز کفاش و تیشه از نجار
بریش مفتی و دشنه بدست خوش آشام
بسبحه زاهد و شبرو کمد و پتك حداد
بکشت و زرع کشاورز و نیشتر حجام
بساربان شتر و گوسفند از راعی
بدست ورزی قیچی و پرده از خیام
بعلم ادویه داروگر ار کند تضمین
حیات مادی خود را سپاه فن نظام
بچرخ و مشت گل ار سرنوشت فخار است
ز تابلو و قلم رنگ نیز از رسام
گر این بفکر خود هرلحظه میبرد سود آن
اسیر همچو خودی بهر لقمه‌ای تا شام
در اجتماع یکی انگل آن یکی رهزن
براه خلق نهد همچو عنکبوتان دام

خلاصه هر که بنوعی گرفته جـام مراد
چه سود آنکه بیازارمت ز طول کلام

بهوش بـاش نگردی اسیر اهریمن
در این سراب فریبنده به نگردی خام

بحرف شیخ مکن اعتنا که گفت خدای
بروزی تو فزایـد بشرط طاعت تـام

بمیزبان که نزیبد بخوان نعمت خویش
بمیهمان مدعـو کند دریغ طعام

همیشه عام بود فیض و بذل رحمت حق
به پیش منبع فیضش چه کفر چه اسلام

خدای رحمت صرف است و عادل و باذل
پسند اوست که باشی تو عاقل خوشنام

بداد بـرتـریت آفرینش از حیوان
مگـر بـدانش خود دور گردی از آلام

کی گفت ذلت تـو خواست ایزد یکتا
که کرد مذهب و خود را بعالمی بد نام

نه خالق است و نه مذهب مخالف صنعت
بکوش در پی علم و عمل بذی آرام

پس از شرایط توفیق میشوی محروم
بخواستن نشود کوششت اگـر ادغـام

چه بود لیس للانسان ماسعی الا
ز سوی خـالق یکتا بتو رسید پیام

بسعی خویش بگیری تو دامن دولت
بر آن سری که بیگری ز خواستن‌ها کام

مگو که خواست قضا و قدر مرا بد بخت
مده بچرخ فلك بعد از این دیگر دشنام
توئی که گوهر خود را نموده‌ای بی ارج
توئی بمهد جهالت گرفته‌ای آرام
بروی آب نهد کس بنای زندگیش
حباب وار تلاشی همی شود فرجام
بسا کسان که گرفتند زندگی راست
که گشت صبح امید همه بدل برشام
دوام عز و شرف دان بنادرستی نیست
بنام نیك کند افتخار مرد دوام
من این عقیده و یك عمر تجربت گفتم
قبول اهل خواص است یا پسند عوام
بهر جهت عملش مایه سعادت تست
که عکس آن‌ره خواری وذلت‌است‌وظلام
عناصر است مسخر ترا بامر خدای
تو جاه ملك سعادت مدار چرخ بکام
بساز روضه رضوان ز دانش عملی
در این ارم بتماشا بکام دل بخرام
بصنع خالق یکتا بچشم عقل به بین
سپس بگفته «صابر» ز دل بکن اوهام
نمای طاعت حق را زبندگی آموز
که برتریت دهند بعد از آن بهر اجسام

آغاز سال ۱۳۳۶

۱۲ر۱ر۳۶

کمال هستی

بردم چو بزلف یـار دستی / گفتا بغضب بگو کی هستی

گفتم مگـر ای صنم نـدانی / آن صید که دوش پاش بستی

از یاد ببردیـم چو اکنون / بـر مسنـد دلبری نشستی

در عالم عشق هر دو مشهور / تو بر بت و من به بت پرستی

در پیش رقیب آبـرویـم / از بهر چه میبری بـه مستی

من مست ز بـاده امیـدم / این است مرا کمال هستی

دست طلب ار بدارم از تو / بـد نـام شوم بعهـد سستی

«صابر» شده‌ام بوصلت عمری / هر چند دلـم ز جور خستی

۴ر۲ر۳۶

نگاه یار

تیر دلدوز نگاه یار من کاری بـود
هر که خورد این تیر کارش عاقبت زاری بود

خار بیماری رها سازد نخست ار دامنم
هست بروصلش امید از بخت تا یاری بود

مدعی ما را بمستی متهم میکرد و دیـد
حاصل این باده را کـو رمز هشیاری بود

زاهدامشب زنده داری کار عشاق است و بس
دیده برهم نه‌که خوابت به ز بیداری بود

برغنای طبع خود دارم سپاس کردگار
چون امید از غیر او مستلزم خواری بود
بنده دینار و درهم کی تواند برد ره
چونکه او را برحقیقت راه بیزاری بود
از در مکر و حیل هرگز میا با دوستان
ناپسند است این عمل آئین بازاری بود
«صابرا» جز با حقیقت گرز بانت آشناست
دار اذعان عیب جوئی مردم آزاری بود

۳۶ر۲ر۱۵

دشمن خانگی

آخرای عشق زجان من بدبخت چه‌خواهی
تا بکی ز آتش بیداد تنم میکاهی
در ره تست که از پای نشستم چون شمع
سوختم گرچه نیاید ز دلم جز آهی
همره یار سفر کرده برفت دل آسان
همعنان گشته بدو همچو ندیم شاهی
متحد گشته ابر دشمنیم دیده و دل
کشدم این بسوی خواری و آنم به تباهی
بمن ازعشق من‌این‌خندد وآن یك بملامت
بیندم خوار نداری چو بمن نیم نگاهی
طعن و تسخر بمن از مردم نادان شاید
می نخواهی تو چراکرد براین داغ‌گواهی

شدم از دست تو رسوا و برآنند خلایق
که بکفر اندرم و عشق توام هست گناهی
بمن ای مایه امید مکن بی مهری
روی بنما تو «بصابر» بوفا هم گاهی

۱۸ر۳ر۳۶

مسابقه

(مربوط بنقش روغن نباتی شاه پسند)

نقش اول ز داریوش کبیر
هست نیکو و با مسمی نیز
شاه پسند است نقش شاه اولی
می‌پسندد هر آنکه‌راست تمیز
نقش دوم نشان طباخی است
نیست مطلوب به ازآن‌پرهیز

«بسازمان فاکوپا فرستاده شد»

تیرماه ۱۳۳۶

ماجرای شمع

بین شمع و من شبی شد گفتگو
گفتمش عصر اتم گو از چه رو
بینمت باز هرکجا داری حضور
خود نمائی باز اندر سوك وسور
همچواهریمن شدی مردم فریب
گشته مسحور تو دنیائی عجیب
باز باشی چون رفیقی در حضر
قاضی الحاجات لیکن در سفر
در خطرها روی برتو آورند
در شداید باز برتو بگروند
چون کلید قفل‌های بسته‌ای
داروی درمان جان خسته‌ای
اینت خواهد تا که بگشائی‌گره
آن ز بهر حفظ تن باشی ز ره
گشته‌ای مشکل گشای طالبان
تکیه‌گاه معنوی عامیان

گفت برمن ناروا اینسان متاز | دارم از تاریخ بهره امتیاز
من ز قدمت همچنین گشتم عزیز | لیك خلق این‌را نمی بدهد تمیز
از وجود برق کس آگـه نبود | باخبر از نفت کس در چه نبود
بدجهان‌تاب‌ارچه در روز آفتاب | من بشب بودم جهان را نور تاب
عشق پروانه بمن افسانه گشت | ای‌بسا چون تو بمن پروانه‌گشت
من بفرهنگ جهان از نورخویش | کرده‌ام خدمت بسی زاندازه‌بیش
همدم شبهای تـــار شاعران | بوده‌ام تـا شد گهرهائی عیان
من فروغ قصر شاهـان بوده‌ام | شاهد بـزم بـزرگان بوده‌ام
بزم صحرا بی‌فروغ من بود نبود | کیف صهبا بی‌فروغ من بودنبود
سایه خورشید ساعت بود روز | من بدم کامیاب شب اما بسور
روی جسمم هندسه رفته بکار | هر خطی بد ساعتی انـدر شمار
بس صنایع بهر من آمد پدیـد | نسل حاضر ازهزارش یك ندید
شمعدانهـای مـرصع در قصور | از طلا و نقره بود و هم بلور
آن اطاقی ساخت ازجنس حریر | کرد در زندان مـرا همچو اسیر
این کند ایمن مـرا از تند بـاد | رویـم از بلـور مـردنگی نهاد
گاه در قندیل آویـزان بـدم | گاه در پانوس سرگردان بـدم
گاه در بتخانه‌ها بـودم مقیم | در کلیسا گاه رهبانـرا نـدیـم
در مساجد بـر منابـر سوختم | از حقیقت رازهـا انـدوختم
در کنـار بستر هـر محتضر | اشك‌ریزان بوده‌ام شب تا سحر
گاه وقف بقعه‌ها بودم بسال | تا کـه از واقف شود رفع ملال
یـاد دارم یکشبی افتـاده‌ای | هستی وجان ودل ازکف داده‌ای
سوخته از آتش عشقی نهـان | ساخته با عشق خود اندر جهان
سوی من‌آورد آن رنجور روی | راز خود را گفت بامن مو بموی
زآتش دل بود دستش بسکه گرم | جسم من در دست‌اومیگشت نرم

گفت آوخ آوخ ای بخت سیه / تلخ کامم کردی و روزم تبه
آنچنان آهی بر آورد از جگر / کاتش آهش بجانم زد شرر
شعله‌ور گشتم ز نار آه او / او ز نار من شده بل چاره جو
سوختم از من بجز اشکی نماند / نك براین آتش کسی آبی فشاند
سوختم من او سپس روی نیاز / کرد سوی کردگار کارساز
گفت یارب این منم دلخسته‌ای / پای در زنجیر جانان بسته‌ای
کرده‌ای در عشق هجرانم نصیب / ده بدرمانم ز داروی شکیب
مخلص هرکس‌راکه بودی‌درنهان / مطلبی با من نهادی در میان
خواستی تا من ورا یاری کنم / همچو حق بر رازش ستاری کنم
محرم هرکس منم از بهر راز / ابلهان سوزندم از بهر نیاز
آنکه ثقل معده بیمارش کند / یاکه بی‌خوابی شب آزارش‌کند
آنکه بیند خویشتن‌را در خطر / یا که فرزندش بود اندر سفر
هرکه دارد حاجتی خواهد ز من / صحت از من‌جویدآن رنجور تن
خواهد او درمان خود را بی دوا / جسم من سوزد که تا یابد شفا
گاه اندر دست کدبانو بدم / گاه وقف و برخی سمنو بودم
روی دیك آش با سوز وگداز / مینشانندم با امید نیاز
دربهاران ابر چون گردد بخیل / بر کشاورزان نبارد بی دلیل
او همی سوزد مرا اندر بقاع / تاکه بارد ابر بر کشت و زراع
آنکه مانده دور از یار و دیار / یا مساعد نیست با او روزگار
از من او خواهد شود تا رهسپار / در وطن یابد وسیله بهرکار
اندرین عصر اتم باشد عجیب / از خردمندی مرا داند طبیب
بارها گفتم بمردم کی عزیز / داد یزدان بر شما عقل تمیز
گفت در قرآن خداوند مبین / نیست خالق مهربان با مصرفین
از چه سوزانیدم ای گمراه خلق / من نیفزایم نوی بر کهنه دلق

من نیم دارو و درمانت کنم
رفع علت از تن وجانت کنم

من نیم رزاق تا رزقت دهم
من ندارم بهره‌ای جز نور کم

من همی سوزم که بینی راه را
پیش پای خویش و بینی چاه را

با وجود برق آخر من کیم
تا که بنمایم رهت آن من نیم

پیش نور برق مانم فی‌المثل
کرم شبتابیم و خور اندر عمل

لاجرم من بیگناهم بی‌گناه
سوزم و نبود بجز اشکم گواه

تهمت اهریمنی بر من مزن
من اگر بت گشته‌ام تو بت شکن

خلق‌را دیو این چنین ازراه برد
ای بسا گمراه در این راه مرد

خلق را از راز من آگاه کن
قصه این ماجرا کوتاه کن

در وجودم موم و پنبه رفته بکار
ذات من نبود بغیر از نور و نار

گو نباشد شمع ما را کار ساز
سنجد وکشمش مکن برکس‌نیاز

تو بموقوف علیه داری نیاز
ازمن این مطلب کجا آیدبساز

یا بنام نذر بدهی رشوه تا
من بسوزم حاجتت گردد روا

گو که شمع و استخاره نذر وفال
بین کشیده کارشان بر ابتذال

کامیابی خواهی از روکار کن
بخت خوابیده‌ات را بیدار کن

گر مریضی رو بدنبال طبیب
بی دوا کس را نشد صحت‌نصیب

تا بکی آش از پی حاجت پزی
او براند اشکمت ار پر خوری

تا بکی‌ازروضه خوان داری‌امید
رنگ زردت با دعا سازد سپید

تا بکی بر سنگ‌وچوب‌وهر درخت
میزنی قفل وگره بندی تو سخت

این‌همه بت‌کرده‌ای بهرت‌درست
زین زمین شوره‌یك تخمی‌نرست

«صابر»این‌بت‌هاشکست‌و نیك‌رست
واصل‌حق‌گشت وشد واحدپرست

مهرماه ۱۳۳۶

حیف از آدمی

حیف است آدمی چو سبع زندگی کند
یا آنکه پیش همچو خودی بندگی کند

کی آدمی ز ذره بود کمتر از کمال
خور میکند حجاب چو تابندگی کند

گردد خجل بمجمع اهل هنر همی
بی دانشی که دعوی دانندگی کنند

بزم طرب بمردم او میشود عزا
نا آشنا بحرفه چو خوانندگی کند

این ننگ آدمی است که آلوده دامنی
کز عمر ساعتی بجهان زندگی کند

مسئول این فساد بود مرد در جهان
گر منحرف شود زنی و جندگی کند

ای آدمی خود آی ز لوث وجود تو
حیوان نگر که دعوی شرمندگی کند

«صابر» بپوش جامه زیبای معرفت
کین جامه برتن توبرا زندگی کند

۱۲ر۱۰ر۳۶

ناصح پشیمان

صابرم خاك ره جمله محبان گشتم
همدم و یار بهر کفر و مسلمان گشتم

روی بـر کعبه کنم یـا بکلیسا و کنشت
بنده واحدم و قـابل احسان گشتم
همت دوست نگر رنج مرا آسان کرد
بشبی جلوه او دیدم و درمان گشتم
فلك از منصب من رشك برد در دوران
ز گدائی درش بر همه سلطان گشتم
گرچه بگداخت تن از آتش هجران امـا
خوش علی رغم عدو بر همه خندان گشتم
ناصحم دید شکیبائی من در ره عشق
گفت «صابر» که من از گفته پشیمان گشتم

۱۵ر۱۰ر۳٦

تسلیم امر دوست

آن لعبت عزیز که اندر کنار ماست
مانند مرهمی بـدل بیقرار ماست
آوخ مباد روز فراقش نصیب مـا
پیش هجوم لشکر غم او حصار ماست
ما را چو روزگار ببازی گرفته است
باشد که مهر او سپر روزگار ماست
مـا را که غمگسار نشد کس بروزگار
نیروی عشق بین که چنین غمگسار ماست
آسان گـرفت مملکت دل بتیغ حسن
تسلیم امر او محك اعتبار ماست
«صابر» نبود ذات تو ناچیز از الست
خواهد اگر که دوست چنین افتخار ماست

۵ اسفند ۱۳۳۶

اشتباه مدعی

ز خدا خواسته‌ام تا که کند یاری من
لطف حق بنگرم و علت بیماری من

از عدم آمده‌ام بهر تنعم بوجود
خود چنین گفت ز جود وکرمش یاری‌من

لیك ز احسان خداوند کسی هیچ ندید
غیر محرومی و رنج و تعب وخواری من

خشك فرسوده نهالی شدم از آفت دهر
ابر بخشش نه بیکقطره کند یاری من

اخترانند بهمراهی ارواح و ملك
تا سحر شاهد احوال من و زاری من

در گلستان وجود آن گل شاداب نگر
خار در پا و همی می‌نگرد خواری من

خوارم ار خ رنیم تا که خلم پای کسی
نافریده است مرا ذات بدی باری من

عیب «صابر» چه کنی مدعی بی سر وپای
نیست مربوط بکس علت بیداری من

من گدای در حقم بگدائی هر شب
بدر دوست روم تا که دهد یاری من

۱۹ اسفند ۱۳۳۶

گفتگوی دوقطب مخالف

گفت با پیر یك جوان که بگو — اشتباه از تو یا ندانی ماست
گفت ناگفته به بماند این — چونکه اسرار زندگانی ماست
گفت عیب جوان کنید چرا — گفت تثبیت کار دانی ماست
گفت پیران چرا فساد کنند — گفت آثاری از جوانی ماست
گفت بدهید پند با همه عیب — گفت کالای رایگانی ماست
گفت رندان زدند از چه جلو — گفت نی بلکه همعنانی ماست
گفت تبلیغشان علیه شماست — گفت این عیب بی زبانی ماست
گفت پیران چرا حریص ترند — گفت پایان کامرانی ماست
گفت پر مدعا و پر گویند — گفت آری ز نکته دانی ماست
گفت اکنون ترا ز کس بیم است — گفت آن مرگ ناگهانی ماست
گفت صحبت همه گذشته کنید — گفت بنیان شادمانی ماست
گفت گور از زندگانی چیست — گفت آن قامت کمانی ماست
گفت خواهی که ماند این پنهان — گفت داند هرآنکه ثانی ماست
گفت «صابر» کشد بنظم اگر — گفت ماند بجاودانه اثر

۱۷ اسفند ۱۳۳۶

خوشت باشد

زرنج من تو خوشنودی خوشت باشد خوشت باشد
بمیل دشمنان بودی خوشت باشد خوشت باشد
مرا ازعشق توجزرنج و بدنامی چه شد حاصل
تراگر بود از این سودی خوشت باشد خوشت باشد

نیاسودم بعمر ار ساعتی خوش تو بخوشکامی
بیاسودی بیاسودی خوشت باشد خوشت باشد
ترحم کائنات ار کرد بر رنج فراوانم
زبی‌رحمی تو افزودی خوشت باشد خوشت باشد
ستمکش من بلاکش من جهان خرمی از تو
من این بودم تو آن بودی خوشت باشد خوشت باشد
بدام زنه‌گی افکندنم بس بد بزندانی
دری از مهر نگشودی خوشت باشد خوشت باشد
چو دیدی «صابرم» کردی جفا را بیشتر هردم
ره پیکار پیمودی خوشت باشد خوشت باشد

۱۲ اسفند ۱۳۳۶

امید غلط

تا نباشد قدرتت جانا مدار
چشم امید از عطای کردگار
کامیابی بر بنای قدرت است
گر خردمندی ورا درگوش دار
لیس للانسان الا ما سعی
گویدت بشنو ز من ای هوشیار
چشم و گوش و عقل و هوش و دست و پای
داد یزدان مرا ترا از بهر کار
تا نباشد کوشش اندر طلب
کی بیابی بهره ای از روزگار

ابرو بادو ماه وخور در کوششند
کامیابی بایدت تخمی بکار
«صابر» ار محروم‌شد نبود عجب
کو ندارد قدرتی از بهر کار
لیك تو باید بدانی این مثال
کس نخورده میوهٔ نا کشته دار

۱۲ فروردین ۱۳۳۷

آغاز سال ۱۳۳۷

کرد نکرد

یار ما را بر اغیار رها کرد نکرد
اندرین بحر بلا ترك وفا کرد نکرد
جان سپردم برهش تا که بیك گوشه چشم
درد ما را کند او بلکه دوا کرد نکرد
چشم را فرش رهش کردم و دارم امید
بلکه آید بر بیمار ابا کرد نکرد
روی بنهفت ز من لیك بخواب آمد دوش
خواستم وصل حوالت بخدا کرد نکرد
گفت گوینده غیبی که ترا «صابر» دوست
دور از کعبه مقصود چرا کرد نکرد
بگدائی بدر پیر مغان رو بینی
کافر نفس بجان تو چها کرد نکرد
همت ار میطلبی از نفس حق بطلب
تا به بینی که ترا راهنما کرد نکرد

۲۵ فروردین ۱۳۳۷

بتو ای هم وطن

ای هم وطن چنین ز برم میکنی گذر
برمن چرا ز روی حقارت کنی نظر
لغزد بروی خاك نگاهت ز روی من
از خاك تیره پست ترم نزد تو اگر
تصدیق میکنم که حوادث مرا کنون
در نزد تو نموده چنین خوار و بی ثمر
لیکن نیافرید جهان آفرین مرا
آنسان که مینگری پست و بی گهر
یا میکنی رعایت من یا که دشمنان
گفتند نا صواب ز من پیش تو اگر
مردی و بالغی و خداوند عقل و هوش
یکره بیازمای سپس رو پی خبر
پرهیزم ار ز غیر بدی اینجنین عیان
کی می نشستمی بر هر فرد رهگذر
خواهی ز جای خویش بجنبم بهیچ حال
آخر نه من مجسمه سنگیم مگر
منهم باقتضای طبیعت بسال تو
نا چار در تحرکم و نی که مستقر
در رفتم نباشد اگر آمدن بگو
حقداشت آنچه گفت ز من خصم بی‌پدر

تـا کـی به‌تیرتهمتم آزار میـدهـد
ای جانور کـه نام تـو شد ناروا بشر
در ظاهر از حوادث گردون شدم ذلیل
از فـرد همچـو خودی پور بوالبشر
بر قول عارفان شده‌ام برخی تو تـا
عبرت بگیری ار کـه بود دیـده عبر
«صابر» نگشت‌کس چومن ازرنج‌روزگار
شد هر زمان، هجـوم بلا یـا شدیدتـر

۳۱ فروردین ۱۳۳۷

زندانی وعشق وغم‌هجران وملامت

یارب تو پسندی که بمـن خلق زمانـه
هرلحظه بخندنـد بهر عذر و بهـانـه
کردی ز کـرامت بتنم خلعت انسان
هم جنس بشر باشم و مخلوق تو یا نـه
شایسته احسان تو مخلوق نوازی است
یـا آنکـه شود زندگیم جمله فسانه
عمری بسر خوان تو محرود منم من
از بهر چه کردیم در این خانه روانه
شد بهره‌ام از عشق بتان دام مهـالك
بردند و لیکن دیگران بهره ز دانـه
گه رنـج شماتـت بـرم و گاه تمسخر
گاهی هــــدف تهمت اغیار نشانه

برسیل سر شکم که دهد جز تو گواهی
ای شاهد آلام من و رنج شبانه
آنرا که شده نعمت ایام مسلم
بیش از من محروم رود سوی بهانه
جز خار غم از گلشن این دهر نصیبی
برده است چه «صابر» که دهدشادترانه

۴ اردیبهشت ۱۳۳۷

غزل

من چه گویم بشما کز همه معلوم تر است
مطلب از فرطوضوح از همه مفهوم تراست
اگر آماده احسانی و کانون سخا
کن ترحم بکسی کز همه محروم تر است
میرسد دست تو ار شاد کنی دلها را
شاد آندل بنما کز همه مفهوم تر است
بر در بسته خورد سنگ جفا از هرسوی
میرسدصدمه بآن کزهمه مصدوم تر است
منعم از حالت درویش خبر دارد نه
گر سنه‌است‌آنکه‌زهرگرسنه مطعوم‌تراست
کامیاب است ستمگر همه حال از قدرت
ازمواهب‌شده‌محروم‌کسی‌ازهمه‌مظلوم‌تراست
شیر در بیشه از آنرو شده سلطان‌وحوش
کاثر پنجه او از همه مشئوم تر است

«صابر» ار حامی بیچاره و محرومان شد
هم از آنرو است که خود از همه محروم تر است

۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۷

گناه من

خود جلوه میکنی و چه باشد گناه من
افتد اگر بروی تو هر دم نگاه من

روزم چو شام تیره سیه بوده تا که شد
روشن ز نور عشق تو شام سیاه من

تا عشق کرد در دل من جایگاه خویش
گفتم که گشت عرش برین جایگاه من

دیدم جفای عشق بسی از بتان ولی
وین رنج جانگداز نشد انتباه من

کردی اسیرخویش تو این صید بسته را
دادی ز عشق خویش ز غمها پناه من

اکنون که خاکراه تو گشتم بزیر پا
مپرس کیست اینکه چنین شد تباه من

آنکس منم گداخت تن از رنج زندگی
بیماریست و گوشه زندان گواه من

زندان و عشق و هجر سه یار مدام من
معراج روح من شده و خانقاه من

«صابر» بگو بدوست گرفتی ز من کنار
جز عشق چیست نزد تو دیگر گناه من

۲۳ خرداد ۱۳۳۷

محبوب من حق با تست

سرشتم عشق خوبان گشت و محرومی نصیب من
بخواب ناز رفته بی‌خبر از من حبیب من
زخلقت درطبیعت بهر هر دردیست درمانی
بدردم بهر درمان ناشناس آمد طبیب من
خدا را ای طبیب درد میدانی تو درمانم
بدرمانم علاجی کن نرفته تا شکیب من
رفیقان جا تهی کردند رفتند از کنار من
بجای امن بردند دامن از سوز لهیب من
ندارم شکوه‌ای ای نازنین از تو که حق داری
اگر گفتی که «صابر» نیست لایق بر نصیب من

در تیر ماه ۱۳۳۶ نوشته شده

سیر و گردش در کره ماه

شبی گفتم بماه آسمانی
که ای گنجینه راز نهانی
بدورانت چومن محروم دیدی
بپاسخ گفت آری هر زمانی
بود این نامرادی شیوه دهر
چه افتادت که این معنی ندانی
منم طومار گویای حوادث
ندارم گر چه در ظاهر بیانی
درون سینه‌ام نقشی عجیب است
که کرده بی‌بها ارژنگ مانی
شبی بهر تماشا سوی من آی
ببام فکر میزن نردبانی
به دور بین خود با نور دانش
مسلح گر شوی دیدن توانی

بهر فیلمی که بینی از من ای دوست بگیری عبرت از بسیار نیکوست

۲

شبی دور از همه اعوان و خویشان ز تن بیگانه گشتم دوست با جان
ز پای عاقله برداشتم بند فکندم دیو رهزن را بزندان
بشوق دیدنیهائی که در ماه گذشت دهر کرده ثبت در آن
شکستم سد راه آسمانی به نیروی خرد رفتم شتابان
نه همراهی بجز اندیشه خویش نه همرازی نه همگوئی نه ره‌دان
نه پا از دوری ره گشت خسته نه تن فرسوده شد از دوری جان
طبیعت را نه بود ناساز گاری سفر بود آنشب از بهر من آسان
رسیدم چون بمقصد یك کناره نشستم کردم از هر سو نظاره

۳

بدیدم دیدنی کز سر برد هوش نه هر چشمی به بیند بشنود گوش
چو کردم اندر آن پرده نظاره بسی دیدم صور گویا و خاموش
ز خوفش مو برا دامم شده سیخ که شد رنج فراوانم فراموش
برفت از تن چنان تاب و توانم که گوئی شد چراغ عمر خاموش
زیك سو صحنه‌هائی از جنایت ز یکسو پرده‌هائی نیش با نوش
ز یکسو بزمهای مطرب و می برقص اندر نگویان قصب پوش
ز یکسو بارگاه عدل یزدان نشسته قاتل و مقتول همدوش
پس آنکه دیده‌ام انبوه مردم ابر وادی محرومی شده گم

٤

جهانی آرزو بحری خروشان ز طغیان جوانی گشته جوشان
هزاران ماهروی لاله رخسار اسیر اندر کف برده فروشان
هزاران لیلی نادیده مجنون بسی مجنون پی لیلی خروشان

جوانانی بخاك وخون کشیده | عروسانی که گشته نیل پوشان
بمویه مادران از بهرفرزند | بناله کودکان از بهر او شان
حوادث دیدگاه هرسو طبیعت | نهاده داغ محرومی بروشان
بزندان طبیعت مانده چون من | نشسته بر سر آتش خموشان
زناله همچو من خیری ندیده | زبان در کام خاموشی کشیده

۵

دراین دم شد بچشم من پدیدار | بتخت اندر بسی شاهان جبار
زخون بیگناهان کرده رنگین | سرانگشت و محاسن جامه استار
بدوران شهی کرده عنان سست | شده تسلیم بر نفس ستمکار
اثر ناکرده بردلهایشان رحم | نه فرمان خداشان کرده بیدار
نه باعقل وخرد گردیده همراز | شده با اهرمن همصحبت ویار
یکی پیغمبر انرا کشته ناحق | یکی آیات حق راکرده انکار
یکی گردیده جفت خواهر خویش | یکی جانی وآن دیگر زناکار
از آنچه طبع سرکش خواست ادوار | بکاخ آرزوشان گشت معمار

۶

نپائید این تماشا نیز دیری | بیامد اینزمان دوران سیری
پس آنکه روسوی دیگر نمودم | بزنجیر ستم دیدم اسیری
یکی را آسیا سنگی بگردن | بکار سخت دیگر سوی پیری
یکی را تیغ بران کرده برسر | یکی باپتك گشته چون خمیری
یکی را پای درهاون شده خرد | زخشم شه شده کور آن بصیری
یکی باحق پرستی رفته بردار | یکی خورده بجرم کفر تیری
یکی را با تبر کردند شقه | یکی افکنده شد درپیش شیری
دراین گردش چوخیری من ندیدم | پس آنکه روسوی دیگر دویدم

۷

جهانی دیده‌ام از مردمی دور — زبی دینی‌شده تاریك و بی نور
جهـالت زنده ومرده فضیلت — ازاین‌روچشمه‌احسان‌شده‌کور
نتابـد آفتاب عـلـم کسی را — یقین‌کواز خردمندیست‌معذور
چوقومی‌را نباشد عقل‌ودین‌یار — بماندآن محیط‌از عدل‌مهجور
عدالت‌چون نباشد بیگمان هست — ستمکاری ستمگر را بودزور
چوخلقی راستمگر گشت‌حاکم — کجا بتوان‌کسی رادیدمسرور
محیط جهل‌وظلم وتیره بختی — چه‌میزاید بجز یك‌مشت‌قاذور
نه‌نیروی شهامت مانده ذیشان — بکو بد تا سران دیو کیشان

۸

ز سوی دیگرم آمد بـدیدار — طبیعت‌گوشده بیرون زهنجار
دراین گفتارهرجاشدیکی‌ذکر — مثال‌است‌این‌بودمشتی‌زخروار
یکی را دست کوته از تنعم — چو دست‌کوته وخرمای بردار
یکی آلوده دامن از شقاوت — ز دیو آدمی صورت بکردار
گروهی در پی عصمت فروشی — گروهی هستی‌ایشان خریدار
غریق بحر بدنامی وننگ این — بچاه تیره بختی‌آن نگونسار
چنان‌ازبی‌نوائی‌مانده‌درخویش — توگو بودندجمله نقش دیوار
محیط‌دردورنج وغم چنان‌بود — که‌جسم وجانم‌ازدیدن‌بفرسود

۹

چه‌کردم عزم برگشتن‌ازآن‌راه — بگوشم این ندا آمد بناگاه
همی گفتی منادی کاین مسافر — عزیمت میکند از نیمه راه
هنوز ازدیدنی‌ها هست بسیار — هنوز او یکچهارم‌گشته درماه
زادوارش هنوز او بیخبرماند — ز اوضاع جهانش نیست آگاه

درایام محاق او بی اثر نیست — اگرچه می نبینندش شبانگاه
هنوزاز قرنها دراو نشانهاست — هنوزش بررخ آثاریست جانکاه
هنوزش خون بدامن میزندجوش — ز اهریمن پرستانهای گمراه
شمردم این ندا را پس غنیمت — نمودم آنزمان فسخ عزیمت

۱۰

سپس بار دیگر گشتم مهیا — دیگر راهی برای دیدنیها
ز آدم تا بخاتم نقش دیدم — صفی از انبیا در او هویدا
زشت زرتشت بدوخشور ایران — بروی صخرهها یك نقش زیبا
بسی الواح از شیرین زبانش — زشیرینی شده چون خوان یغما
خلیل بت شکن دیدم گرفته — میان آتش نمرودیان جا
ارم را رشك آمد چونکه آندید — ازآن آتش گلستان گشت پیدا
بنقشی حمله کرده بر بتان سخت — فکنده باتبر دست و سر و پا
شعیب وشیث ویوشع بود وصالح — نشانی هم ز ایوب شکیبا
بگفتم چونکه دیدم نوح وطوفان — که دنیا را رسیده عمر پایان

۱۱

بسوی آسمان رو کرده یحیی — جمال دوست راگردیده شیدا
زاشك شوق گوهرها همیریخت — نبوده با گوهر دنیاش همتا
بریده شد سرش درطشت زرین — خلاف امر حق نا داده فتوی
ز یحیای دیگر دیدم نشانی — بدشت کربلا او مانده تنها
نثار دوست کرده جمله یاران — نه تنهاجمله یاران بل حرمها
عزیزی کو بمهمانیش خوانده — نکرده میزبان با او مدارا
خلیلی کو بقربانگاه برده — برادرها پسرها نوجوانها
سرش برروی نیزه همچوماهی — شده تابنده ز انوار الهی

۱۲

جهان تیره را بخشیده انوار | نموده لات عزی وهبل خوار
نمایان کرده کفر آل سفیان | ز قربانی خود برخلق احرام
بدان‌عصری که بدطغیان عصیان | لوای دین حق راشد نگهدار
برسوائی کشانده حال دشمن | چو برتن تیر اعداشد خریدار
فرو ناورده پیش ناکسان سر | فضیلت را نهاده ارج بسیار
بشر را داده درس سر فرازی | جهان خفته را بنموده بیدار
بظاهر برعد وشدگرچه مقهور | بمعنی گشت پیروز وجهاندار
بدنیا خون پاکش راست‌قلیان | خودش زینت‌فزای عالم جان

۱۳

بنقشی پاك زن بد مام عیسی | جهان بانوی مریم نام عذرا
بجائی در بغل بگرفته فرزند | بنقش عیسیش مصلوب اعدا
بکوران داده بینائی دوباره | بنقشی کرده بیماران مداوا
بنقشی موسی وفرعون مغروق | بجائی موسی و قارون رسوا
بجائی در پی آتش روانه | بنقشی در شبانی مانده صحرا
ذبیح‌ویونس‌وزوالکفل‌والیاس | زلوط وخضر بدلقمان دانا
ز ذوالقرنین و داود وسلیمان | بنقشی یوسف و یعقوب پیدا
ز ذکریا وحزقیل و زاسحق | ز ادریس وشموعیل و زشعیا
چوزین‌گردش‌فراغت‌آمدازدید | صدائی در فضای ماه بپیچید

۱۴

منادی اینچنین میداد آوا | که اهل زمین و آسمانها
کهن‌دیناچوبا افسانه شدجفت | حقیقت‌گشت پنهان‌کفر پیدا
لزوم‌آمدبراین فرسوده ایوان | فرستد تاکه معماری توانا

محمد سرور وختم رسولان
ز سوی ایزد خلاق جانها

همی آرد بدنیا مکتب نو
فزاید دانش وگردد خرد زا

چراغ دانش یکتا پرستی
فروزانتر ز به دینان دنیا

کتاب کامل از بهر هدایت
طریق رستگاری بهر فردا

نهد باری بدست همت وی
بنای دین خود را تا ابد پی

۱۵

لزوم آمد مسیر خویشتن را
دهم تغییر از بهر تماشا

مسیر خود عوض کردم شتابان
بروی صخره‌ها هشتم قدم را

بهرسنگی ز تاریخ جهانی
نقوشی آشکارا بود پیدا

بکوه و دره و ماهور رفتم
بهر جا بود هزاران دیدنیها

بهرجا آیتی بود از فجایع
قدم در هرقدم جوری هویدا

بهر دره هزاران فرقه‌ای بود
به شرم آورترین اوضاع دنیا

مرا زین دیدنیهااین سبب شد
شوم شرمنده پیش‌چرخ خضرا

چوزین گردش بصحرائی رسیدم
هزاران صحنه ناورد دیدم

۱۶

بدیدم اهرمن را گشته ناساز
بنای جنگ را بنهاده آغاز

جهانی را قشونش کرده آشوب
بدو دیوان آدم روی دمساز

ندای فتح وپیروزی تان داد
بکشورگیری این را دادآواز

سبك مغزان مغرور جوانی
بدو بافتنه جوئی‌گشته همراز

شده دلال و مزدوران بهرکیش
بکاخ زندگانی آتش انداز

زمریخ‌اختر جنگ‌آوران‌نیز
گرفته هریکی برخویش‌انباز

کناره کرده زیشان لعبت صلح
نشسته منتظر در پرده ناز

کی‌را یاری کند تابخت پیروز
کی‌راازسرفتدافسر دراین‌روز

۱۷

هـزاران پیلتن برزین نشسته
کمر از بهر خصم خویش بسته
صفوف جنگ جویان در تکاپو
گهی پیروز وگه درهم شکسته
بسی افتاده تن‌هـای عـزیزان
بـزخـم نیزه وشمشیر خسته
ز پشت وسینه وپا وسر ودست
بضرب گرز پولادین شکسته
صفوف پیلهـای تـیر انـدار
ز سهـم آتش دشمن گـسسته
بمیدان ریخته آلات جنگی
بسی ارابـه جنگـی شکسته
بسی سیلاب خون جاری زهر سو
که خون پیش را این تازه شسته
فضای ماه را پر کرده اصوات
نه تامه بلکه رفته در سموات

۱۸

بچشم آمد دگر باره سیاهـی
شدم نزدیك چون دیدم سپاهی
بجنك مـذهبی آمـاده گشته
بتحریك کسان خواهی نخواهی
هزاران صحنه درپنهای گیتی
مهیا گشته بهـر صبحگـاهی
یکی را آمده حکم از کـلیسا
یکی را داده مفتی این گواهی
ازین یـك سؤ نیت بود پیدا
ازآن سو بی خبر دین الهی
کمر بسته بکین یکدیگر سخت
بسوزند تا بآتش مرغ وماهی
چو آمد برسپاهی حکم ناورد
نبود کس را در آنعرصه پناهی
میان کفرو دین بنهاده شد تیغ
که خود پنهان نموده روی درمیغ

۱۹

بهر عصری ز تسلیحات مرسوم
از ونفشی در آنجا بود معلوم
ز دوران حجر تـا عصر مفرغ
کـه شد افسانه تاریخ موهوم
نقوشی زامپراتوران بهر قرن
ز تاثیر حوادث گشته معدوم
سلاح آتشین در قرن حـاضر
بسی آزادگانرا کرده محکوم

زبخت النصر دوم هم اثر بود — که کردی قوم اسرائیل معدوم
ز جنگ‌هسته‌ای دیدم نشانی — شگفتیهای آنم کرد مغموم
چنان کشتار بد درپره آزآنك — دوم‌جنگ جهانی کشته‌موسوم
که‌اهریمن‌زکرده‌شد پشیمان — ملك ازدیده‌خون باریدپنهان

۲۰

ولی بودند خوبان نکوکار — نبود خالی ازایشان هیچ‌ادوار
نهاده سر بفرمان الهی — تبرا جسته از دنیا و دینار
عدالت بود اگر زیشان بپا بود — بکردار و بگفتار و به پندار
همه گردنده دور عالم جان — بدور نقطه هستی چو پرگار
همه فرمانبر و فرمانده جسم — زبس‌سوده‌بخاك دوست رخسار
تهی کرده وجود از بهرجانان — چوویرانه‌دهی‌پرگنج واسرار
برفتم سوی ایشان بهرپرسش — که‌دل‌پردرد بودو چشم‌خونبار
بگفتم چاره ایندردها چیست — بگفتاپیروی جزامرحق نیست

۲۱

نه بنهادند پا در راه توفیق — شدند از ابنیاءهرچند تشویق
تمرد کرده‌اند در امر و ناهی — نکردند درمسائل هیچ‌تحقیق
بجائیکه زبان مشکل‌گشاید — چرا گردد بتیغ ودشنه تعلیق
تجاوز برحقوق غیر کردند — بحق انکار و بر ابلیس‌تصدیق
نمودند پشت برآئین نیکان — بناپاکی شدند همکار زندیق
رهاشان کرده تا گردند تنبیه — بیابند قدرت تفکیك وتلفیق
همی‌گفتم‌شدم‌راهی سوی‌خاك — که‌صدلعنت زحق برجان‌ناپاك

جفای روزگار

تیر زمانه گشت چنان کارگر مرا
کامد صفیر مرگ برون از جگر مرا
ایکاش مرگ بود که مرگ است علاج درد
وین رنج جانگداز زند بس شرر مرا
عمری که بود جمله بجا نکندنش شبیه
در این سراب زندگی آمد بسر مرا
سوزم چنان که وصف جهنم همی کنند
کو دیده‌ای به بیند و گردد خبر مرا
خاکستری بجای بماند ز هرچه سوخت
ترسم ز خاك نیز نماند اثر مرا
با همرهان ز سوی عدم کرده‌ام سفر
در دهر هم نبوده نشان از سفر مرا
هرکودکی که داشت پدر گشت کامیاب
کید زمانه کرده چنین بی پدر مرا
چون آسمان بدید منم بی‌پدر بریخت
خاك هزار درد و مذلت بسر مرا
«صابر» شدم بدرد و اگر بر جفای دهر
بودم امید هست یکی دادگر مرا

هم ناله مرغ حق

خوشبخت آدمی که برفت از پی کمال
با علم سد نموده سراشیبی زوال

نادان ز پای تا بسر اندر شود بزر
در شهر زندگی نخرندش بیك سفال
آنرا که نیست بهره‌ای از علم زندگی
آنمرد وزن که نیست ورا فکرت مآل
آن نطقه به بسوزد و خشکد رحم ز بار
فرزند ناورد که شود موجب نکال
افسانه گشت زندگیم از پدر چنین
بی بهره گشت عمر من از مادری جهال
جز سوز و ساز چاره چه باشد مرا کنون
کاندر محیط جهل شدم بی ثمر نهال
جریان عادی است جهانرا بهر چه هشت
خرم کسی که داشت دلی فارغ از خیال
از دست دیده و دل خود میکشم تعب
جانم بلب رسید از این دل که شد وبال
ای پیك گو بدوست من و مرغ حق بهم
دادیم دست دوستی از بهر شرح حال
او بهر من بگرید و من بهر او همی
من گویمش بنال و اوگویدم بنال
تا دوست بشنود مگر این ناله‌های ما
آید بمهر بنگرد از قدرت و جلال
شد ناله کارمان ز شبانگاه تا سحر
از رنج بی نهایت از سوز بی زوال
گفتی که وارهی ز غم هجر صبر کن
عمرم بسر رسید چه شد وعده وصال

کردم دو دیده فرش رهت پای نـه براو

«صابر» ز دست رفت دلارام من تعال

شب اول آبان ۱۳۳۷

محبوب من و تو

تو شمع محفل دل بـوده‌ای ضیاء وجودم

چو رفتی از برم ای نازنین بخویش نبودم

بریدی از من مسکین بمکر رشته الفت

پی رقیب برفتی عیان کـه پیش نبودم

بپای دل ز پیت آمدم بکاخ نشاطت

چو شاد دیدمت آنشب بشادی تو غنودم

سرشك دیده فشاندم ولی دعای تـو کردم

نه خود پرستم و درکامیابیت نه حسودم

توشاد زی که بهجرت من ار مدام بسوزم

که کس بدهر نه بیند بدیده آتش و دودم

رسید نـالـه «صابر» بچرخ و عـالم بالا

نگفت داور داد ار نـالـه‌ات بشنودم

شب ۲۴ آبان ۱۳۳۷

در این شب مادرم با یادآوری گذشته به قیم نفرین و بما دعا میکرد میگریست نوشته شده

خطاب به مادرم

دراشك‌خویش غوطه‌خوری یاکه‌خونگری

باور مکن ز غیب رسد دست یـاوری

گر در هزار قرن یکی رست از بلا
آنهم ز غیب هست نه اطوار نادری

بد بخت کس نشد مگر از جهل خویشتن
خوشبخت آنکه عقل ورا کرد رهبری

تو ناتوان گرفته بخاك سیه مقام
رفتند ببام چرخ به نیروی قادری

ای بال و پر شکسته کبوتر مدار امید
در سر هوای پرش دیگر چه پروری

اکنون سرشك تو نکند درد من علاج
بد بخت را چه سود دهد مهر مادری

در خاك وخون کشید مرا و ترا بعمد
آن بی خبر ز عدل خدا حین داوری

آن گرگ حیله‌گر بشبانی ما بخواست
اندر عمل نرفت رهی جز ستمگری

میخواند دوش آیه رحمت بگوش تو
غمخواریش نبود مگر از فسونگری

او را نبود حرفه‌ای از بهر نان خویش
این قاطر چموش همی جست آخوری

این عم نبود دشمن تو بود و آل تو
او را نبود مهر کسی بهر یاوری

ترسم که بولهب نهمش نام و بولهب
خواند خدای بین من و خود بداوری

این بود پیرو نبی اما بنقش مهر
مومن بد او بنام بنعلین و ساغری

دام فریب بود سبحه و ریش خضاب او
از حیله بود داشت بزهاد همسری
نشناخت خبث طینت او جز خدای کس
این قوم لوط داشت دیانت بظاهری
آوخ که داد قاضی دوران همیشه بر
دزدان امانت و بفرومایه برتری
«صابر» بس است دفتر این ماجرا به بند
دیدی که دهر پرده دری کرد و ابتری

دوم دیماه ۱۳۳۷

کابوس زندگی

چون نظر برگذشته میرانم
از تجسمش بخویش لرزانم
چنگ اهریمن ستمکاری
بینم هر لحظه برگریبانم
جهل ای عامل سیه روزی
من جفای تو بد گهر دانم
از تو شد زندگانیم بهدر
گاه نالان و گه پریشانم
صحت از من چنان کند دوری
کاسمان گرید از پی جانم
خار بیماری و نگون بختی
هست عمری گرفته دامانم
دور این زندگی ذلت بار
کی به پایان رسد نمیدانم
همچو ایوب میشود جسمم
روزی کرم و خوان کرمانم
سال هفتم ز چاه وزندان است
یوسف نازنین کنعانم
نوبت من نگر ز دور فلك
عمر طی شد هنوز زندانم
بر براهیم آتش نمرود
شد گلستان بنار حرمانم
بره ای شد فدای اسمعیل
رست او من فدای عدوانم

عدوی من بشر ز نادانی — کرد این بی لگام قربانم
رست یونس ز بطن ماهی لیک — مانده جاوید من بزندانم
گاه گردم اسیر دل چندی — میرساند بچرخ افغانم
گوهر اشك میشود غماز — تا کند فاش را ز پنهانم
گه نوید وصال می‌یابم — میدهد بیم که بهجرانم
گاه آید گذشته‌ام در خواب — تا ز کابوس آن بترسانم
گاه بفریبدم امید بصبر — گاه بازیچه‌ای بدورانم
رود آن یار دلنواز که بود — راحت جسم و شادی جانم
آوخ از این همه بلای عظیم — زنده‌ام از چه رو نمیدانم
همت از کائنات کی خواهم — هست قدرت چو دست یزدانم
منکه اندر خزانه دل زو — گوهر عشق را نگهبانم
شرم بادم که رو بغیر کنم — باد خاموش شعله خانم
«صابرم» تامگر ز رحمت خویش — بفرستد طبیب درمانم

۵ بهمن ۱۳۳۷

بیداد انتظار

ای بخت سرنگون ز چه خسبی دمی بچم
ای اختر سپیدکی زد بر تو این رقم
شد زندگی حرام بمن از جفای کیست
کابوس گشت خواب چو سر بر زمین نهم
دنیا نکرد رحم بمن وین عجب که کرد
داد ار دادگسترم امضای این ستم
ای پیك عاشقان سوی دلدار من برو
ای ماه آسمان که توئی به ز جام جم

آئینه‌ای کـه نقش حیاتـم بود عیان
در جسم روشن تـو نـه یك ذره بیش و کم
بنما بیار آنچه گـرفتی ز حال من
برگو بجان دوست همی میخورم قسم
جانـم بلب رسید ز بیداد انتظار
عمرم بسر رسید بامید یك قـدم
کائی بسوی من بلب لعل جانفزا
گوئی که هجر طی شد و پایان رسید غم
امـروز بمـهر «بصابـر» کنـی نظر
فردا ز دست رفت چـه سود ار بـری نـدم

۹ بهمن ۱۳۳۷

جهل

من آیت بدبختی ای جهل تـرا دانم
اهریمن خلقی تو سوگند به یزدانم
تو مایه ادباری تـو قاتل آمالی
ذلت ز تو فقر از تو خوار از تو عزیزانم
جبار ستمگر را مغرور تو کردی تو
آواره مضطر را علت ز تو میدانم
مردود بهر دینی منفور بهر عرفی
از شومی تو اکنون بازیچه دورانم
برق تو بیك لحظه زد بر پدر و مامم
دادنـد در ایـن غفلت یکعمر بتاوانـم

طومار تورا درهم پیچد کی بجز فرهنگ

کوبد سر تو دانش ای افعی درمانم

ای آنکه بمن گوئی درگوشه امنی خوش

خرسند وسبکباری ای کاش بدان مانم

آسایش من دانی نان خوردن بی زحمت

آوخ بخدا ماند هر دم بگلو نانم

از رنج برادر من کی راحت و خرسندم

بازحمت جان و تن کو میکند احسانم

تنها تو نه این گوئی هستند بسی دیگر

هر فرد با نحائی در ظاهر و پنهانم

این داندم آسوده آن بی رك واندیشه

این ابله و دیوانه آن احمق و نادانم

این مدعیان یکتن ایکاش که میآمد

با من بسخن بیند نه اینم و نه آنم

گوئی بمن ای نادان توراحت وخوشبختی

گه خندم و گه گریم از گفت تو حیرانم

آتشکده دل را در بررخ تو بستم

سوزم بنهان هر دم در پیش تو خندانم

ترسم که ترا دامن از اخگر من سوزد

پنهان کنم ارغم وا زاندوه تو ترسانم

در بحر بلا مانم چون کشتی سرگردان

کو خضر نجات آرد از مهر بسا مانم

در چاه نگون بختی از دست شقاوت من

افتاده ام و دیده دارم ره کاروانم

ایوب دراین قرنم یعقوب در انظارم
درکشتی صبرم نوح چون یوسف زندانم
در آذر نمرودی من گر چه براهیمم
فرق اینکه براو گلشن من غرقه به نیرانم
ننهاد چو از دامن تا مام طبیعت من
گسترد ز بی مهری در پیش یکی خوانم
دانی که در این سفره ماکول چه بودگویم
درد تن و سوز دل عشق وغم هجرانم
از دیده برون دادن خون دل بیحاصل
شب تا بسحرگاهان نالیدن پنهانم
در عشق بتان دیدن سخریه و بدنامی
محرومی و ناکامی بیمهری جانانم
من‌عشقم وعشقم‌من‌خواب وخورمن شدعشق
با عشق نکو رویان پیوند شده جانم
دست ازلی گوئی بسرشت بعشقم گل
خوکرده بعشق یکجا مغزوپی ستخوانم
من گوی شکیبائی بردم ز نبرد دهر
بر دردشدم «صابر» اکنون ز چه نتوانم
از طعنه این مردم و ز تسخر نا اهلان
آزاردنی طبعان آورده بلب جانم
این مردم نابخرد چون کودک بی‌فرهنك
با سنك تهم کردند خرد شیشه بنیانم
یارب سراین رشته گر دست تو میباشد
یاکش بشمر آرش یا بگسلش از جانم

من را ز کـرم خواندی از بهر تنعم دوش
تو صاحب این‌خوانی من مدعو و مهمانم
مانم بمثل همچون آفت زده محصولی
دانم کـه ز تو نبود ایـن رنج فـراوانـم
با دست امید هر شب کـوبـم دراحسانت
ازمهـر بسی دادی چون وعـده احسانـم
گفتی کـه مجیبم من بـر درد وطبیبم من
قادر بهمه کاری در دست تو درمانـم

آغاز سال ۱۳۳۸

۱۶ فرودرین ۱۳۳۸

مرا کردی خجل ایدوست بد کردی
زدی آتش بدل ایدوست بـد کردی
بـریـدی رشته الفت چنان از من
غریو آمد ز دل ایدوست بـد کردی
چو آب زندگی گشتی نهان در پی
جهانـی تنگدل ایدوست بـد کردی
مـرا این بـود پـاداش وفـا آخـر
دهی سوقم بذل ایدوست بـد کردی
گدای کوی تـو تنها نـه من بـودم
کـه دانیم مخل ایدوست بد کردی
نپذرفتی دل مـا را چـو درویشان
نهادم دانه هل ایدوست بـد کردی

برانندی «صابر» خـود را نیافکندی
بفرقش مهر ظل ایدوست بـد کردی

شب ۱۲ خرداد ۱۳۳۸

دل بیقرار

بیا که بی تو ندارم دلم شکیب امشب
بیا و بـاش بدرد دلـم طبیب امشب
ز دوری تو بجان آمدم تـرحم کن
که هست جان و تنم پاك در لهیب امشب
بخوان حسن تو کردند بی دریغ تنعم
منم بکوی تو ای نازنین غریب امشب
شکست جام مرادم برغم دشمن دوست
چوشاد کرده‌ای اکنون دل رقیب امشب
به بزم خاطر هر شب فقط وجود تو بود
نهیب فتنه مـرا کرد بی حبیب امشب
بدرد هجر تو خو کرده بوده‌ام «صابر»
چه‌سود برد رقیب از دلم شکیب امشب
شرار آه من افکند غلغله در چـرخ
عجیب نیست بـدادم رسد مجب امشب

شب ۶ تیر ماه ۱۳۳۷

در باز کن

ای بـاغبان ای باغبان   من نـوگلی دارم جوان
از بیم اغیار این زمـان   در بین گلها شد نهـان

تا بینمش یکره‌عیان در بازکن در بازکن

من مبتلای این گلم　　شیداش همچون بلبلم
پیوند مهرش نگسلم　　سوزد ز هجرانش دلم

آسان نما این مشکلم در بازکن در بازکن

۳۱ شهریور ۱۳۳۸

دادی و گرفتی

بنای زندگی کس چو من نگشت خراب
هرآنچه خواستم از دهر بود نقش برآب
بکائنات ندارد دعا اثر ایدل
جواب می ندهد کس ترا بغیر عتاب
جهان خرمی از من بتافت روی تو نیز
کشید اختر سعدم بچهر خویش نقاب
نشاط خاطر من دیدن جمال بود
فرح نه‌بخشدم اکنون نوای چنگ‌ورباب
گرفت هجر تو ای نازنین سه چیز از من
توان زجسم وشکیب‌ازدل و زچشمم‌خواب
بداد قدرت عشقت سه چیز نیز مرا
صفای باطن و گفتار نغز و رای صواب
کنون موافق امر تو گشته‌ام «صابر»
باقتضای کرامت بیا مرا دریاب

۱۰ مهرماه ۱۳۳۸

طبیعت

یا مادر نامهربان

ای مـادر طبیعت ای دایـه امـم
بی مهر مادری که نزاید بجز الـم

هرکس بدیده تو خوش آیـد شود عزیـز
آنکس ز چشم مهر تـو افتد شود بغم

تیر حسد نشست بچشم تـو دیـده‌ای
گشتم عزیز تـا کـه برون گشتم از عـدم

دانستی ار کـه نیك بپایـم همی بدهر
گردم سرآمـد همه گشتی دچار غم

کردی مرا بچاه حوادث تو سرنگون
ای اژدهـای پست کشیدی مـرا بـدم

دیـدی کـه صابـرم بهمه رنج روزگار
کردی خلایق از پی آزار من علم

از دست تـو رسیدستم آنچنان بمن
کز شرحش عاجزیم من و قـدرت قلم

راه تـو فیض عـام بـد از چـه نرفته‌ای
رفتی رهی کـه بود بـه تبعیض باستم

ممسك شدی زجود بمن گشته‌ای بخیل
یا اینکه بـود طبع تـو بخشنده و کـرم

«صـابر» ز زندگی بجز از رنج زندگـی
داری چه چیز و موقـع رفتن بجز نـدم

۱۲ آبانماه ۱۳۳۸

برو اشتباه کرده‌ای

بهر قیافه در آئی نمیکنم باور
برو خطای تو مرحم پذیر نیست دگر
ز فکر همچو تو ایمن نمیتوان بودن
خطای محض بود رفع احتیاط از شر
لباس آدمی است این بقامت ابلیس
کناره ز اهرمن البته خوشتر و بهتر
نهاد زشت نهاد بشر ولی دارم
هزار مدرك افساد از تو بد گوهر
زبان شراره آتش نفس تف دوزخ
عمل نشانه باطن بدیو ودد همسر
توگوی مفسده بردی ز بازی ماروت
هوای نفس ز هاروت نیز سرکش تر
توئی چو مهر فریبا و هم فریبنده
هر آنکه شد بتو تسلیم گشت خاکستر
مرا که نیست دلی در قمار تو بازم
بنارزد دل من رابتی دگر آذر
مکن تو زلف پریشان دلم بلغزانی
کتاب عشق دلم مدتی است شد ابتر
مباش در پی تسخیر «صابر» این شیوه
که دام خویش براه دگر نهی بهتر

آغاز سال ۱۳۳۹

شب ۲۰ فروردمن ۳۹

در راه مقصود

گفتم که عمر طی شد در جستجوی او
گفتا غمین مباش رسیدی بکوی او
گفتم بکوی دوست رسیدم وصال کو
گفتا کسی بدیده ندیده است روی او
گفتم مگر حجاب کند ز آفتاب و ماه
گفتا که ماه و خور همه پویند سوی او
گفتم بگو کسی سخنی زو شنیده است
گفتا جهان پر است از او گفتگوی او
گفتم سراغ دوست ز زاهد توان گرفت
گفتا نه ز آن می که بود در سبوی او
گفتم شنیده‌ام که وفایش بعهد نیست
گفت عاشقان کشند جفای نکوی او
گفتم بجان دوست بگو حاجبیش هست
تا دامنش بگیرم و پرسم ز خوی او
گفتار عارفان حقیقت مگر شود
میسور این نیاز که دارند هوی او
«صابر» بیا و دامن ایشان رها مکن
تا راز دوست دانی و سر مگوی او

شب ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۹

بیادآنروز

ما جلوه هر ماهرخ از یاد ببردیم
هر نقش که غیر از تو بدل بود ستردیم
آنروز که از دست تو آنجام گرفتیم
جز دل بتو و عشق تو بر کس نبردیم
مائیم کـه بی دیدن رویت نشکیبم
مائیم که بار غم هجران تو بردیم
مائیم که در راه تو بس رنج کشیدیم
مائیم که در کوی وفـا پای فشردیم
مائیم که هر نخل مرادی بنشاندیم
جز میوه حرمان ثمری هیچ نخوردیم
گفتی که سراید غم هجران بوصالم
غم مانـد و ندیدیم وصال تو بمردیـم
«صابر» شدم اندر غم هجران تو اکنون
یاد آر که جان بر سر عهد تـو سپردیم

شب ۱۲ خرداد ۱۳۳۹

صیاد بیخبر

آنکه خلقی بتماشای رخش مشتاق است
دلبر ماست کـه اندر همه عالم طاق است
خبر از خال رخ خویش ندارد صیاد
کـه همان دانـه دام دل مـا عشاق است

سوخت مـا را ز غم هجر ولـی میدانست
این دل ماست که اندر گرو میثاق است
حال ما بیند عجب میطلبد باز گـواه
خود گرفتاری ما را سند این اوراق است
«صابر» اظهار ادب میکند ار شبهه مکن
که دراین عصر ریا مکتسب اخلاق است

عصر شنبه ۲۱ خردادماه ۱۳۳۹

در بحران نومیدی

دلـم گـرفته و زنـدانیم نمیدانـم
بدرگه کی کنم روی و سخت حیرانـم
بسوی خالق یکتا روم همی گـویـم
که ای مدیـر و مدبـر قدیـر رحمانم
مرا بآیه ادعـونی استجب خوانـدی
ولالکم ز چـه گوئی به بین پریشانم
بهر دقیقه بدست امید می‌کوبم
دری‌که سائق من‌شد بدوی ایمانـــــم
تـرا بعدل ستایـم ز رحمتت خـواهـم
کـه داوری توکنی برنـصیب دورانـم
توار مجیب نئی از چـه دعوتم کـردی
گشودم هر گره این نکته کرد حیرانـم
صدور حکم بمجرم عدالت است ولـی
بـگو بجرم چه افـکنده ای بزندانـم

چو مرغ در قفس افکنده جان کند اما
نه بشکند قفس و نی بیرون رود جانـم
دیـگر مـدار امید صبوری از «صابر»
بیا و مرحمتی کـن کـه بیش نتوانـم

۲۷ تیرماه ۱۱۳۹

دارد دارند

کس زحال و روزگار من خبر دارد ندارد
خالق یکتای من بر من نـظر دارد ندارد
روزشب زآوای‌خودبرچرخ افکندم‌تزلزل
باز دانستم دعـا گـاهی اثر دارد نـدارد
آنکه دارد چشم بر نذر و دعـا باید بداند
در زمین شوره تخم آیا ثمر دارد ندارد
میدهدحاجت‌بنادان‌سنك‌وچوب‌وشمع‌عاقل
مرجعی جزحق در این‌دور قمردارد ندارد
آنکه لاینفع شفاعت عنده وکوید بگوید
بـی اجازت کی ثمر بهر بشر دارد ندارد
قدرت مطلق بدست ذات حق باشد کجاکس
پیش امرش قدرت سمع و بصر دارد ندارد
بود مستنکف ز امر حق ملك شد او رجیم
کوکسی زین ماجرا چشم عبر دارد ندارد
تا بکی چون وچرا وسرکشی این‌است‌فطرت
این دیگر درذات خودامامگر دارد ندارد

انبیاء و اولیـا تـسلیم امـر نـد ومطیـع
«صابرا» تسلیم شود اینت ضرر دارد ندارد

۸شهریور ۳۹

عایق فیض

بحسن و مال مناز این دو را دوامی نیست
مزیـد فخر وشرف غیر نیکنامـی نیست
بـه بین مظاهر این زنـدگی بـرای بشر
بجز سراب فـریبنده‌ای و دامـی نیست
زمام عقل بدست هوس رها کردیم
نـداشت سود زیـانرا نـگر تمامی نیست
شکیب باش دلا بین رضای حق در چیست
اگر غـــلط نکنم غیر شادکامی نیست
بخاك جبهه طـاعت بنه بحق خـدای
که رو سپید جهانی و این غلامی نیست
هوای نفس عظیمت حجاب شد «صابر»
ز سوی دوست برایت دیگر پیامی نیست

۱۷ شهریور ۱۳۳۹

ندیدم آه

بکوی دوست رفتم آشنا دیدم ندیدم آه
بیاری یار را بی مدعا دیـدم ندیـدم آه
خریدار وصالش بـا بهای جان شدم آوخ
متاعی بی بهاتر زین بها دیدم ندیدم آه

ببوی زلف او خوش بوده‌ام هر بامداد اما
امانت گو من از بـاد صبا دیدم ندیدم آه
چوپروانه بدورشمع‌حسنش سوختم هرشب
بعاشق کس چو او بی‌اعتنا دیدم ندیدم آه
دلم را مخزن مهر و وفـا کردم فرستادم
مرا گوهر بداین اما وفا دیدم ندیدم آه
ازین‌سوزم درآن‌جمع‌رقیبان‌هرکه‌رادیدم
چو «صابر» یکنفر اهل صفا دیدم‌ندیدم‌آه

۱۸ مهرماه ۱۳۳۹

امر و نهی

بگیتی ار ز حوادث تـرا امان باشد
بهر چه لایق آنی بـه آرمـان باشد
مرید همت خود باش در پـی مقصود
مـدار تکیه بغیر ار چه آسمان باشد
مزن بـآتش حرمـان کس چنین دامن
کـه بیم سوختنت نیز در میان بـاشد
هوس بسایـه طوبی کنم خـدا نکند
مر از لطف خـدا عشق سایبان باشد
دریغ کـی کند از جلـوه جمال بکس
بگاه لطف اگر موسی شبان بـاشد
بگیر دامن الطاف حق بجد «صابـر»
که در خور همه‌گان لطف رایگان بـاشد

۸ بهمن‌ماه ۱۳۳۹

قطعه بیاد ویکتور هوگو

در شگفتم که چسان شاعر مشهور هوگو
قلب حساس وی اینسان بنماید هوسی
گوید هرگز بسزائی نتواند دیدن
که بود خالی از چه چه بلبل قفسی
مگر این نکته ندانست نباید خوش بود
بگرفتاری و زندانی و آزار کسی
آندلی را که تراود همه لطف و احسان
می‌پسندد ز چه رو در قفسی ذینفسی
آفرینش مگرش برخی زندانش کرد
سلب آزادی او کرد یکی بوالهوسی
بلبلا ناله زارت نکند فهم آنکس
کاش می بود بیك لحظه اسیر قفسی
من و تو در قفس دهر بمردیم و نبود
بهر آزادی ما یاری و فریاد رسی
«صابرا» بگذرد این زندگی رنج و تعب
کاروانیم زره مانده فقط پیش و پس

۱۵ بهمن ماه ۳۹

مالایطاق

اقرار برنج زندگی غیرقابل تحمل من با جمله فوق از غیب

زندگانی بهر من از هر جهت کابوس بود
التفات مهر و مه با بنده نا مانوس بود

تند باد دهر عکس دیگران خاموش کرد

شمع احوال و مرادم را چوبی پانوس بود

کائنات وجن وانس از بهر من بگریستند

ناتوانی شان بیاری در عمل محسوس بود

اینکه گفتم کائنات وجن وانس اغراق نیست

بس ندا از غیب بشنیدم نه از سالوس بود

این دعا کردی و آن با جمله مالایطاق

رنج من تصدیق کردی وزکمك مایوس بود

جز ز ذات حق مجوقدرت زکس درزندگی

«صابرا» تابود فطرت را چنین ناموس بود

۲۶ بهمن ۱۳۳۹

اشتباه تو

رنج وغم ازبرای من شادی اگر ازآن تست

آفت زندگی ز من عافیت ار از آن تست

ظن نبری ز قهر حق این همه مبتلا منم

رسته‌ای از بلا اگر رحمت حق بجان تست

ذات خـدای ذوالمنن هست منزه از فتن

نیست عـدو برای من نز پی امتنان تست

سنگ حوادث ار مرا میشکند سر و کمر

سوی‌تو ار کندگذر بیمش نه زاستخوان تست

چونکه بنعمت اندری طعنه زنی وگفته‌ای

هرکس نان‌قلب‌خود میخورد این‌بیان‌تست

فیض ازل که هست عام بهرهٔ کافه انــام

نی بتقرب من است نه‌دل خوش‌گمان تست

خوان کرم نهاده شد بهر عموم بیدریغ

بهره نبردی «صابر» ار ازید ناتوان تست

۲۷ بهمن۱۳۳۹

پندار یتیم

پدر از دیـدن اطفال تـو گـو سیر شدی

یـا ز غـوغـای عزیزان تـو دلـگیر شدی

غـافـل از ماومحبان بـــکی دل بـاخته‌ای

مـا همه چشم براهیم و تـو شبگیر شدی

پدر آندل که بـد آکنده ز مهر فرزند

بفسون کی شد از راه که پی گیر شدی

پدرا مژده وصل کی شنیدی که چنین

سایه بگرفتی عجب قائل تقدیر شدی

مفکن رحل اقامت بدیار غربت

همعنان از چه پدر با فلك پیر شدی

کاروان رفت و ترا برد و زمانیز شکیب

یوسفا خواب کی دیدی پی تعبیر شدی

«صابر» از بهر من‌امثال من‌است نوحه سرا

فارغ از محبت ما گو بچه تدبیر شدی

۵ اسفند ۱۳۳۹

رویای کودک

بی پدر

پدر از رفتن تو از دل ما شادی رفت
رونق مهر تو از خانه و آبادی رفت

طایر روح تو اندر قفس تن از ما
گشت دلگیر چنان کز پی آزادی رفت

بی تو روز وشب‌مان ناله و آه است وفغان
با تو کانون نشاطی که بما دادی رفت

رشته محکم هم بستگی ما بگسیخت
پدر آن نظم بتدبیر که بنهادی رفت

بتفرق کشد این جمع نپاید دیری
پایه وحدت ما بودی و در بادی رفت

سر تکوین طبیعت بعدالت می‌بود
در شگفتم ز چه رو در ره بیدادی رفت

کی توان بود بهجران تو دیگر «صابر»
آن تحمل که بد از بهر همه عادی رفت

۱۷ فروردین ۱۳۴۰

آغاز سال ۱۳۴۰

جلوه ابدیت

هر جا نگرم جلوه ذات تو هوید است
در هر اثری رحمت مخصوص تو پیداست
جز جلوه ذات تو نبیند همه عمر
آنکس که باسرار جهان واقف و داناست
هستی بوجود تو و تو قائم بالذات
بر منکراین نکته چگوئیم که رسواست
اثبات وجود تو کند شارق و غارب
کاین گوی منور بنظر بادیه پیماست
در بزم فلك جلوه انوار تو بینم
رامش‌گر این بزم طرب زهره زیباست
این پیك نشاط است و یا رایحه عشق
این باد بهار است و یا نفخه حور است
گل پیرهن صبر درید از سر مستی
بلبل چو من از جلوه تو واله و شیداست
از جود تواند جمله خلایق متنعم
ابر کرمت بر سر این مرده مسیحاست
بر دشت و دمن سبزه بپا خواست که گوید
مایوس نباشید که فیاض مهیاست

کی از در جود تـو کشد پای گدائی

« صابر » که بتائید تو تا زنـده بدنیاست

۲۱ اردیبهشت ۱۳۴۰

عاقبت امید

گفتم که امشب نازنینم خوابـم آیـد

گفتا که هجرانم یقین خوابت رباید

گفتم جفا کم کن بیا آرام جان باش

گفتا کـه آرامش بعاشق مـی‌نشاید

گفتم بعکس دیگران دایـم غمینم

گفتا که یادم کن غم دل را زداید

گفتم کـه عنـاب‌لبت داروی درد است

گفتا بدست آب حیات آسان نیایـد

گفتم نگارا قید هجران تو سخت است

گفتا جهان زنجیر عمر ما بساید

گفتم بـامید وصـالت پیر گشتم

گفتا جوانی هـم چنین دیـری نپایـد

گفتم که دوریت شکیبائـی من برد

گفتا که «صابر» شو نهالت را برآید

گفتم توانی بایـد از بهـر صبوری

گفتا امید وصل بـر طاقت فزاید

۲۵ دیماه ۱۳۴۰

رویا

مرحبا ای طالع فـرخ عجب امداد کردی
با چه افسون یار راگوسوی‌ماارشادکردی
نـازنینا مهـر با ناشادبـاشی شادبـاشی
چونکه از نو خاطر ناشاد مارا شادکردی
رنجه فرمودی قدم را رنج از ما برگرفتی
کلبـه ویـرانه دل راز نوبنیاد کـردی
کرده‌ای ناخوانده افسون‌رقیبان‌بینم‌اکنون
بعد عمری با صفا از کشته خود یادکردی
ناموافق‌چرخ‌شدآیاموافق‌باشوم‌از بخت‌راضی
نه‌سپاس پاک‌یزدان‌بایدم‌چون‌بنده‌ای‌آزادکردی
مزد جانفرسای‌هجران‌ووفاداریست‌چونکه
بوده‌ام«صابر»بجورت هرچه‌ام بیدادکردی

یك داستان واقعی

بهروز درخانه

فصل اول

دور از مرکز و بیك استان — بهتریـن جـای کشور ایران
در جنوبی شهر و آنـوادی — چند مسکونه ایست اجدادی
خانه‌ای در نظـر بود پیـدا — بی نهایت نظیف وهـم زیبا

حلقه بر در زنیم و باز شود — تا که برما گشوده راز شود
چنگ بردل نمیزنند بیرون — باید آگه شدن ز راز درون
برویم و ز هیچ نهراسیم — صاحب این بنای بشناسیم
حال آهسته می‌نهیم قدم — میرویم اندرون خانه بهم
نیست‌حاجت بسیردشت ودمن — اندرین خانه‌هست باغ‌وچمن
سبز وخرم شده ز باد بهار — آبله روی از گل اشجار
سبزه نورسته از زمین شاداب — تازه‌نرگس‌گشوده‌چشم‌زخواب
شمعدانی و میخك و آویز — یاس‌ونسرین وشب‌بوی نوخیز
کوکب وعطر وزنبق خوشبو — کرده بر مغربی و سنبل رو
اطلسی شاه پسند ومینا بوس — میگرفتی ز تاج تاج خروس
سوسن ازیکطرف‌کشیده‌زبان — روی زایشان بنفشه‌کرد نهان
گلبن ازنوعروس غنچه بدوش — بلبل از ذوق برکشیده سروش
برسر شاخ و برگها هرآن — کرده شوری بپای گنجشگان
چونکه‌نوزاد ونوجوان‌بودند — همه‌گان مست‌وکامران بودند
بی‌خبر از خزان گه بیداد — کیست آرد ورا جوانی یاد
باز باید که پیشتر برویم — از خیابان و باغ در گذریم
آخر باغ عمارتی پیداست — آنچه‌منظورماست‌هم‌آنجاست
هست دربامش آنتن رادیو — ساز و آواز او نکو بشنو
این عمارت بخود دو در دارد — صاحبش ارث از پدر دارد
هشت اطاقش بغیر زیر زمین — هست اینخانه‌را وطرحش‌بین
چار بالا وچار اندر زیر — کرده معمار او چنین تدبیر
مدخلش در وسط جلو او را — بالکنی غرق گل بود پیدا
نوکر و خدمه و نه نه طباخ — جایشان‌داده هرسه جانب‌کاخ

حال زین پله‌ها رویم بالا — انتهایش بود دو در پیدا
راست در بازو رفتن آسان است — هست آماده بهر مهمان است
مبل او کار دست ایرانی است — فرش‌ها هم تمام کاشانی است
از در دومین اطاق بما — میدهد مژده ساز عیشی را
که در اینجا است شادمانی‌ها — خوشی خانواده‌ای تنها
بی‌سرود و سماع ننشینند — گوشه‌ای زین اطاق بگزینند
لازم است این پیام را در دم — بشنویم و درون شویم با هم
بلکه اوضاعشان کنیم نگاه — آنچه باید شویم از آن آگاه
آنچه در این اطاق می‌بینیم — همه آن است ز اولی دیدیم
از گل تازه لیك چند دسته — دست با ذوق باغبان بسته
در دو گلدان چینی آکنده — عطر او در فضا پراکنده
بنشسته بصندلی مردی — در خوشیهای زندگی فردی
هم جوان است وهم تواناهست — هم خداوند حسن وزیباهست
زده آرنج راست بر سر میز — صاحب رادیوئی و تلفون نیز
تابلوئی روبروش بر دیوار — عکسی از او نشسته درگلزار
بنوشته بزیر او گلدوز — یادگار جوانی بهروز
هست بهروزاین جوان را نام — صاحب مال و اعتبار تمام
اعتباری وی از پدر مانده — ثروت ومال وسیم وزر مانده
مکنت وی بحد کافی هست — عایداتش فزون ز وافی هست
هست همسر بصاحبان تیول — هست در نزد هرکسی مقبول
صاحب ثروت ار بود خراج — افسرهرسری است اوچون‌تاج
هست درسال‌بیست وپنج تمام — لیك از تجربه نیافته کام
کاملاً خام در سرای سه‌پنج — بتغافل همی سپارد گنج

با همه عایدات سر شارش　　سود املاك و بهره کارش
حاصل وی همه زیان باشد　　کار وی دست دیگران باشد
هست بی مایه او زعلم وکمال　　تکیه گاهش بود بثروت ومال
این نقایص زبی سوادی‌اوست　　فاقد علم وجهل هادی اوست
جد آموزگار و سعی پدر　　پند مادر کمك ز سیم و زر
نشد آخر ز کودکی بهروز　　که کند یکشبی بدرس بروز
پدرش گرچه بود بازرگان　　لیك خود بهره‌ای نبرد از آن
هست گر صاحب زن وفرزند　　از پدر یافته چنین پیوند



گشت موسیقی اینزمان آغاز　　شد ز رادیو بلند چون آواز
داد حالی بقهرمان و قباد　　پدر از خرمی شان دلشاد
این‌دوکودك‌که‌خوب‌ومه‌رویند　　حاصل از زندگانی اویند
گاه باساز چون برقص شوند　　دل زپاپاومام خودبه برند
گاه افتند و گاه بر خیزند　　گاه غوغا و جنگ درگیرند
بسکه شور وشعف به‌پاکردند　　مام خود را بدین سو آوردند
هر دوگفتند اوه مامان آمد　　بود مهمان و میزبان آمد
هر دو آویختند بدامانش　　هم نمودند به باب مامانش
بود ماه ار نداشت گردون مه　　نازنینی و نازنینان به
بکنند چونکه روی او بینند　　خوشه‌از خرمن مهش چینند
اینکه سر تا بپای اومهراست　　نام ایندلربا پریچهر است
نه ز بهرام و تیر دیده گزند　　حسن او کرده مشتری دربند
همسر نازنین بهروز است　　جفت با بخت ویارپیروزاست
این عقاید که دیکرانرا بود　　آرزوئیست مادران را بود

که‌شوددخت‌شان‌چو اوخوشبخت تا که آسانشان‌نگردد سخت
چون بیامد درون بلطف تمام کرد در دم‌بشوی خویش‌سلام
جست بهروز هم ز جا آندم دست لطفی بداد با همدم
گفت با همسر عزیز چنین هست غوغای‌کودکان شیرین
گه چو پروانه‌میکنند پرواز گاه مستانه میدهند آواز
کودك‌وسرخوشند وهم‌شاداب اینچنین خرمی بود کم یاب
پاسخ شوی مهربان او چست گفت‌شادی شان زدیدن تست
اغلب از روزها وبل شبها خبر از کودکان نداری تا
شاد گردند ز دیدنت طفلان همچو شیری ز دیدن پستان
خواهی‌ارکودکان بمانندشاد بیشتر کن فرشته‌گان را یاد
گفت بهروز فکر بد منما جان ومال من است وقف‌شما
نگرانی تو دیگر از چیست بایدم گفت این زبی مهریست
حال‌هستم‌چه‌جای‌این‌سخن‌است گاه خوشوقتی شما و من‌است
قهرمان و قباد رقصیدند شهد او را درست فهمیدند
نوبت رقص ماست برخیزیم خاك غم بر سر فلك ریزیم
خودبپاخواست‌دست‌او بگرفت داد گفتا روی نتیجه شگفت
مرگ من‌جان‌قهرمان برخیز بیش ازین آبروی ناز مریز
ناز گفتند و لیك نه چندان كه پشیمان کند لب خندان
نگه خاص و ساده‌ی بهروز بر پریچهر کرد و شد پیروز
شد پریچهر بی تامل راست خویشتن‌را برای رقص‌آراست
چونکه‌آماده‌شدپری‌برخاست صفحه‌ای بهررقص‌خویش‌گذاشت
هست آهنگ رقص بیگانه بلکه محبوب اهل این خانه
ساعتی شاد میشد او تنها گر نمیگشت مانعی پیدا

این خوشی لحظه‌ای بجای نماند / زنگ تلفون بناروا شان خواند
انگل زندگی و آسایش / خودی غیره خورده فرمایش
زندگی بر همه تباه کند / روز عیش همه سیاه کند
رفت بهروز جانب تلفون / شد دل نازنین او پر خون
گوشی برداشت او مهیا شد / چند تکرار لفظ آقا شد
مختصر از برای فهم کلام / بس بود جمله‌های زیر تمام
آری این خانه ومنم بهروز / ساعت هفت بلکه شب یا روز
چشم ممنونم و پزیرایم / منتظر منتظر که میآیم
گوشی بنهاد چونکه اوازدست / همسرش بعدازآن بدوپیوست
گفت معلوم‌شدکه ساعت هفت / دعوتت کرده‌اند وخواهی رفت
باز امشب ز خانه نا پیدا / میشوی تاکه‌خوش شوی آنجا
من از این روزگار میترسم / بهر تو بی شمار میترسم
نیستم ایمن از زمانه بتو / زین هوس بازی شبانه بتو
رنج تن راه کامرانی نیست / هان بیندیش یار جانی نیست
اندر افراط عیش ویرانی‌است / میوه این شجر پشیمانی‌ست
با بدان یار در زمانه مشو / برتر از وی چرخ بار مشو
نه‌ز تو مانده کس نه ازمن‌زار / که ز غفلت ترا کند بیدار
گفت بهروز کی عزیز دلم / رفقایند نمیکنند ولم
وانگهی هم ز من توقعشان / نیست جان تو یك پشیز نشان
ظاهراً گرچه این بهانه نبود / تیرشان را جزاین نشانه‌نبود
دوستانم تمام محترمند / همه اهل حساب و بادرمند
همه باشند صاحب عنوان / هست وافر تمول همگان
نبود جای اندوه و تشویش / منما قلب نازنینت ریش

مطمئن باش و دور از افکار | بی جهت خویشتن برنج مدار
نیستم من ز خانـه خود سیر | شب بیایم نمانم آنجا دیـر
بعد از آن شد به‌پیش آن مه‌رو | بوسه بـر دست نازنین زد او
کرد این بوسه روی او گلگون | شش و نیم شد زخانه‌اش بیرون
به که زین راه رفته باز آئیم | یکنظر هـم بـزیـر بنمائیم
آدمی بـه نـه ناصواب کند | همه جـا رو چو آفتاب کند
برغنی وفقیر و خرد و کلان | بنمایـد نظر همه یکسان
جانب کاخ مـاجـراست بپا | هست در مطبخ همهمه پیدا
اندرین جا ز خدمه و نوکر | بـا یکی پیر زن نه نه اکبر
بیشتر زین سه تن نبود کسی | بـاز بد بین شان نزاع بسی
چونکه انجام کارشان تنها | نه میسر بدونه بود روا
ناروالیك طلعت و فرهـاد | از وظیفه نمی نمودنـد یـاد
کمکی هم نمیشدند در کار | بلکه بر پیرزن بدنـد سربار
متحـد میشدنـد بـآزارش | میشمردنـد هیـچ گفتارش
حال هم پیر زن بلطف بیان | گفت با مهر خاص طلعت‌جان
نه نه بینی که خسته‌ام برخیز | ظرف‌هـا راهمی بشوی تمیز
هم تو فرهاد دیك را کن آب | شب شده یکدمی نمای شتاب
جور من را کشید یك امروز | که نماید خدای تـان پیروز
باز از آن دو شوخ وشیطانها | چشمکی آشکار شد پیـدا
این یکی دست بر کمر بگرفت | آن یکی ناله دگر بگـرفث
روی طلعت نمود بر فرهـاد | که‌چه‌بوداین نه‌نه بخوردم‌داد
درد آنسان که بر دلم پیچید | رنگ‌شب‌را دیگر نخواهم‌دید
گفت فرهاد شد سرم سنگین | چشم‌من شد سیاه‌ودل غمگین

هست اعصاب من همه خسته | میروم سوی مرك آهسته
بود مسموم این غـذای پلید | که شدم از حیات خود نومید
نه نه مسئول مرك ماست کنون | مـزد گیرد ز داور بیچـون
به که در یابد اینزمان مرگش | از درخت بقـا فتـد برگش
نه نه چون این همه هیاهیو دید | گرچه در خشم شدولی ترسید
ماند بیچاره لحظه‌ای حیران | با دو نـا آزمـوده‌ی نـادان
چکند گر چنین بود کارش | روز و شب میدهنـد آزارش
چشمهایش گشوده شد بیحد | چهره‌ی وی گرفت وضعی بد
چونکه فرهادو طلعت آن دیدند | بی‌تامل بروش خنـدیـدند
نه نه زین خنده شددلش پر جوش | زین تمسخر زجان کشیدخروش
نتوان است تاب این بیـداد | آورد کرد بهـرشان فریاد
بود بس این صدا بلند وشدید | شد ز مطبخ برون بکاخ رسید
بود باکودکان پـری مشغول | هم زکردار شوی خویش ملول
ناگهان دید فیل وقالی چند | که ز مطبخ بود مـدام بلند
از همانجای بهرشان توپید | هرکه تکلیف کار خودفهمید
راستی «صابر» این نه پنهان است | خانه بی‌سرپرست ویران است
بانوی خانه گر بـود عاقل | نشود کـار زندگـی مشکل
باشد ار شوی نیز فرزانه | مانـد آبـاد تـا ابـد خانه
میشود خانه بهـرشان مینو | میکند بخت وهم سعادت رو

فصل دوم

مگسان گرد شکر

عصر روزی اوایـل خـرداد | لطف او مـژده فرح می‌داد
از نسیمش مشام جان زنـده | در فضا عطـر او پراکنـده

باید اسرار خرمی بهار | جست از این شگفتی بسیار
هست اندر نسیم روح نواز | عطر صدها هزار دلبر ناز
گه که درباغ دلبری پوید | گه که از سنبل تری جوید
بگذرد گاه او بگلزاری | هم زگل هم ز لاله رخساری
برباید ز هر که یك بوئی | هم زگل ها و هم زگل روئی
آورد چون بشامه ها زآن باد | همه را میکند مفرح و شاد
عطرها چون بهم بیا میزد | شادی مرد و زن برانگیزد
در چنین روز گر نشد از یاد | نهنه و فکر طلعت و فرهاد
کردمشغولمان چنان کوهست | رشته داستان بشد از دست
ساعت هفت دعوتی امروز | داشت کز خانه شد بدربهروز
ما بتعقیب آن بدان علت | نشدیم او ندارد این زحمت
دارداین‌شهرچون دیگرها نیز | بخود او باغ باصفا و تمیز
هرکه‌مطلوب‌خویشتن خواهد | بی تامل رود دراو یابد
جای خواهندگان‌مشتاق است | مرکز و وعده‌گاه عشاق است
به که بی انتظار بشتابیم | تا که مطلوب خود در اویابیم
چون همه از دری‌شویم‌درون | سیر این باغ میدهد بیرون
نکته‌ای را که گشته‌ایم غافل | بهر مفهوم آن کمی جاهل
مختصر باغ با صفا و نکو | سرو قدان بسی چمنده دراو
همه‌جاسبزه‌هست‌وهم‌گل‌هست | شادمانی و بانك غلغل هست
مرد وزن‌درخوشی‌شریك بهم | داده داد نشاط طور اعم
فقط از بهر احترام رسوم | چادر و پیچه‌ای بود معلوم
نیست هیچ عارضی بزیر نقاب | مانده نامی فقط برای‌حجاب
همه مستند و سرخوش‌وشادند | در تنعم بهر چه آزادند

همه جا ساز و عیش هست بپا — همه اسباب خوشدلی پیدا

زین میان نالــه غم انگیزی — نالــه‌ی جانگزای نوخیزی

آید از فــرد دردمند بگوش — کزدل وجان‌کندبلند خروش

به‌که برعکس دیگران لختی — نکنیم گاه رحم دل سختی

برویــم و ازو خبر گیریــم — بهر دلجوئیش به بــر گیریم

گر بود دردمند چاره کنیم — ور به بنداست بندش پاره‌کنیم

تا کــه آزاد گردد او از بند — تاشود همچو دیگران‌خرسند

اوه کــه مفهوم ناله پیدا شد — سر پنهان بما هــویــدا شد

ناله از این قفس شود بیرون — قلب بیدار را کند محزون

اندر و یك پرنده خردی — کــه غم دل بناله بسپردی

بیند هرسو پــرنــده آزاد — کامیاب از زمانــه و دلشاد

همه مسرور از صفای بهار — از می وصل مست و با دلدار

سرخوش و شادمان و کام روا — شاهــد خــرمی همه پیدا

این غزلخوان و آن سراینده — داده دل ایــن وآن ربــاینده

طرب انگیزگشته باغ وچمن — کــرده زیبائــی بها رفتن

جلوه‌هـای طبیعتش چندان — میفریبـد ز روزن زنـدان

پس نهد رو بهر سو از شادی — راه یابد مگر بآزادی

هست در سعی او نتیجه نــدم — چونکه زندان او بود محکم

عـاقبت خسته و فسرده و زار — می‌نشیند بگــوشه‌ای نــاچار

ناله را سر دهد از این بیداد — میکشد از جگربسی فریــاد

نیست تفسیر ناله‌اش جز این — کــه بصیاد میکند نفرین

تا مگر بار دل سبك سازد — خــانمان عــدو براندازد

عمر صیاد را دهــد بــربــاد — شرر اندر زنــد ورا بنیاد

نـام این دردمند پـر آوا　　هست مشهـور بلبـل شیدا
هرکه داند پرنده آزاد　　بی گنه در قفس بود ناشاد
وای بیچاره دردمنـد بـود　　هم گرفتار آزمند بـود
نالداش ابلهان طرب دانند　　صوت او را نشاط پندارنـد
حال افسرده‌اش نمی‌بینند　　وضع ژولیده‌اش نمی‌بینند
ناله آنقدر در قفس میرد　　جان رهاند ره دیگر گیرد
اندرآن‌حال ووضع‌زین پندار　　شد برون از دلم فغان بسیار
باهمه سعی و خویشتن داری　　قطره اشکی ز دیده شدجاری
چاره بایدزاشك وآه چه‌سود　　آتش اندر زدن بماه چه سود
وه چه‌خوش باغبان‌رسید فرا　　بخت بیدار او نمـود بما
ناله زار این پرنده خـرد　　چون شکیب ازدل وقراربیرد
گفت صاحب دلی‌که ای آقـا　　در شگفتم ز وضع باغ شما
باغ تو هست بهرعیش وسرور　　لیك این‌یك زرحم باشد دور
همه جز این پرنده‌اند آزاد　　همه باشند خرم و دلشاد
در قفس این پرنده محزون　　میکند ناله‌هاش دل را خون
مکش این بار مظلمه بردوش　　کن‌جوانمردی این بمابفروش
هر چه باشد بهای او بدهیم　　دل بمردی و مهر تو بنهیم
آفرینش‌کجا چنین حق داد　　کز تو بروی رود چنین بیداد
به که آزاد گردد او از بند　　شود او نیزخوشدل و خرسند
آن ستمگـر بقهقهه بگشاد　　لب‌خودرا وپاسخ این‌سان‌داد
اینچنین بلبل‌پر وخوشخوان　　کی بیایـد بدست ما آسان
سبزه وگل بدو قرین باشد　　زینت بـاغ من همین باشد
کنم ار این پرنده را آزاد　　بی سرورش کسی نگردد شاد

عیش بی بلبل اندرین گلشن — مینماید بمشتری گلخن
نیست تقصیر من دراین بازار — توده مایل بود بدین آزار
بود خونسرد بس دراین گفتار — زود از نزدشان نمود فرار
گشت در مغز من بپا غوغا — از دل من برآمد این آوا
وای این آدمی ز دد بتراست — ناروا نامش آدم و بشر است
تا بکی مرکب ستم راند — عیش خود رنج دیگران داند
تاکه این ناله نشنویم مگر — به نهیم باز رو سوی دیگر
جمع هردسته در نظر گیریم — تا ز بهروز هم خبر گیریم
هست بهروز بین یك جمعی — اندرآن جمع هست چون شمعی
دور یك میز گرد بنشسته — هست مشغول صحبت آهسته
پیش بهروز هست بستینی — دیگری صرف چای وشرینی
داشت پالوده این یکی دردست — بود بامیوه دیگری همدست
چونکه شدصرف خوردنی زآنجا — همه برخواستند باز بپا
دیر میشد شدند آماده — بهر رفتن و لیك ایستاده
تا که مستخدم آید و بدهند — وجه ماکول بعد ازآن بروند
باغ بوداینزمان چوکشورحور — آسمانش پر از ستاره و نور
پای هر سرو بود یك سروی — این خرامنده وآن یکی بندی
زده معشوقه پنجه بردل ساز — عاشقش برکشیده خوش آواز
آنکه بوده چنین شبی در او — یاد هرگز نکردی از مینو
مینوئی را که خالق سبحان — وعده کرده بمردم نیکان
دل نمیکند ز باغ هم بهروز — بود ناچار بهر دعوت روز
ساعت هفت بود و میشد دیر — رفت باید ولی نمیشد سیر
گشت مستخدم این زمان پیدا — داد صورت هزینه را یکجا

دستها رفت در بغل پی کیف — لیك هریك درانتظار حریف
بزبان جان و مرگ من بسیار — بهر پرداختن شدی تکرار
کرد بهروز ساده در پندار — باور آسان چو دید این رفتار
گفت بهر من اینچنین احباب — هست در دور زندگی کم‌یاب
دستها در بغل بماند چنان — داد بهروز پول همراهان
جمع‌شدچون‌حواس‌شان‌ازپول — همه گفتند این نشد مقبول
جان بهروز اینکه بدکاریست — گفت باید ز دوستی عاریست
گرچه نبود دوگانگی در ما — لیك دارد یگانگی را جا
ننمودن ابر یکی تحمیل — خرج‌هرشب‌چنین‌بود تکمیل
نوبتی از تو نوبتی از ماست — تا ترازوی خرج‌گردد راست
گفت بهروزاین چه‌گفتاراست — پول از بهرخرج با یار است
آنچه دارم بود برای همه — دور از این‌که نیست رای‌همه
همه گفتند جزاین نه‌پنداریم — پول سهل است ما بجان‌یاریم
گام یکدم براه بنهادند — روی بر وعده گاه بنهادند
از در باغ چون شدند برون — ازخیابان‌شدند بکوچه درون
گفت بهروز دوستان جمعند — ناروا باشد انتظار برند
هفت ونیم است وتندتر برویم — تا بدانجا مگر به‌هشت رسیم
داد پاسخ یکی چه به ازاین — دیرتر بهتراست که‌هست یقین
چونکه رسم‌استدیرتر بروند — بلکه جمعی در انتظار نهند
میشود قدر او چنین افزون — هم بدیدارش شایق و مفتون
میزبان میدود باستقبال — میهمانان ورا بفرو جلال
میبرندش بصدرو و بر خیزند — بس تواضع بپای او ریزند
این چنین میکنند استدلال — مردم خود پسند و فقد کمال

بود از هشت اندکی هم کم | که رسیدند همرهان با هم
ایستادند بکوچه پیش دری | حلقه بر در زدند تا اثری
گردد از اندرون خانه پدید | پس کلیدی میان در گردید
باز شد در شدند درون | منتظر بهر رهنما اکنون
رهنما راه دست چپ بنمود | گفت بدرودشان شنید درود
صاحب خانه را رسید خبر | چند مهمان بتازگی از در
وارد خانه گشته می‌آیند | تا زمانی مگر بیاسایند
با پذیرائی چند تن میهمان | داشت او انتظار این یاران
چون‌شنیداین خبر بشدشادان | داد این‌مژده خود به‌مهمانان
از سالون زود درحیات دوید | تا که بهروز و دیگرانرادید
باشعف‌گفت‌اوه که بهروزاست | خانه از مهر روی اوروزاست
نام بهروز تا که بشنیدند | با سرور و نشاط بدویدند
هر یکی خیرمقدمش‌میگفت | میزبان گرد راه او میرفت
در میانش گرفته و بردند | درسالون پشت میز بنشاندند
چیده انواع خوردنی سرمیز | بود نوشابه و کباب لذیذ
صاحب‌خانه کرد پر یکجام | از عرق آنزمان بلطف تمام
پیش بهروز برد و گفت که‌هان | نوش کن این سلامت همگان
بعد از آن کرد روی بریاران | کرد دعوت بباده‌شان خندان
شد بلند باز بانگ نوشانوش | میرسید این‌کلامشان درگوش
کرد بهروز چون سعادت رو | ما بشکرانه سلامت او
می بنوشیم و دل نمائیم شاد | خانه عیش را کنیم آباد
چونکه‌سرها زباده‌شدسنگین | ساز بگرفت بدست‌خودفرزین
این‌جوان‌ظریف‌وخوش‌مشرب | داشت‌هرجمع‌زوخوشی‌وطرب

بلبل بـزم دوستان باشد		شاهد خـرمی از او بـاشد
ثانی بـار بد بـود درساز		هـم نکیسا شکن ابر آواز
نشاء باده کرده بـود اثـر		ساز او هم رُبود هوش از سر
مجلس عیش رنك دیگر شد		بند ار سیرك لیك برتر شد
رقص میکرد چند تن ز آنها		بیخود ازخویش وباهزار ادا
عده‌ای بی خبر ز سکر شراب		بی‌خودازخویش‌رفته‌بودبخواب
چند تن هم که هوشیار بدند		دور بهروز فکر کار بدنـد
همـه گفتند یکصـدا بازی		هرکه بهرش گزینـد انبازی
داشت بهروز نیز این آمور		بـود مایل ببـازی اسور
بود مردی محیل و آبله رو		چرب گفتـار نام او «برزو»
متظاهر هر بهر چه و پر فن		خوش پسند لباس نو در تـن
مکر سر تا بپاش میباریـد		فتنه از چشمهـاش میباریـد
گفت بهروز را شریك منـم		چونکه یارش‌همی‌بجان وتنم
هر که گردد شریك با بهروز		میشود در قمـار او پیروز
بازی اندر سه میز شد ایجاد		هرکه‌طرح نوی زخویش‌نهاد
دسته ای کوبدند با بهـروز		بود رفتارشان همه مرمـوز
چون شریکش‌بگاه‌وهم‌بیگاه		باخت میداد با دلـی آگاه
بود بهروز بی خبر زینحال		ز عشق بازی نکرد هیچ‌خیال
سر این باخت را نمیدانست		سازش وساخت را نمیدانست
دفعه‌ای بر دگر بـدینها بود		بعد از آن باخت سه‌مهیا بود
مختصـر تا اواخـر بـازی		داشت بهروز یـار نا سازی
ده و یك اسکناس صد تومنی		باخت‌او از برای خوش‌شدنی
زین زیانی که دید ازخامی		درعوض خورد لقمه شامی

صاحب خانه بهر صرف طعام　　کرد ختم قمارشان اعلام

شام را هم به نیکوئی خوردند　　گوی عشرت زدیگران بردند

شام توام بشوخی و خنده　　صرف شد با امید آینده

ساعتی نیز بعد شام چنین　　ساز میزد برای شان فرزین

بعد بهروزخودزجا برخواست　　گفت یاران زمان‌رفتن ماست

یادی از قول و از پریچهرش　　کرد جنبید در دلش مهرش

داشت بر همسرش علاقه تام　　بود لیکن بدوستان هم رام

دوستانش بعادت دیرین　　خواستندش بخانه پروین

تا کنند عیش‌خویشتن‌تکمیل　　بکنند خرج‌دیگرش تحمیل

خواهش دوستان نکرد قبول　　گشت دررفتن او بخانه‌عجول

با صدائی ملایم و نافذ　　کرد با دوستان خدا حافظ

صاحب خانه گفت یا بهروز　　با یکی لطف خاص‌ومهراندوز

عمر من بل ز جان عزیزترم　　نیست لایق به مقدم تو سرم

اندرین‌خانه‌کس نه‌مهمان‌است　　خانه‌ام خانه محبان است

چشم من هست فرش راه شما　　پای بروی بنه که هست روا

کن زیمن قدوم خود بازم　　از در سروری سرافرازم

کرد بهروز شکر احسانش　　هم‌که دعوت بخانه وخوانش

دست لطفی بداد با یاران　　شددر آندم بسوی خانه‌روان

ساخت عذری‌و خود مهیاکرد　　باکلیدی که داشت در واکرد

ساعت دو قدم بخانه گذاشت　　همسر خویش‌خفته‌می‌پنداشت

خانه جز یك اطاق بد تاریك　　هم خیابان و رهرو باریك

بود معلوم همسر بهروز　　هست بیدار با دلی پر سوز

خانه هر شب چنین‌نبودآرام　　خوان او بود فیض‌خاص‌وعام

هست این کار هرشب بهروز / زان بدند جمله طالب بهروز
هست قانون کلی دنیا / هر کجا چون شکرشود پیدا
مگسان فوج فوج گرد آیند / تا نصیبی ازین شکر یابند
هست تا شهد زندگی باقی / مگسان هم نمی‌شوند یاغی
چون نماند بجای شیرینی / از مگسها نشان نمی‌بینی
حال بهروز ما شکر باشد / مگسان‌را از و ثمر باشد
آه چه بسیار این شکرها را / بیخرد ها و بی پدر ها را
مگسان کرده‌اند آواره / در ره زندگیش بیچاره
مرد باید بود بسی هشیار / دارد از هرجهت خرد بیدار
شاهد عقل را نمیراند / ضرر و نفع خویشتن داند
لاشه جهل را بگور کند / مگسانرا ز خود بدور کند
به کزویك دومفتخور رنجد / تا که یك نسل دربدر گردد
«صابر»این بانك‌و ناله‌ی‌هشدار / خفته گانرا نمیکند بیدار
تا ابد بی خبر بشر باشد / ز آتش نفس در شرر باشد
قدر نعمت هم او نمیداند / فرس عافیت نمیراند
از تباهی دیگران عبرت / می نگیرد نمیکند حیرت
روزی آگه شودکه آب ازسر / بگذشته‌است‌و نیست‌چاره‌دگر

فصل سوم

ورشکستی وفرار

هست روزی اوایل اسفند / قمر اندر محاق و عقرب بند
آسمان روز تیره و روشن / شب چو زنگی سیاه‌کرده‌بتن
بر نبسته هنوز سرما رخت / باز بگرفته بیکسان‌را سخت

خور زتابش بخلق گشته بخیل — همچو دزدی شود بخرج و کیل

گاه رویش کند بـا بـرد رون — گاه یك، نیمه رخ دهد بیرون

ابـر گـه ساکن و گهی سیار — یکزمان روشن و زمانی تار

دانه‌های درشت از بـاران — همچو اشك یتیم سر گردان

گـاه ریـزد بعابـر مسکین — گاه خنندد دلش دهد تسکین

نیست جز این کرم بماه سفند — سـر سازش نـدارد و پیونـد

گفته شدچونکه عابر مسکین — یادم آمد ز ملا نصرالدین

روزی‌درخانه بود بیل بدست — شخم میکرد و باغچه می‌بست

ناگه از بـاد دشت پیمائی — متراکـم شد ابـر سودائـی

چهـره آسمان بهـم آمـد — رو ترش کرده و بخشم آمـد

شدتگرگ ازسحاب تیره پدید — بـدرشتی بیضـه‌ای و شدیـد

گشت رنجـه ازو سر بـابـا — کرد بـابـا بپا دو صد غوغا

چونکه بیداد آسمانرا دیـد — بعد از آنکه بدادگر نـالید

رفت از کلبه دسته‌ای‌برداشت — دسته‌را سر بسوی ابرافراشت

گفت‌کی فتنه چـو سپهر بلند — برضعیفان ز تو چراست‌گزند

بربلندیت این ستیز چراست — خشمت‌ازبهرکینه‌تیزچراست

زورمندی اگر سرش بشکن — نه سرهمچو طاس بی‌موی من

چه‌خوش‌این‌بیت‌گفت‌سعدی‌راد — بر روانش درود یـزدان بـاد

«کی زیر دست‌زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار»

چند مغرور این جهان دورو — که نگیرد بگاه پـاره رفـو

قدری ازحال‌خویشتن‌بدرآی — آدمی و بـآدمی بگـرای

تـا بکی آدمی و دد منشی — خوی حیوانی و ضعیف کشی

توکه برخود روا نداری بـد — پس نباید بدیگران هم کرد

اندرین مزرعه چو کارگریم — آنچه‌پاشیم بذر آن در درویم
تخم بد غیر بار بد ندهد — کس زپاداش نیك و بد نرهد
چشم حق بین‌گشای‌هان بینی — تا که پاداش دیده گان بینی
آنکه بد میکند بخویش‌کند — جان تباه و دلش پریش کند
مختصر این نبودمان منظور — شد عنان قلم ز مقصد دور
به بمقصد که رو دوباره کنیم — نه تکلم بسنگ خاره کنیم
رشته داستان بدست آریم — قصه باستان بدست آریم
اندرین روز نامبرده چنین — آگهی داد یك وکیل امین
دارد هرکس‌طلب‌گراز بهروز — در فلان جا و ساعت آنروز
چون که باشد حضور او لازم — به شود با مدارکش عازم
ز آن شب دعوتی و تا امروز — بی خبر بوده‌ایم از بهروز
تا کنون پنج سال بگذشته — خوب یا بد حال که بگذشته
باید امروز کودکان او — هم پریچهر مهربان او
برسیده کنون بحد کمال — یافته رشد کودکان تا حال
شاید افزوده گشته تعدادش — به نمائیم یکدمی یادش
بهر ما آنچه تازگی دارد — مطبی هست کاگهی دارد
این‌خبر راستی است‌بهت آور — بس‌شگفت است هست نا باور
آنکه بود با خبر ازاحوالش — داشت چون ما نظر بند بالش
گفتی بهروز و خوار یعنی چه — اینچنین روزگار یعنی چه
بی خبر آنکه بد ز اسرارش — کرد این آگهی خبر دارش
چون ز بهروز شد بلند صدا — هر که را شد عقیده ای پیدا
گفتی‌این یك‌که‌بی کفایت بود — چون پدررفت بی هدایت‌بود
رفت بیراه و سر نگون گردید — خوار وبیمایه و زبون گردید

گفتی آن یك که هست این تأثیر　　پول در دست مرد بی تدبیر
باد آورده بود بادش برد　　لقمه‌ای چرب ودو گر به بخورد
دیگری نیز اینچنین میگفت　　درکمینگاه دزد ایمن خفت
تاکه کالای خود بسرقت داد　　کس چنین ابلهی ندارد یاد
آن گفتی بدوستان آرام　　خواست از زندگی بگیرد کام
این گفتی که اینش هست جزا　　تا شناسد ز دوست دشمن را
لعن میکرد دسته بقمار　　عده‌ی بررفیق بد بسیار
باد افسوس دیگری ز دهن　　دادی بیرون و کوفتی دامن
گفتی افسوس صدهزار دریغ　　آفتاب سعادتش در میغ
رفت آنسان دیگر ندارد شید　　روی بهبود را نخواهد دید
مختصر بود گفتگو بسیار　　که فناگشت او ز خودکردار
ره تحقیق جست باید زود　　باخبر شد درست باید زود
بهر جوینده نیست این دشوار　　شرط هر کار بودن است ستوار
گفته بودیم فصل اول هان　　هست بهروز نیز بازرگان
نیست اکنون بحجره زواثرش　　حجره‌اش بسته مهروموم درش
خانه در رهن دیگران باشد　　بس طلبکار بهر آن باشد
از پریچهر و آن در آنخانه　　اثری نیست هست بیگانه
سبب انحطاط و ویرانیش　　علت این همه پریشانیش
هست از آن مجالس هر شب　　بهره‌ای زآن نیافت غیر تعب
چون نمیکرد فکر انجامش　　ظاهر کار کرده بود خامش
بود از علم زندگی عاری　　هم که بی تجربه بهرکاری
حجره‌اش دست دیگران بوده　　چونکه هستیش رایگان بوده
آری آنکس که مالش از پدر است　　درکفش سنك یاکه سیم وزر است

مال اندرکف جـوان ز پدر
زهر باشد ولی از آن بدتر

بـایـد اینگونه مالدارانرا
بیخردها و بی خبرگانـرا

تا رسد ثروتی ز مرگ پـدر
چونکه نـا آزموده‌اند بهتر

دولت از بهرشان کند تعیین
اندر آن حرفه ناظری وامین

نـوجـوانـرا بکار بگمارد
ثـروت کودکان نگهدارد

چون ازیشان لیاقتی بیند
هرکه برکار خاص بگزیند

تاکه راکد نمانـد این ثروت
بـه بکاری نظـارت دولت

تا نگردنـد دور از مستی
به نیابند دست برهستی

چه بیابند بهره زعلم وکمال
بدهـد اختیارشان بـرمال

تا ز غفلت بخود ستم نکنند
دیگرانـرا دچار غم نکنند

نه‌که سربار جامعه گردنـد
نه که بـافقر در معه گردنـد

کشور انباشته نگردد هـان
از فقیر و مفاسد ایشان

چونکه بی‌علمی ونداری نیز
هست در زندگی فساد انگیز

مختصر بود این چنین بهروز
در طلاق سعادت و پیروز

بدبحق اینکه‌هستیش‌بگذاشت
درکف‌دیگران چوعلم‌نداشت

پاس این باغرا چو لازم دید
داده بود او بدست گاوکلید[1]

گشت مشغول خود بعیاشی
بود عیاش و هم بسی نـاشی

اندرین ره دواسبه میتازاند
تند میرفت کانچنین وامانـد

در قمار و عرق نمود افراط
هم‌زافیون‌سپس‌بخواست‌نشاط

آنکه اول بدست او می‌داد
بعد وافـور بـر لبش بنهاد

کرد کامـل نشاط او از آن
تا که‌گردند بهردور همه‌گان

هفته‌ها بیخبر بد از خانه
داشت جا او به پیش بیگانه

۱ـ کنایه از مثالی است که فلانی کلید باغ را بگاو سپرده است

بود در عیش با سیه کاران — هم کفیل هزینه‌ی یاران

بی‌خبر بدزکسب وکارخویش — بل زاوضاع روزگار خویش

چون نپائید این خوشی‌دیری — آمد انجام نوبت سیری

لیک‌سخت‌گشته رنجه‌ورنجور — ازوجودش مرض نگشتی‌دور

خانه صحتش خراب شده — کشتی مال غرق آب شده

ازمرض جان همیشه‌اندرتاب — تن ز افیون برخوت اعصاب

نه‌که فکری درست مانده بجا — نه که نیروی کار را دارا

رفت هم مایه و سلامت زو — ناتوان گشت و درملامت او

باشد آنرا زیان دو ویك‌سود — کی بود عاقبت ورا محمود

داد کشتش بر پشیمانی — لیك وقیکه گشت زندانی

هفته‌ای چند از طلبکاران — ماند تنها بگوشه‌ی زندان

چون‌گرفت‌اوبکارخویش‌وکیل — گشت آزاد او بقید کفیل

داد از آنچه داشت عاری شد — آخر از شهر هم فراری شد

اندر آن شهر نام او بعدا — بود بهروز مختلص هرجا

آنکه‌میکرد مدح وی‌هر آن — حال تکذیب میکند آسان

نیست جای شگفتی و حیرت — گیر«صابر»تو از جهان عبرت

چونکه‌دنیای‌دون دو رو دارد — گاه زشت وگهی نکو دارد

چون کند رو نکوئیش برتو — محترم باشی و عزیز و نکو

مردم از بهر نام تو میرند — میستایندت هرکجا بینند

خار راهت بدیده بردارند — بد تو جمله نیك پندارند

تا جهان یار باشد و یارند — چو بگردد به هیچ نشمارند

خوب تو بربدی شود تفسیر — کار تو جمله میشود تقصیر

آن‌مفاسدکه‌نیست در توقرار — گفته آید بکوچه و بازار

حال بهروز مـا چنان باشد — مایـه عبرت کسان باشد
دیگر آن مرد پر شکر نبود — رفقا را ازو ثمر نبود
دوستان یاد او دیگر نکنند — هم بمهمانیش خبر نکنند
بود بی علم و بیخرد بهروز — لیك شد از رفیق بـد بد روز
دوست کازار دوست میجوید — آن ره دوستی نمی‌پـویـد
هدفش غیر شاد ماندن نیست — جز پی‌عیش‌وکام‌راندن نیست
بتر از دشمن است دوست نما — بـدغل گشتـه خویشتن آرا
نخورد غم بروز ویـرانـیت — نیست در ماتم پـریشانیـت

فصل پنجم

در انتظار بهروز

کـاروان بـهار مـژده عید — میدهد اینچنین کند تأئید
اولین برك دفتر سال است — پارسی را از و نکو فال است
اندرین برك کشف رمز علوم — لـیك بینی بخط نـا معلوم
بینی اندر خطوط او پیدا — کافرینش در او نهاده بجا
سر تکوین‌ورازهستی‌خویشتن — آشکار ونهان درو کم وبیش
از زمین رسته سبزه‌ی شاداب — زده‌برروی خود ز ژاله کلاب
گوکه نوزاد برگ‌سبز درخت — نوعروسند وخرم و خوشبخت
بر نهاده بسر ز گل اکلیل — کرده زیبائیش بدان تکمیل
هم بگوش آید از درای‌بهار — یا که آهنگ دلنواز هزار
که بدانید نوبهار رسید — درلب جو بنفشه گشت پدید
چون طبیعت ز مامك دلسوز — می‌شودگرم زآن‌جهان افروز
رنج سرماچو ازهمه برخاست — در نشاطند جمله موجودات

سال فرتوت رفت وسال جدید میشود بارسوم پیش پدید
کرده آرایش دکان قناد پایه‌ی ابتکار را بنهاد
آنچه درذوق‌خویش پیداکرد بهر مردم همه مهیا کرد
ساخت انواع نان و شیرینی باز سبزه در آن میان بینی
جشن سبزیست‌یاکه نوروزی جوید هرکس زسبزه پیروزی
هرکه از سبزه آیتی دارد هرکه از وی حکایتی دارد
هست در توده جنبشی پیدا جشنی از بهر عید هست بپا
چونکه آثار باستان باشد ز نیاکان ما نشان باشد
عید ملی است احترامش کن فخر باید اگر ز نامش کن
بستودند صاحب ادیان عید نوروز را بهر دوران
شاد شو شاد کن دلی را نیز مکن از دید دیگران پرهیز
از پذیرائی کسان مگریز با نوامیس و ملیت مستیز
لیك از این مواهب یزدان هم نباید که گشت غافل هان
هرکسی‌رابکوی‌وبرزن‌خویش هست یك خانواده‌ای دلریش
باید از حال او خبر گردد بهر اطفال او پدر گردد
نه بسان دهل کند فریاد که دهد آبروی او بر باد
هان توای صاحب دل‌هوشیار ای خداوند درهم و دینار
چون کنی کودکان خود خرم زآن گرفتار دهر دون را هم
بهر عیدی لباس نو ارزان که بود در خورش نما شادان
تا چو برکودکان تو نگرد نبرد حسرت و غمش نخورد
نکند وضعشان بدو اثری نشود با خبر ز بی پدری
چون شودشاد اوازین احسان روح تو تا ابد شود شادان
کودکانت شوند بخت آور یارشان در جهان شود داور

بکنند عمر در خوشی پایان — نشوند از جفای کس نالان
کی گوارا بود چنین نوروز — که بهمسایه کس بود بد روز
مـا بعیشی تمام زو شادان — بود از روزگار او نالان
مختصر یکشبی ز سال کهن — گشته باقی وشد ز دست‌سخن
چارشنبه شب آخر سال است — توده را اعتقاد ز وفال است
هست گم گشته‌ای زما پنهان — به که اندر طلب شویم روان
شاید امشب بگردشند عموم — گردد از حال او بما معلوم
اندرین شهر هم ازو اثری — باشد آید بدست مـا خبری
در تمام مغازه‌ها زن و مرد — دسته جمعی و هم زمانی فرد
چونکه‌امشب‌خرید‌بهر‌شکون — همه دانند و مبارك و میمون
غیر آجیل و نان و شیرینی — گل و سبزی و میوه می‌بینی
هست‌اسباب‌لوکس‌شان‌در‌دست — همه‌گی شاد وخرم وسرمست
کودکان چون پرنده آزاد — هرکه یك نوع خرم و دلشاد
تك تك دو بدو ستاره زنـی — گاه در کوی وکوچه چندتنی
هرکه یك حاجتی نهان دارد — نیتی کرده پـاس آن دارد
میکندیك‌سئوال‌در‌دل خویش — بی‌صدا مانده لیك سردرپیش
تاکه از عابری شریف‌وبهوش — بشنود پاسخش ازآن‌فال‌گوش
گفته‌ی عابر آنچه دست دهد — در ترازوی عقل خویش نهد
نیك وبد را نتیجه پندارد — دل بدان گفته نیز بگمارد
در یکی کوی کاشنا نبود — آشنا بلکه جـای مـا نبود
دو زنی و دو کودکی در راه — میکنند صحبتی بهم گاه گاه
اولی روبدومـی پـرسان — پاسخ مطلب تو بود چسان
منکه بودم برای ایرانم — چونکه از بخت وی هراسانم

هست تشویش من ز شوی کنون | تیره روزش کند بدنیا چون
هر که آید بخواستگاری وی | میدهد پاسخش بخواری هی
بی خبر بدکه خود بترز پدر | میزند بر سعادتش آذر
پدر ار مرد زندگی جوید | او ره دیگری همی پوید
چه بیایند خواستگاری چند | هست منظورشان کنند پیوند
همچو سوداگران زند چانه | گم کند خواستگار آنخانه
بهر یك وصلت این قیود ز چیست | زندگی اینچنین که سودی نیست
هست بدبختی همه از آن | زن و مردند هر دو سرگردان
کامجو هر دو دختران و پسر | هر دو اندر جهنمی اندر
آن یك آماده بهر لغزش حال | میکنند این نژاد خود پا مال
درسرانجام هر دو بدبختند | هم گرفتار موقع سختند
دومی گفت خود تو میدانی | نیتم را نگفته میخوانی
خواستم از فراری به روز | خبری یابم اندرین نوروز
آید او از سفر شود پیدا | که منم باد دوکودکی تنها
عابری با اشاره ای بافق | برفیقش که میکشد چپق
گفت بین آن ستاره بی نور | که بود زیر ابرها مستور
خواهد هر لحظه آشکار شود | باز از ابر تیره تار شود
زین سخن بایدم از و امید | دیگر از دست روزگار برید
کنم هرگه ز کودکانم یاد | آه آید مرا برون ز نهاد
زین پدر گشته‌اند بیچاره | بلکه بدبخت و هر دو آواره
گاه تحصیل و علم آموزی | دور گشتند ز راه پیروزی
از چنین روز بوده‌ام بهراس | کار بهروز چون نداشت اساس

داشتم انتظار نیز مدام — که فتد مرغ دولتش از بام
گفت باز او ای مخور غم بیش — باز داری سعادتی در پیش
آید او بلکه هم پشیمان است — چشم امید ما به یزدان است
حال بنیان عیش را ویران — منما بعد را خدای جهان
به ترا باز روزگار کند — نور از ظلمت آشکار کند
گشت معلوم کاین پریچهر است — که کنون روزگارش بی‌مهر است
سخت درگیر و دار و اندیشه — فقر بر عمر او زند تیشه
این دو کودک که نیز با اویند — قهرمال و قباد مه رویند
با یکی توپ قهرمان شد شاد — با یکی بوق خرم است قباد
پس ز مردم ابر کنار شدند — جانب خانه رهسپار شدند
بود آن زن که با پری همراز — صاحب خانه نام او مهناز
ر آشنایان مادرش هست او — بهر وی حال مادریست نکو
سابقه شان بدوستی باشد — چون دو مغزی بپوستی باشد
بنظر مادرند و چون دختر — مهربانند ز آن بیکدیگر
دور از وی نگشته از آنروز — دید تا ورشکستن بهروز
مترصد چو بود او از پیش — برد پریچهر را بخانه‌خویش
حال بهروز هم فراری شد — هر دو را کار انتظاری شد
گاه پرسند از جهودی حال — گه بگیرند دعائی از رمال
بد پریچهر بیش ازینها هم — دائم از کار شوی خود درغم
نگران بد زشوی در هرحال — که نمیدید پایدارش مال
کانچنین غرق در فساد شده — هستیش نیز رو بباد شده
گاه نیرو که بود هیچکاره — حال افیونی است و بیکباره
هستی و جان وی چنین با هم — رهسپارند هردو سوی عدم

مایه عیش خـود بـدو بـرده | سهمی از آن بباد بسپرده
پیکـرش بـود شعلـه آذر | هم بـآذر ورانمود انـدر
سقط کرد او دو بچه دیگـر | مزرع کشت وی نـداد ثمـر
هست از این جهت بسی خرم | که نشد کودکش فزاید غم
با چنین شوی و کودك بسیار | دردو رنج‌است ومحنت‌وآزار
نیست تکلیف‌این دوتن معلوم | چون شوندتر ببت ویا مطعوم



روز عید است وگـاه آزادی | نوبت عیش و عشرت و شادی
باللباس نوی پـری در کار | چونکه مهنازکرده بوداصرار
نکنند عیش را بخویش حرام | نبرد هم شکون عید تمـام
قهرمان بد به توپ‌خودپابست | شادمان هم قباد بـوق بدست
هردو باهم لباس نو در بـر | بی خبر هردو از غم مـادر
ناگهان درب خانه کرد صدا | دوتن و کودکی شدند پیدا
قهرمان گفت آمده فـرهاد | طلعت ودخت اوی گوهر شاد
شد پریچهر لحظه‌ای دلشاد | دست مهری بـداد با فـرهاد
هـر دو برداشتند بآسانی | بوسه از دستش او ز پیشانی
قهرمان و قباد آن دیدند | دل ز بازی خویش ببریدند
بنشستند هـر دو پهلوشان | بانظر های مهـر در روشان
گو که دو یار مهربان دیدند | نعمی باز ز آسمان دیدند
ویژه کردندآن دو تن اینبار | کودکانـرا نـوازش بسیار
پس پریچهر خود ز شیرینی | نزد ایشان نهاد یك سینی
بنشست و ز حالشان پرسید | پاسخ خود به نیکوئی بشنید



این دوتن را شناخت خواننده ... نیست شرحش دو باره زیبنده
که ز آغاز داستان دیدیم ... گفته هاشان تمام بشنیدیم
بعد از آنش نموده‌ایم رها ... چونکه کردیم بازشان پیدا
به که روشن شود نکات پسین ... تا بدانند دیگران هم این
چونکه فرهاد دل به طلعت داد ... پایه زندگی چنین بنهاد
گفت چون ازدواج هست ضرور ... لیك با وضع حال نا مقدور
خواست گردد ز نوکری عادی ... رفت مشغول شد به نجاری
تا که دریافت دستمزد نکو ... بعد از آن کرد او بطلعت رو
زین دوسالی که گشته‌اند دلشاد ... میوه ازدواج گوهر شاد
باشد از کرده پریچهر است ... که چنین هردو رابدومهراست
برخلاف کسان دوست نما ... که نمودند دوستیش رها
چونکه درس وفاهمی خواندند ... بر پریچهر با وفا ماندند
پاس خدمت همیشه بد منظور ... حق نعمت نمیشد اصلا دور
ننه هم بود پیش فرزندش ... هم نمیشد بریده پیوندش
گاهگاهی بدیدنش او هم ... آمدی میشدی شریك به غم



عید بگذشت وماه دیگر هم ... رفت خرداد و تیر هم کم‌کم
نه ز بهروز شد زکس خبری ... نه پدید آمد از دعا اثری
صرف شد آنچه‌اوز نقدی‌داشت ... دل‌سپس بر فروش جنس گذاشت
بیم داشت از گه پریشانی ... که کشد عاقبت بویرانی
روزی این مال هم تمام شود ... روز روشن بدیده شام شود
چکند او نیاید ار بهروز ... شود او با دو کودکش بدروز
زین تصور بخود همی پیچید ... دید برخود از آنچه میترسید

بود درفکروچاره‌ای میجست | از زمین خیال کی میرست
باید این روزگـار بسپارد | تا ز بـهروز کس خبر آرد
زآشنایان که بوده‌اند ازپیش | طالب ازدواج وی با خویش
از در دوستی بـدو غمخوار | شـده بـردند هـدیه‌ی بسیار
وعـده دادند و راز بنهفتند | بهـر همـراهیش بدو گفتند
درخطرچون حیات وی‌دانند | دیدنش را چنین نه بتوانند
گر بود مایل اوگریزی نیست | هدیه جان ومال چیزی‌نیست
لیك این بانوی شریف وعزیز | پـاسخ دوستان بوجـه تمیز
گفتی ممنونم احتیاجم‌نیست | جزصبوری دیگرعلاجم‌نیست
لیك چون اینهمه محبت را | دید زآن دوستان شده پـیدا
گشت فکری برای او تولید | یافت در قـلب پـرتو امیـد
تا که بهروز چون شود پیدا | نه که از بهر خویشتن تنهـا
بلکه بهر نجات این طفـلان | روی آرد بـدرگهی نـالان
بار او را بر افکند از دوش | حلقه‌اش‌را برون کشدازگوش
شوهری دلپـذیر خود جوید | عاشقی بل نظیر خـود جوید
«صابر» این‌بود با همه اذعان | بـی خبر از مقـاصد ایشـان
او گـمان کـرد دوره سختی | طی شدآمد زمان خـوشبختی
باز پـابند مـهر اویند نوز | یا که هستند بهـر او دلسوز
چونکه دارند عشق او در دل | میتوان کرد رفع این مشکل
چونکه‌ازشوی‌خویش‌بدبین‌است | سخن عاشـقانه شیرین است
اشتـباه هـمـه همین بوده | لغزش هر گه هم چنین بوده
او به بهروز کر شـده همسر | بهر زر بود و محو بـادا زر
شد پریچهر بهر زر بدبخت | پدرش چشم داشت برزرسخت

گر نه بابش ورا بدومی بست　　　در ازل هم بدو نمی پیوست

فصل ششم

نزاع بهروز و پریچهر

از آبان ماه رفته نیم تمام　　　میرود گرمی هوا آرام

جانشینش شود دم سردی　　　میکند فکر خویش هرفردی

فرد با عقل و رای با تدبیر　　　از زن و مرد بل جوان و پیر

آنکه‌چون بلبلان‌غزل‌خواند　　　گاه دی بهر توشه وامانده

برگی از دفتر طبیعت هان　　　چون بگردد بردبسی‌حرمان

راستی گردش جهان پنداست　　　پیش نادان حکایتی‌چنداست

چرخ دوران زندگی ازپیش　　　گر نگرددچو درمسیرخویش

لنگ ماند همیشه کار بشر　　　از ره عافیت فتد در شر

گر که با دیده خرد بیند　　　زین شجر میوه‌ی نکو چیند

فصل پائیز غم فزائی هست　　　در طبیعت غم جدائی هست

آسمان پر غبار و گشته هلال　　　همچویك چهره‌ت کدرزملال

غم‌دلرا دوقطره اشكِ دواست　　　شستن این غبار باران راست

نور مه در میان ابر و غبار　　　عکسی انداخته ولیکن تار

آسمانش برنگ خاکستر　　　عاری ازبرك سبز گشته شجر

برگها هم چو عارض بیمار　　　زرد وخشکیده ونحیف ونزار

صوت‌خوش از هزار بگذشته　　　لاله از لاله زار بگذشته

ناله جغد در فضا پیداست　　　جای آهنك بلبل شیداست

دید چون بی وفائی ایام　　　گردش آسمان نیلی فام

خون فشان گشته ابر احسانی — از غـم روزگـار انسانـی
اندرین حال آمد اندك بـاد — لرزه بر پیکر درخت افـتاد
برك ها همچو محتضر لرزان — رهسپار عـدم شده ریـزان
در تأمل که چون فتد آسان — دیدم اسرار ها در او پنهـان
کوست دیباچه کتاب وجـود — آنچه‌خواهی دراوبودموجود
همـه اسرار زنـدگی در او — باز و پیچیده برد و تو در تو
آنکه‌دل‌بردی‌ازطراوت‌خویش — ناظران را که صباوت‌خویش
این همان برك سبز خرم بود — که دل از ما به نوبهـار ربود
گشته دوران زندگیش تـمام — دیده ایام عمر خویش تـمام
گاه رفتن چنین بدست اجل — تـازه پا مینـهـد براه عمل
مـیرود از نظر شود پنهـان — ظاهراین‌است‌لیك‌نیست چنان
میرود صورتی دیـگر سازد — تا دیگر جای سربـدر سازد
تا در این دوره تسلسل‌خویش — یابد او رتبه تکامل خـویش
من در اندیشه طبیعت بـاز — باد با برك خشك شد دمساز
برد از پیشم همچنـان میبرد — کز قضا هم غبار باران بـرد
جلوه‌گر گشته نور ماه تمـام — روشنی داده هم چو نقره خام



در همین شامگاه هم بهروز — با دلی پر ملال و غـم اندوز
هست در خانه با پریچهراست — نزد آندل که فاقد مهر است
آن نگاری کـه مهر آوردی — جای داده کـنون بدلسردی
هست بهروز بس نهیف‌و نزار — ناتـوانتر ز سالها بیمـار
بذر عیشی که پیش افشانـده — داده بر لیك باز هم مـانـده
مرد در گوشه‌ای نشسته فکار — زن بکنجی بچهر ماتم بـار

آن یك از روزگـار افسرده | این چو گل در شباب پژمرده
آن یك از بار فاقه فرسوده | این یك اندر غم جهـان بوده
آن یکی را خزان نموده خراب | این یکی را گرفته درد بتاب
آن یك از وضع خویشتن دلگیر | این بفوجی گرفته جنك ضمیر
مرد با بخت خویشتن در راز | زن ابا آرمان دور و دراز
چونکه با عقل خویش زن شد جفت | در افـکار را چنـین او سفت
حسن پاینده نیست چون دیری | بایدم بهر خویش تـدبیـری
زندگی اینچنین بادبار است | بعد ازاین روزگار من زار است
من ازاین زندگی بس چرکین | من نه بینم چو چاره‌ای جز این
بار اورا بر افکـنم از دوش | حلقه‌اش را برون کشم ازگوش
به که بخشش بدو صداق کنم | تـن رهانم ازو طـلاق کـنم
بتلافی آن همـه بیـداد | چند روزی ز عمر گـردم شاد
هست این آتشی که خود افروخت | ازچه رو بایدم که بااوسوخت
حـال من نوگلی بـه بستانم | غنچه‌ی نا شکفته را مـانـم
گل سرخم هنوز رنگین است | شهد نابم هـنوز شیرین است
عاشقان جان ومال کرده نیاز | می پـذیرنـدم ار نمایم نـاز
برگزینم یکی ازاین خواهان | باده نوشم ز وصل مشتاقـان
خوشه از خرمنی دیگر چینم | شاد کـامـان بوصل بنشینم
چونکه از کرده‌های او یادش | میرسید هم زمان بیدادش
خویش اندر لهیب غم هشتی | تخم کینش همی بدل کشتی
شب چنین رفت و بردمید سحر | خور بر افروخت چهره ازخاور
تا پریچهر صبح خواست بپا | شد بر آن فکر شب کند اجرا
از همانها که دیده بود نوید | داشت بهر نجـات خود امید

داوریشان بخواست از یاری　　　تا رهانندش از چنین خواری
چند تن جمع کرد در آنجا　　　کرد هنگامه‌ای عجیب بپـا
گفت تکلیف ما و این بهروز　　　بـه شود آشکار از امـروز
سالها دیده ام ازو آزار　　　صبر کردم مگر شود بیدار
یکزمان حرف خیر من نشنید　　　در ره نیستی دو اسبه دویـد
گام جز در ره فنـا ننهاد　　　کرد با جان و مال خود بیداد
دوست پنداشت دشمن خودرا　　　کرد گم راه مأمـن خود را
مسکنش خـانه فواحش شد　　　هم دچار زمان مـدحش شد
گشت تریاکی ومریض وفکار　　　گشت در دست فقر شوم دچار
چهره‌اش زرد ونام شدننگین　　　گاه در فکر وگاهی اندرکین
یا بلنـد است نفـیر وافورش　　　یا بخواب است چو باب درگورش
چون زدندطبل ساقط هستیش　　　شد پرآواز شهر بیش ازپیش
این صدا کرد چون خبردارش　　　برد پی بر بدی هر کـارش
رفت همچون فراری ازاینجا　　　بعد هشت مـاه ونیم شد پیدا
نه که از من بـیاد آورده　　　نه غم کودکان خـود خورده
گفت بهـروز کی پریچهرم　　　مبر آسان ز یاد خـود مهرم
من همانم که مهربـان بودم　　　قابل و نو خط و جوان بودم
هم کفو بوده‌ام تـرا من زار　　　ننگرم اینچنین بدیده‌ی خوار
نه ؟ من آخر ترا بدم شوهر　　　در کفم سیم و زر بدو گوهر
گر فراری شدم برای تو بود　　　بلکه کاری کنم برای تو زود
تا که از غم نمـایم آزادت　　　بنمایم ز کار خـود شادت
پاسخش گفت زن بصد تکرار　　　جمله گفـتار تو کنـم انکار
گفته‌ای بوده‌ای مـرا همسر　　　در گفت مال بود و سیم و زر

نوجوان‌همچو سرو در رفتار | مهربان بوده‌ای بهر کردار
زر وسیمت که در بیان گشته | صرف نیرنگ دوستان گشته
بود چون عاریه بدست‌تومال | صرف شدبهرعیش وگشت‌وبال
مهرت این بود من زنی تنها | با دو کودك شبان وحشت زا
انتظار ترا برم بسحر | نرسد هم ز تو بروز خبر
کودکان ترا پدر گردم | بهر تو نیز دربدر گردم
بوده‌ام من ترا اگر همسر | از چه رومیزدی تو پس‌هردر
بدی من چه بود در دوران | که شدی مونس سیه کاران
کرده‌ای پیش همسرانم خوار | باغم و رنج و فقر ودرد دچار
حال مفلوك و ناتوان هستی | پهلوی من بخانه بنشستی
خواهی از بهر من کنی‌کاری | که نمائی مرا ز غم عاری
بهر من آید اینچنین بشمار | نوشد اروی بعدمرك اینکار
نبدم خرم آنزمان اکنون | که شدی مبتلای این افیون
زندگی با توام تباه شود | روز طفلان من سیاه شود
گفت‌بهروز بی وفا بودم | همسری بدابر شما بودم
دانم اقرار میکنم اما | عفو بنما و درگذر تو بیا
زنده‌ام از دم مسیحا کن | گوهر خویشتن هویدا کن
به نباشد گذشته در یادت | چونکه‌لطف‌است‌مرتراعادت
کشی ار راحتم کنی زین غم | یا نهی بر جراحتم مرحم
یا فرستی بدوزخم خواری | یا بعزت بجنتم آری
سر نپیچم دگر ز فرمانت | جان کنم بعد از ین بقربانت
بغلامیت افتخار کنم | بوفای تو جان نثار کنم
ز وفای تو منکه ممنونم | بر تو از این لحاظ مدیونم

از توخدمت ز من ترا شدجور | بارها پیش خود نمودم شور
گرچه من بد نموده‌ام بتوهان | تو مکن بد بخاطر قرآن
بگرفت زین سخن بدست کتاب | از کتاب مقدس او چند باب
اشك ریزان بخورد اوسوگند | که دگر باره نکسلم پیوند
یار باشم ترا بهر احوال | نرسد از منت غبار ملال
باز چون اولت تمیز کنم | از همه برتر و عزیز کنم
من غلط کردم و نفهمیدم | کور اندر مغاك غلطیدم
اوفتادم به پرتگاه عمیق | که خرد میکند بجان تطبیق
نیست الحال چاره‌ای دیگر | از ترحم ز جرم من بگذر
پس پریچهر گفت با بهروز | چاره جز این نباشدم امروز
این بنا را تو بوده‌ای معمار | گفتمت سست پی منه هشدار
واژگون این بنا شده دیگر | نتوان کرد مرمتش بهتر
بود مهناز مهربان راضی | که رود او چنین برقاضی
کند آزاد خویش زین همسر | بدهد خود و را بشوی دیگر
برهاند کنون ز بد بختیش | کند آزاد بلکه از سختیش
معتقد بود و بود قادر او | شاد سازد روان مادر او
داورانی که حامیش بودند | هم سلاح و دفاعیش بودند
تا تقاضای آن پری دیدند | زود تکلیف خویش فهمیدند
که چنین این پری نگرددرام | جلب بشوهرش که باشد خام
چه بمنظورشان تماس نداشت | پایه نفعشان اساس نداشت
همه کردند ملامتش زینکار | که طلاق از چه بایدت زینهار
چونکه داری دوبچه و به نیست | به که باشوی خودنمائی زیست
ماکمك میکنیم با بهروز | تاشود نیك بخت ونیکو روز

کار پر بهره میدهیم باو | سر پرستیش میکنیم نکو
دوست دانست باز آنها را | باز تجدید کرد تمنا را
با دو صد عجز گفت کی آقا | میدهم التزام من بشما
بعد ازین میشوم دیگر بیدار | بلکه در کار خویشتن هشیار
میدهم قول بر شما زین پس | گرد تریاك هم نگردم بس
در پی چاره زود پردازم | بعلاجش پژوهشی سازم
تا مگر دارویش بیابم زود | نکنم صرف پول خود بردود
همه کردند قبول گفتارش | وعده دادند تا شود یارش
شد پریچهر از همه مایوس | شد گرفتار اندوه و افسوس
با زبان آخرش رضا کردند | برسر مهر و لطفش آوردند
«صابر» این حکم کی کند وجدان | درد را اینچنین کنند درمان
مانعش به نمیشدندی چون | بود لازم طلاق او اکنون
نیك سنجیده بود کارش را | که کند خوب روزگارش را
زین حکم ها بسی ضرر بینند | روزگاری ازین بتر بینند
در زمانی که واجب است طلاق | شرط انصاف کی بود ارفاق
گرچه ارفاقشان نبود منظور | هست معلوم هر که را از دور
که چه سود ایشان بسر باشد | همه را مطلبی دیگر باشد
که پریچهر گر شود آزاد | کس نگردد بوصل او دلشاد
جز که آن با وی ازدواج کند | آرزویش بدان علاج کند

فصل هفتم

پریچهر درلغزش

هست گردون بهر جهت بیدار | همه درکار خویشتن هوشیار

اختران جمله گردشی دارند — هرکه گاهی نمایشی دارند

سالکان ره نظام همه — طبق قانون و انتظام همه

مشی هریك به نظم وقاعده است — کره عاره یا که بارده است

اختران ثوابت و سیار — روز وشب برخلاف مادرکار

خور بتابش بود بروز تمام — ماه شب درفضاست آینه فام

تابش خورز آسمان فیض است — ابر و بادومه جهان فیض است

بشناسد چو وقت خود دهقان — نکند عمر در بدی پایان

گاه کشت و دروچو نشناسد — بذر بی عیب او شود فاسد

نکند فهم یاری ادوار — بود او را نصیب زان ادبار

با همه بهره طبیعی ما — سودمان نی ولی زیان پیدا

در عمل ما چو مرد دهقانیم — نشناسیم وقت و درمانیم

ای بسا عمر ما به بیهوده — برود اندکی نیاسوده

مایه آدمی چه جز پند است — عبرت و وآزمایشی چنداست

آنچه در دور زندگی بینیم — به از و پند وعبرتی گیریم

تاز هر بد ابر کنار شویم — تا نه چون دیگران دچار شویم

آنچه زین داستان که میخوانید — بلکه صدهاش دیده میدانید

گر که درگوش پنبه‌ی غفلت — نیست باید گرفت زآن عبرت

ز من ار پرسی حالت بهروز — چند ماهی گذشت از آنروز

اندکی به شده ز رنج سفر — دور گشته کنون هم از بستر

چهره ارغوانیش زرد است — برتن وجان وی دوصد درد است

بنشسته کنار یك منقل — زانوی خویشتن گرفته بغل

چون مگس دستها بهم مالد — میزند بر سرش همی نالد

میخورد برگذشته‌اش افسوس — از خودو جمله دوستان مایوس

دست او کوته است از کردار — در دلش آذر است و در پا خار

نه دواش کس نماید اندر سه — کند هرکس کمان خود را زه

شد زمانی بدیگران محتاج — که برونشد زشصت تیرعلاج

یك مسرت کنون که یارش هست — که پریچهر در کنارش هست

هست از دوستان خود خرسند — تازه گی‌ها که کرده‌اند پیوند

داده‌اند دست دوستی با او — داوری کرده‌اند خوب و نکو

چون گل ازیاددوستان بشکفت — زیر لب باخوداینچنین میگفت

دوستان حقیقی اینانند — ارج پیمان و دوستی دانند

کرده‌اند دوستی خود اثبات — عکس آن دوستان که بودند لات

گر نبودند داوران اینها — کرده بود این پری مرا تنها

به بدینها کنم بیان نیاز — بهره از زندگی بگیرم باز

باید اینك امیدمند شوم — ازچنین دوست بهره‌مند شوم

بگمارندم ار بکار نکو — آب رفته بیاورند بجو

زین تصور همی گرفتی جان — شادگشتی بآشکار و نهان

بر سرش زین قبیل سودا بود — گاه در چرت وگاه اغما بود

همسرش گوشه‌ای نشسته ملول — بود درکار دو ختنی مشغول

هست در چادر او نهفته چنان — کافتابی بزیر ابر نهان

بر پریچهر خانه زندان است — آری این است آنکه مهمان است

عکس او مهمان بود بسیار — هرکجا محترم ولی او خوار

خاصه آنکس که خانه‌اش بوده — رام چندی زمانه‌اش بوده

اندرین خانه بهرزیست کنون — برپریچهر محنتی است کنون

تا که مهناز مهربان مرده — رخت ز آنخانه او برون برده

چونکه مهناز بود یاور او — غمخور و مهربان چو مادراو

تا که بد یاراندهش کم بود | غم چو طوفان بدار بدونم بود
مایـه خرمی او است کنون | نطق این طوطیان مهر افزون
کـودکان کش نهال آرزویند | میـوه شادمـانی اوینـد
دارد امید این نهـال عزیز | در بهار جـوانی در گلریـز
چـو شود او بـرو همانندش | رخت در سایـه‌ی برومندش
آرزوگرچه‌اینچنین‌خوب‌است | هم‌پسندیده‌است‌ومطلوب‌است
لیك انجام ایـن امید نکـو | بـاغبانـی نهال پـرور کـو
تـا که کارش بغیر نگـذارد | وز حـوادث ورا نـگهدارد
بـر پـریچهر و آرزوی او | دو نهال نـو ونـکوی او
آمده دارد این چنین محنی | ز آفـت اجتماع اهـرمنی
شوی مفلوك و خانه بنشسته | راه تحصیل کـودکان بسته
چاره‌ای نیست هم بجز سازش | چـو نـدارد کسی بانبازش
خواه وناخواه‌شد بدان تسلیم | تاچه پیش‌آید از جهان قدیم
لیك چیزی دیگر نمانده بجا | تا کند صرف خوردنی او را
هردو درفکراین چه بایدکرد | سنگ بار شکم نشاید کرد
گفت باهمسر اینزمان بهروز | شو دمی رهنمای من امروز
خـانـه‌ی دوستان نیکو نـام | بلکـه کاری بهم دهیم انجام



اندرین کوی آنچه می‌بینی | عکس آن جانب دیگر بینی
این بگرداب فقر رفته درون | آن‌چوخورسرزده‌زشرق‌برون
این یکی یار گشته بـا ذلت | آن یکی جفت‌گشته باثروت
بوم شوم زمانـه بـر سر این | میزند بانك بانوای حزین
برسرآن‌همای دولت و بخت | بنشسته فکنده سایه‌ی سخت

اندرین کوی خانه‌ایست نظیف — جالب و بی نیاز از تعریف
کار دست مهندسین فنی — بر درش ایستاده مرد و زنی
چادر کهنه‌ای کرپ سر زن — کت و شلوار کهنه مرد بتن
همچو دیوی شده ز بند بدور — کرده حوری بخویشتن مسحور
لیك دارد بجبهه داغ ستم — هردم آهی برو ندهد از غم
راهی از بهر دفع غم جوید — زیر لب باخود اینچنین گوید
من و اینروزگار محنت بار — از چه با فقرو احتیاجم بار
خانه و مال زندگیم بود — کی گمان بهر بندگیم بود
محترم همچو من نبود کسی — نام من داشت اعتبار بسی
خاك اجداد من دهد آوا — پشت برپشت بوده‌ای آقا
پدر و جد من همه اعیان — آوخ ازدست این دغل دوستان
روزگارم سیاه زیشان شد — جان و مالم تباه ز یشان شد
شده‌ام در زمانه خوار آوخ — در بلاها و غم دچار آوخ
صد تفو بر رفیق ناهموار — لعن ونفرین من بدوست نثار
روزگارش چو من سیاه شود — جان و مالش چومن تباه شود
محو گردد وجودش از دنیا — نکند باز در دل کس جا
تاکه بادیگران چون من نکند — بنده آزادگان چو من نکند
حال از دست رشته‌ی چاره — شد و گشتم بدهر آواره
پشت در اینزمان یك آوا شد — باز شد در زنی هویدا شد
شد خبر مرد غرقه در افکار — یافت خود را مقابل گلنار
کرد گلنار دعوتش که بیا — هست در انتظار تو آقا
چون قدم مرد در درون بنهاد — زن ازآن کوچه پا برون بنهاد
این دو بد روزگار آخر سوز — زن پریچهر و مرد بد بهروز

ز اول روز تا کنون دو سه جا — در زدند و نبود کس پیدا
بـود اینهم ز دوستان جدیـد — داشت بهروز زو بسی امیـد
یافت در دم نوید خوش از او — اندکی پول و کار بس نیـکو
دیگران هم کمی کمك کردند — دل ز بهروز بی نوا بردند
هست شغلش حفاظـت انبار — کمکی هم بدیگران در کار
میرسد اجرتش بخرج بزور — هست چون خرج عمده‌اش وافور
کرد وافور در بدر او را — در ره زنـدگی پکـر او را
اثر جوعشان همین بگذشت — چندماهی چواین چنین بگذشت
شد پـریچهر غرق در ذلت — شد بجان از مضایق عسرت
رفت در نزد دوستان نگران — گفت کردید با من این پیمان
سر پـرستی کنید از بهروز — بلکه باشید بهر مـا دلسوز
گفتم این مرد به نگردد بـاز — سعی کردم رهم ازو ز آغاز
ذلتم را سبب شدیـد چـرا — باعث این تعب شدید چـرا
پاسخش را همه به نیـکوئی — داد و کردند باز دلجوئی
باش خوش آنچنانکه او بوده — غم او را مخور کـه شو بوده
کن تصور که نوکری داری — نه چو بهروز همسری داری
گفته بودیـم بر تو ما را جان — نبود هم دریغ مال همان
مزد بهروز را کنیم زیـاد — بکنیمت ز دست فقـر آزاد
جان‌طلب‌کن‌زماکه‌نیست‌دریغ — آفتاب سعادتت از میغ
روی بنماید ار بخواهی زود — هست ایـام زندگی معدود
غم‌مخور بهرزندگی زین بیش — بهره برگیر ازجوانی خویش



پس بدو هدیه‌ای نکو دادند — آنچه میخواست او بدو دادند

بود بهروز بی خبر ز مآل — گشت از لطف دوستان خوشحال
دوستان جدید او ایندم — راه جستند بخانه‌اش کم کم
پول کردند نثار بانویش — بنشستند طراز زانویش
چونکه بهروز را رضا کردند — حاجت خویشتن روا کردند
کودکانرا بخود نمودند رام — دانه افشانده و نهادند دام
طالب وصل از پری گشتند — گاه آرام گه جری گشتند
درطلب عرصه‌را نمودند تنگ — روی کردند بمهر و گاهی جنگ
گاه از شور عشق کردند یاد — گاه از جور او بسی فریاد
بین اطفال و او شدند حایل — تا بدینسان مگر شود مایل
بود زان ناکسان بسی اصرار — لیك از جانب پری انکار
چهره سهمناك فقر اگر — نتوانست کز عفاف بدر
کنداو را ولی در این پیکار — شد فدائی کودکان ناچار
خویشتن سوخت همچو پروانه — در وجود دو شمع در دانه
شد پریچهر بی نوا درگیر — بین دو حال متضاد اسیر
بین بهروز و او چو بود نفاق — چاره تسلیم بود برعشاق
بود چون بهر کودکان دربیم — گشت ناچار عاقبت تسلیم
نی غلط گفتم عاشقش نبدند — دشمن جان و زندگیش بدند
باز اینها بدند جمله مگس — داشتندی بشهد حسن وهوس
اینچنین آن پری بدام افتاد — در زبانهای خاص وعام افتاد
کرد تکرار این عمل او را — بدر از قبح آن و بی پروا
زین سپس هم بخانه وبیرون — گاه تفریح بیدریغ اکنون
عاشقانرا بماء من چندی — دهد ازوصل خویش خرسندی
روزگارش دیگر نکو گردید — پشت‌بود از جهان وزوگردید

هست در دست مردم خراج / عرض و ناموس دیگران حراج
آری آئین پولدار این است / چونکه قانون روزگار این است
بعد چندی که شوی او فهمید / کار بگذشته را علاج ندید
جان او بسته چون بدنیا بود / خواست تریاك او مهیا بود
شد ز دست عاقبت پریچهرش / کرد مغراض رشته مهرش
فکر این روز را نکردی او / هست پاداش روزگار نکو
مرد بین از نبودن مردی / تن دهد زیر بار نامردی
باید عبرت همه از و گیرند / پند زین نکته نکو گیرند
ایکه بهروز وار در خوابی / باش بیدار تا که دریابی
بشنو از «صابر» ار نکوبینی / جان گفتار هم در او بینی
زن بسان تو یك بشر باشد / طالب عیش بیشتر باشد
اوست همچو تو تشنه و خیزی / آب در جام دیگران ریزی
عاقبت اینچنین دهد پاداش / درنهان تو یا که گردد فاش
کیست مسئول این بعیر از تو / لایق کیفرش توئی نی او
تو بدانی اگر وظیفه خویش / بهر زن هم خطا نیاید بیش

فصل هشتم

مطر ودین اجتماع

هر بهاری ز پی خزان دارد / رنجه زان فکر باغبان دارد
چونکه دستگاه باغ برچیند / دعوی حسن راغ بر چیند
برگل نازنین چنان تازد / گرگ بر گله شبان تازد
دوره حسن گل تمام شود / نشاءی خواب مل تمام شود
بلبلان را کند ز باغ برون / قمریان را کند زغم دلخون

نايد آهنگ بلبلى از باغ آيد آواز زشت‌شوم‌از زاغ
سبزه نایاب مى‌شود بچمن جاى طوطى شود مكان دَمَن
هيچ شمعى مدام ننشيند بامدادان ز پاى بنشيند
خوردرآيد سحر بجلوه‌گرى زو نماند بشامگه اثرى
ماه گردد ز پشت كوه عيان چو شه زنك با سپاه گران
نيمى از عمر طى نكرده‌هنوز بگريزد چو اهرمن از روز
همچنين مهر عاشقان پرى سرسرى بود و زود شدسپرى
بر پريچهر آن نشاط نماند نقش برآب كى ثبات بماند
بود سيلى‌كه آيد او برگشت سود ناورده و زيانش نهشت
بود ابرى كه‌غير برق نداشت خرمن سوخته‌بجاى گذاشت
چون ربودند شهد حسن سپس مگسانرا بجا نماند هوس
ترك مهر و علاقه اش كردند باز در بند فاقه‌اش كردند
خواستند اولش بصد يارى عاقبت راندنش بصدخوارى
دوست گفتند و دشمنى‌كردند آنچه بايد نكرد نى كردند
آنكه در شمع عيش بيگانه سوخت خود را بسان پروانه
گشت مطرود اجتماع پليد هركه نامش بهر كجاى شنيد
ننك دانسته و ز خود راندند همكسانى بدين رهش بردند
اجتماع هم‌از و گريزانند آشنائيش ننك خود دانند
نيست‌كس‌بهروى بودغمخوار كه نباشد ز ننك او بيزار
نشد حاضر كسى بدو كارى دهد او را از اين‌جهت يارى
شد پريچهر بعد ازآن ناچار تا بقيد حيات هست دچار
كند عصمت فروشى او بعدا نان خود را مگر كند پيدا
پس از آنخانه‌زود بيرون‌شد پشت بر شهر ورو بهامون‌شد

کرد در کلبه‌ای گلین مسکن — گشت از طعن مردمان ایمن

خارج شهر اندر آن ماءوا — دگر از همچو خود نبودتنها

هر که آنجاکه بود چون او بود — مردمی زشت یا نکو رو بود

همه‌چون سرنوشت اومحکوم — سرنوشتی که جمله‌شان معدوم

شده در دست مردمی بیدین — دور از مردمی وهم آئین

بضرورت لبانشان خندان — در دل دردمند خود گریان

تیر نفرین که بود ناپیدا — مینمودند بجان خصم رها

آن یکی گفتی ای فلان‌جانی — آه ناید سرت بسامانی

به الهی شوی چو من نومید — نتوانی ز خویش خیری دید

نه بگیرد سرت کله هرگز — نه که بینی بدل فرج هرگز

این یکی گفتی با غم بسیار — ای‌که‌کردی مرا زجان بیزار

یار گردد تراغم دوران — گردی از تیر آه من نالان

زندگانی تو سیاه شود — عمر شیرین تو تباه شود

خار من گیردت ترا دامن — سوزی اندر لهیب آه من

شود استاره فروزانت — تیره چون روزگار من جانت

نرسی همچو من بمقصودی — نبری جز غم از جهان سودی

هرکه نفرین بیك تنی‌میکرد — منهدم کاخ دشمنی میکرد

هرکه را از یکی شکایت بود — هم ز بدبختیش حکایت بود

راز خود را بهم همی گفتند — بهم اسرارشان نه بنهفتند

شد پریچهر را در اینجا جا — لیك اسرار کم کند افشا

گاه در ناله هست وگه در آه — زند آتش بخرمن بدخواه

بگرفتی ز آتش آهش — جان و مال عدو ره کاهش

او ندید ار چه رفت بر دشمن — لیك من دیده‌ام به بخس ثمن

رفت ناموس او چسان بر باد — رفت بر دختران او بیداد
حاصل کشت خویشتن چید او — کیفری سخت ازجهان دیداو
بعد از آن خانمان او ویران — شده با دست برتری از آن
حال باکودکان پریچهر است — تکیه‌گاهش فقط همین مهر است
لیك با حسرت وندم مأنوس — گشته ازکودکان خودمأیوس
بذر او با ثمر نگردیده — نخل او بارور نگردیده
بهر بعدش بقهرمان و قباد — آرمانی که داشت شد بر باد
گاه تعلیم و تربیت آنها — شده بی سرپرست و هم تنها
فاقد خرج لازم تحصیل — نه بدرسی و صنعتی تکمیل
نه سواد درست و نه کاری — هر دو از تربیت شده عاری
اندرین خانه نیست بهروزش — نیست‌صحبت زحال وازروزش
چونکه‌خوانندگان‌دراین‌احوال — دانم از وی همی کنند سئوال
پس ز بهروز هم سخن رانم — سرگذشتش بواقعی دانم
تا پریچهر از نظر افتاد — کار بهروز از اثر افتاد
دوستان اخیر هم گفتند — ترك مهر و ره جفا رفتند
بعد بهروز را نشد حاصل — کارخوبی که حل‌کندمشکل
یافت سر چشمه پلیدی او — بهر تریاك شد بدزدی او
چونهاده شدی بکاری تا — میشد از وی خیانتی پیدا
یادم آمد ز داشتن یك چیز — کز گرسنه توقع پرهیز
گربه وقتی که بچه‌دار شود — دزد و بی‌باك و حیله کار شود
چون مبارز بجوجگان فقیر — حمله‌ورگردد اوچو مردشریر
هیچ‌نندیشداو زصاحب‌خویش — نکند هم ز کیفرش تشویش
نیز بهروز بهر تریاکش — نبد از هیچ کیفری باکش

سلب شد اعتبارش از هرجا — نپذیرفت کس بخـود او را
زانجهت بود دائما بیکبـار — بلکه بر دوش همسرش سربار
عاقبت کار بـر نفاق کشید — صلح‌شان بود در فراق پدید
شد ز خانه سپس برون بهروز — نـام بهـروز عاقبت بـدروز



بر پـریچهر روزگار بـرفت — چند سالی بـدینقرار برفت
خانه‌ای در مسیر سیل قرار — گیرد ار چند ماند اوستوار
نو بهار جوانیش بگـذشت — فصلی از زندگانیش بگذشت
گل رویش چو مهرگان‌رادید — زود بازیچه خزان گردید
آن طراوات که در بهارش‌بود — ای بسا دل که بی‌قرارش‌بود
آن حرارت که بود در دلها — شد مبدل کنون بیك سرما
نه‌از آن آتش‌اخکری‌پیداست — نه که‌آن مهر دلربا برجاست
تا که بنیان حسن درهم شد — مهـر اطـرافیان او کم شد
نرسیده به عشر چار چنان — شده بنیان زنـدگی ویـران
سیر گشته کنون زجان‌عزیز — بین مرك و حیات داده تمیز
ازچنین زندگی‌است اودلگیر — مرگ‌خواهدرخ اونماید دیر
مرگ راگرچه آزمایش‌هست — نگران بهر کودکانش هست
آخر از رنج و غم ز پا افتاد — نـامش از دفتر بقـا افتـاد
هست ماهی بـه بستر و بیمار — نیستش‌جز سرشك‌غم‌غمخوار
نه طبیبی دهدش بهبود حال — نه حبیبی که پرسدش احوال
مونسش خاطرات تلخ و نـدم — دارویش اندوه است ناله‌وغم
تا پـریچهر اوفتـاد از پـا — نان در آنخانه گشت ناپیدا
گرسنه هـرسه مادر و پسران — آمده از فشار جوع بجان

بهر حفظ حیات خویش مدام — میفروشند طشت و بادیه جام

لاعلاج آنچه بود در خانــه — صرف شد بهر شام و صبحانه

گشت آنروز عاقبت پیــدا — که نماند از اثاث چیز بجا

او گرفتار رنــج بیمـاری — قهرمــان و قبــاد در زاری

زن پیری ز مردم آنکوی — ساعتی روز آید از این‌سوی

کمکی میشود ورا در کار — میپزد آش بهر این بیمار

چون گرسنه شود پری بسیار — قاشقی میخورد ازو ناچار

هست با مرگ و زندگی در جنگ — لیك از بهر کودکان دلتنگ

نیست کس یاد او کند امروز — یاکه از بهر او شود دلسوز

چونکه آئین خلق این باشد — گردش دهر هم چنین باشد

نیست چو شهد زندگی در او — ننماید کسی بدانجا رو

گوی «صابر» زمانه تا یاراست — اجتماع هم ترا خریداراست

مردمان همچو خرمگس باشند — گر ترا جمله پیش‌وپس باشند

اینهمه ساز بهر خویش زنند — گر نیابند شهد نیش زنند

گفت روزی ادیب دانائی — سعدی آنمرد حکمت آرائی

کــه بنی آدمند بهم اعضاء — درد آن اندرین شود پیدا

گر بنی آدم همچو اعضایند — از چه رو درد هم بیفزایند

عجب این است اینچنین دانند — دردشان میدهند و نستانند

همه از بهر لذت و خواهش — پیکری را نهند در آتش

چونکه پرشد فضای ازدودش — ز اجتماعش کنند مطرودش

پند و گفتار آن ادیب شهیر — گشت در بین ما چنین تفسیر

فصل نهم

دیداری برای ابد

تیره تر از سیه شبی باشد گودر افلاك ماتمی باشد
خشم بگرفته بر بشر گردون بس‌فجایع که دیده گوناگون
نه ستاره نه ماه بود پیدا بلکه از تیره‌گیش وحشت زا
در فضا پر صدای پنهانی هست آثار باد و طوفانی
هست خاموش برق شهرکنون چونکه بیم خطر بود افزون
کس نه‌بیندبه‌پیش‌پای خویش باید آهسته رفت با پرهیز
گاه برق چراغ دستی‌ها خبر از عابری دهد بر ما
اندرین وادی کثافت خیز که‌پرازمکرب‌است‌ودردانگیز
میرود تا شبی بروز آرد تن سالم برنج بسپارد
کیف‌جان و تن از چنین داند بهره‌ی زندگی همین داند
چون خرد ز آدمی‌کند دوری زهر تریاق بیند از کوری



لیك یك کلبه اندرین ماوا شده متروك ونیست کس پیدا
باد هر لحظه غرشی دارد ز آن در کلبه لرزشی دارد
نوری از پنجره نمایان است لیك از باد تند لرزان است
خفته بیماری اندر آن تنها خواب نی بلکه هست دراغما
دوجوان‌هریکی‌پس‌ازدیگری هردوبا وضع و حالت پکری
اولی شانزده نکرده تمام دومی را بچارده است مقام
درجبین چین غم‌بچهره عبوس هردو از زندگی خود مأیوس

وارد خانه چون شدند بهم | بنـهادنـد سر بـزانوی غم
ناگهان تند بادی با آواز | کرد در را بشدت از هم باز
بود بیمار عـالمی دیگر | سیر میکردنی بدیدهی سر
چون‌ورا این‌صدا بگوش آمد | ناگه از هیبتش بهوش آمـد
گفت با آه و نالهی جانسوز | آوخ آوخ نیامده بهروز
جز پریچهر نیست این بیمار | که بدست نقاهت است دچار
آندوتن نیز قهرمـان و قباد | از غم مـادرنـد دل نـاشاد
این سخن‌را ازو چو بشنیدند | هردو شادان بسوش بدویدند
ز آسمان خیالشان تـابیـد | در دل هـر دو پرتو امید
که شده به دوباره مادرشان | بـاز از لطف کردگار جهان
بـود بهبود حـال او معلوم | داشت حرفش نتیجهی مفهوم
تاکنون اینچنین نبود حالش | کـه نباشد بـدی بدنبالش
بود مـایل بدیدن بهروز | دوسه بارش طلب نمود امروز
هـردو گفتند مادرا بسیار | جستجو کردهایـم در بـازار
تـا کنون کردهایم از هر در | پـرسش وی بجا نبود پـدر
گوی ازحال خود بما اکنون | جستجو را کنیم باز افزون
گفت حالم نشان بهبود است | بهر من اندوه شما زود است
قهرمان زود در پـی پدرش | رفت وبگذاشت او قباد برش
چشـم بیمار بـاز شـد بسته | رفت در خواب پیش آهسته



قهرمان نیمه شب ابایك تن | مرد ژولیده و پـلاس بتن
موی ریش و سرش تمام سپید | رفته از دیدهاش فروغ امید
ابرو از لاغری فـرو هشته | چشم در حفرهها فرو گشته

نیمی از نان روغنی و دگر   قند و چائی بدست بود از در

وارد کلبه شد بحالی زار   بنشست او مقابل بیمار

قهرمان آتشی مهیا کرد   چائی آماده کرد و آوا کرد

مادرش‌را مامان مامان بنگر   آنکه میخواستی بود در بر

پدرم آمده کنون برخیز   یکزمانی‌توهم بخوریك چیز

بد پریچهر همچنان درخواب   پرده‌هائی طبیعت از هر باب

مینمودش‌که دل بدو دارد   مهر دنیا ز دل برون آرد

چشم بگشود دید در پیشش   مردی بنشسته آب ازریشش

میچکد قطره قطره اشك‌ندم   نیست رنج زمانه‌اش زوکم

خیره در روی او بسی گردید   عاقبت گوئی آشنائی دید

با صدائی گرفته و لرزان   گفت بهروزگو تو هستی هان

گفت آری ولی مگو بهروز   گوی آواره جهان بد روز

دیدن توچنین عذاب‌من‌است   کیفر غفلت شباب من است

کاش بهروز در جهان گم بود   تا ترا روزگار خرم بود

دارم از تو امید بخشایش   بارها گشته از تو پیدایش

شدصدایش سپس بگریه بلند   بوسه بردست آن پری‌زدچند

منقلب‌گشت زآن پری حالش   شد سرشکش روان بدنبالش

گفت از بهر این نخواستمت   که به نزدم به پوزش‌آورمت

آنچه برما برفت یاد مکن   رنج بگذشته را زیاد مکن

کیفر آنکه کرد با ما این   میکند داور جهان تعیین

خواهم اول ز من رضا باشی   یکشبی پیش من بجا باشی

زین‌سخن برکشید آهی‌سخت   گفت آوخ زکرده‌ات ای‌بخت

بعد ازآن گفت‌گوش‌کن بهروز   گویمت آنچه دیده‌ام امروز

بود امروز مادر و پدرم — هم که مهناز مهربان به برم
همه بودند خرم و خوشحال — مژده دادند و گفته‌اند الحال
باش خرم تمام گشت غمت — دل ز غم فارغ وز رنج تنت
میشوی از قفس دیگر آزاد — میرود رنج و محنتت ازیاد
مردنم بیگمان که هست درست — خواهشی دارم ارچه زحمت تست
در دم آخرین مرا شو یار — جسدم را بخاك تیره سپار
زتومن آنچه بعد از آن خواهم — سر پرستی کودکان خواهم
بعد از آن باز ماند از گفتار — هرسه تن‌را دیگر نماند قرار
گشت سیلاب اشکشان جاری — جست از جای از پی یاری
بگرفتش بسینه‌اش بهروز — بنشاندش چو مادری دلسوز
گفت منمای بیش بیمارت — مده از این خیال آزارت
خوب هستی‌وغیرضعفت نیست — باز دیری بدهرخواهی‌زیست
صبح زود از پی پزشك روم — بلکه با ناله و سرشك روم
شاید آرد یکی بما رحمت — بنماید قبول این زحمت
تا به بهبود سازت مقرون — آورد هم ز بسترت بیرون
حال‌کن صرف‌چای‌وراحت‌کن — زآن دمی‌رفع ضعف‌حالت‌کن
داد پاسخ بگفته‌ی بهروز — نه بدار دست حاجتم امروز
بطبیب احتیاج نیست مرا — غیر مردن علاج نیست مرا
کنم احساس تشنگی آبی — بهتر است از طبیب نایابی
گفت بهروز ضعف داری نیز — ازپی رفع آن بخور یك چیز
چای از بهر تشنگی بدنیست — از برای مریض هم رد نیست
قدری از نان و استکانی چای — دادخوردش‌سپس گذاشت‌بجای
دو برادر که بهر مادرشان — داشتندی سرشك غم ریزان

تا که آرامشی چنان دیدند — خسته بودندوهردو خوابیدند
لیك بنشسته پیش او بهروز — مانده تا ساعتی ز شب برروز
دید در اضطراب شد بیمار — هست او را حرکت بسیار
رود از حال و باز هوش آید — ناله هائی از و بگوش آید
شد فراری چو تا سپاهزنگ — شه خاور نسست بر اورنگ
شد پریچهر رهسپار عدم — سینه‌اش تنگ وگشته اندك‌دم
آخرین لحظه‌ی حیاتش بود — اولین حالت مماتش بود
که شده آخرین دمش توام — با یکی آه و با سرشك ندم
آه بود یا شراره‌ی سوزان — که زد آتش بجان بدخواهان
صورتش تیره و قفائی شد — بعد از آن زردوکهربائی شد
بعد شد همچو اولش خوشرو — یافت برلب تبسمی نیکو
گرچه بر مردنش نظر بهروز — داشت‌لیکن‌نه اینچنین‌امروز
بود در آتش غم همچو سپند — گریه میکرد باصدای بلند
اینصدا کرد آندو را بیدار — شده هم ناله باپدر این بار
رفت بهروز چند تن را دید — اهل طابوت وهم کفن‌را دید
آمد آن کالبد ز خانه ببرد — داد هم غسلش وبخاك سپرد
شد پریچهر نازنین آسان — در نقاب زمین چنین پنهان
غیر بهروز وقهرمان و قباد — کس نمیکرد یکدم از او یاد
برد بهروز کودکان این بار — با خود از بهر حفظشان ناچار
خود از آنها بتر بد آواره — نه بدستش وسیله و چاره
کم‌کم‌این‌کودکان‌جوان‌گشتند — همچو یك‌نخل ناتوان‌گشتند
ببدی یافت نامشان مصداق — هر دو فاسد شدند از اخلاق
شده در کوی و برزن آواره — همه بی ساز و برگ و بیچاره

گاه در جنك زمره‌ی او باش — گاه در بزم فرقهٔ عیاش
گاه اندر قمار در کوئی — گاه همکار عربده جوئی
گاه مانده بکوی بد نامان — گاه دیده شکنجه در زندان
چوب و زندانشان‌که در بادی — بود مشکل سپس شده عادی
هیچ تهدیدشان اثر ننمود — از چنین ورطه‌شان بدرننمود
کیست مسئول این همه بیداد — جز نوای اجتماع بد بنیاد
سوقشان میدهی به بد راهی — بعد هم تربیت چنین خواهی
خانه‌ای کوز پی شود ویران — کی مرمت شود بدین آسان
در بنای نو افکنی موشی — در نگهداریش چنین کوشی
باید این‌سیل را ز مرکز بست — تا نگردد بنائی از او پست
«صابر» هردردراعلاجی‌هست — گرمعالج بود بدو پا بست

فصل دهم

آخرین لحظه حیات

ای بسا آدمی ز نادانی — که شود باعث پشیمانی
میزند بی گمان و اندیشه — بر نهال سعادتش تیشه
غرق در بحر هر بلا گردد — بغم دهر مبتلا گردد
چون زمام خرد بدیو دهد — سنك در رهگذارخویش نهد
گسترد بهر خویشتن دامی — که فتد اندر و بنا کامی
آتشی را که خود برافروزد — دودمانی همی بدانسوزد
بکند آنچه را نباید کرد — بپذیرد از آنچه باید ترد
کردن از بهر حفظ آسایش — تا رهاند ز هر بدی هایش
روزگاری بغم دچار شود — عاری از زندگی و کار شود

آخر آن دردمنــد بیچاره همچو بهــروز کردد آواره

نام بهـروز بر زبان قلـم رفت اکنونکه آمده است رقم

بهر خوانــده نقطه‌ی ابهام تا نمانــد بجا بود الــزام

که بدنبال دوستان برویم تا که ناگفته نکتــه‌ای ننهیم

شایدعبرت یکی بگیرد ازین تا نگردد دچار روز چنین

چونکه ازحال‌وحرفه‌ی بهروز ماند خواننده بی‌خبرزآنروز

کز پریچهر گشته بود جدا بعد از آن شد فقط شبی پیدا

آری آنروز تا کنون بهروز هست جایش مدام‌درشب‌وروز

درمکانی که‌دوراز آبادی‌است جای‌مخروبه‌های‌اجدادی‌است

دور از شهر گوشه‌ای ز آنجا هست یك قهوه‌خانه‌ای پیدا

جای درماندگان بیچاره است هم مکان فقیر وآواره است

قهوه‌خانه است یا که در معنا لانه‌ای افعــی است آن ماوا

نیست‌گر زهرجانگزاش‌زچیست کشته‌هائی که‌میدهدازکیست

هرکه آنجا برفت زنده‌درون عاقبت مرده آمــده بیرون

چونکه معتاد گشت برافیون شده از سلك زنده ها بیرون

راهش از زندگان بیابدرفت ذکر خیرش دیگرنباید گفت

نه‌که سودی از و پدید بــود نه به هم نوع خود مفید بود

جز زیانی برای میهن نیست اجتماع نیزازوی ایمن‌نیست

ویژه او راکه صنعتی بایست نبود از بــرای کسب بدست

کار وی نیز جز خیانت نیست معتبر از پی امانت نیست

دزدی ورشوه هم زافیون است صاحب رتبه‌یا که مادون‌است

مختصر اندرین مکان کثیف جور گشته بهم وضیع‌وشریف

شب شان‌بانشاط وعیش‌وسرور بگذرد دور منقل و وافــور

روزگـاری شده چنین سپری | نه بماندیم مـا به بی خبری



هست از روزهای سرد دی | سوز سرمای وی فزاید هـی
آسمان از وجود خود عاری | ابـر چون چهره‌ی گرفتاری
حالتی متضاد و نرم و خشن | تیره رنگش گهی و گه‌روشن
چیره‌گی عاقبت برودت را | شد مسلـم ز آسمان پیدا
گشت بـاران و بـاد را توام | دانه‌ی برف ریزه‌ای کم کم
مردم از تـرس شدت طوفـان | بسوی خانه تند تند روان
سخت زین انقلاب تـرسیده | سروتن را بجامـه بپچیده
نیست‌کس را ز شدت سرمـا | جز دو چشمش برهگذر پیدا
نتواند کسی در این هنگام | کند از جای خود بجای‌مقام
روز دوم ز شـدت سرمـا | برف سد کرده است هرجا را
بی خبر مانده‌اند ز یکدیگر | بلکه زاوضاع جو جمله بکر
عـارفـان در غم بشر در تاب | جاهلان از نشاط رفته بخواب
از گرسنه خبر نـدارد سیـر | بـی‌نیاز از نیازمند فقیر
کاروان گشته از سفر محروم | نیست‌کس‌را دراینزمان‌معلوم
گـذرد چـه بخلـق بیچاره | بـه یتیمان و بیکس آواره
سومین روز روز طوفانی‌است | رنج‌سرما و درد بی نانی‌است
همه بهـر فقیر سـرگردان | آنکه در بند آبروست همان
تـا کـه اوضاع جو بهتر شد | برف و بارندگیش کمتر شد
گشت آرامشی اگر چه پدید | لیك بارد هنوز هست امید
کـه بـزودی رهند خلق ازو | هم شود حال ووضعشان نیکو
روز چـارم شد از افق پیدا | روی دلجوی مهر خاور تـا

روزگـاری شده چنین سپری   نه بماندیم مـا به بی خبری



هست از روزهای سرد دی   سوز سرمای وی فزاید هـی
آسمان از وجود خود عاری   ابـر چون چهره‌ی گرفتاری
حالتی متضاد و نرم و خشن   تیره رنگش گهی و گه‌روشن
چیره‌گی عاقبت برودت را   شد مسلـم ز آسمان پیدا
گشت بـاران و بـاد را توام   دانه‌ی برف ریزه‌ای کم کم
مردم از تـرس شدت طوفـان   بسوی خانه تند تند روان
سخت زین انقلاب تـرسیده   سروتن را بجامـه پیچیده
نیست‌کس را ز شدت سرمـا   جز دو چشمش برهگذر پیدا
نتواند کسی در این هنگام   کند از جای خود بجای‌مقام
روز دوم ز شـدت سرمـا   برف سد کرده است هرجا را
بی خبر مانده‌اند ز یکدیگر   بلکه زاوضاع جو جمله بکر
عـارفـان در غم بشر در تاب   جاهلان از نشاط رفته بخواب
از گرسنه خبر نـدارد سیـر   بـی‌نیاز از نیازمند فقیر
کاروان گشته از سفر محروم   نیست‌کس‌را دراینزمان‌معلوم
گـذرد چـه بخلـق بیچاره   بـه یتیمان و بیکس آواره
سومین روز روز طوفانی‌است   رنج‌سرما و درد بی نانی‌است
همه بهـر فقیر سـرگردان   آنکه در بند آبروست همان
تـا کـه اوضاع جو بهتر شد   برف و بارندگیش کمتر شد
گشت آرامشی اگر چه پدید   لیك بارد هنوز هست امید
کـه بـزودی رهند خلق ازو   هم شود حال ووضعشان نیکو
روز چـارم شد از افق پیدا   روی دلجوی مهر خاور تـا

کرد زرات شیر وی تأمین ... گرمی کودکان مهد زمین

جنب وجوشی گرفت تا بازار ... آمد از هر طرف بسی اخبار

خبری‌زین میان شگفتی‌زاست ... که تماسش بداستان پیداست

صحبت ازشخص آشنائی‌هست ... که بود دل بفهم اوپا بست

بودن البته بی علاقه بدان ... درچنین لحظه‌ای یقین‌نتوان

برویم همچو مردمی صدها ... که نمودند انجمن آنجا

بلکه ز آغاز و انتهایش را ... دیده دانیم ماجرایش را

تا نه اندر بیان فرو مانیم ... وصف کردن تمام بتوانیم

ما که دیدیم لیك خواننده ... بیند اندر بیان گوینده

نیست افسانه گوئیم آئین ... زآن بتاثیر او مراست یقین

همه دیدند و آشنایان هم ... نیست اندك خلاف پیش وکم

جلو قهوه خانه‌ی مذکور ... هست ازشهر ومردم اندك‌دور

پیر مردی نشسته پشت بدر ... تکیه داده بحالت مضطر

بنظر آید ار چه هفتادش ... چهل و پنج بیش نی زادش

به مثالی دهم پسندیده ... صد ندیده هزار را دیده

موی ریش وسرش‌تمام سپید ... موقع نزع و احتضارش پدید

کیست این پیر مرد ژولیده ... چو نهال ضعیف خشکیده

در ره چاره رشته‌ی تدبیر ... شده بیرون ز دست چرخ پیر

کهنه پیراهنی بتن پاره ... بهر سرما و حفظ تن چاره

جسته از پاره گونیی تنها ... که ز هستیش مانده او بر جا

هست پیچیده از سر و ریشش ... اندك آتش بمنقلی پیشش

بی‌خبرگشته گوئی از دنیا ... یا چو مجذوب رفته در اغما

هست وارسته از تمام قیود ... اثری از جوانیش مشهود

نوری از صورت وجبین پیدا — مینماید که بوده او زیبا
چهره‌ی وی گشاده و مسرور — بود از این عوالم اصلاً دور
ناگهان منقلب شدوشد چون — شبه‌نوری‌زچهره‌اش‌بیرون(۱)
دید ناظر بچشم خویش عیان — پرش روح محتضر یا جان
پرتوی تیره تر ز نور چراغ — چو برونشدجسدگرفت فراغ
اندرین حال محتضر لرزید — سرش آویخته بسینه رسید
همچو شخصی زند معلق گو — چو بیفتاد روی منقل او
کار او بود ساخته از پیش — اجتیاجش نبود دیگر بیش
جز زمینی برای تدفینش — هم سفیدی براتکفینش
حال از قید زندگی رسته — از قیودات بندگی رسته
احتیاجی باین و آنش نیست — منت خلق بهر نانش نیست
تا که از مردنش خبر گشتند — از دکان چند تن بدر گشتند
جسدش را بقهوه‌خانه‌درون — بنهادند و شد دو تن بیرون
تا بگیرند هزینه‌ی مزدور — ببرندش و را بجانب گور
عصر مایوس جمله برگشتند — دور هم بهر شور بنشستند
بعد یك روزو شب‌زرفتن‌جان — شد خبر یك تنی ز بازرگان
پیرمردی که داشت با پدرش — آشنائی زمان یك سفرش
این خبر را ز دوستی بشنید — از شگفتی شرشك غم بارید

۱ــ تعریف لفظی گوینده است . یا ناظر واقعه که ازنزدیکان نگارنده ومورداعتماد است . درهوای ابری غروب روح محتضر را درغالب مادی یا (پریسپری) درحال انبساط و تشعشع کم درپانزده سانتی بالای سرمحتضر دیده است پس‌از لحظه‌ای که از دوسه ثانیه‌تجاوز نمیکند محو میشود محو شدن روح لرزیدن و بر و در افتادن محتضر در آن واحد انجام میگیرد .

خرج تدفین او برای ثواب | داد آن نیکمرد و کرد شتاب
اختیارش بقهوه‌چی بگذاشت | طلبش را نخست او برداشت
بعد غسال را خبر کردند | جسدش از دکان بدر کردند
دوستان اخیر وافوری | همه کردند باز از و دوری
کس بدنبال او نرفت تا گور | جز تنی چند لاشه خورمزدور
قهرمان و قباد هم بودند | با پدر تا بخاك بسپردند
هردو بهرش سرشك غم ریزان | در دو روز اخیر هم ایشان
عابری را بدو توجه بود | از برای کمك بجست او زود
پیش از آنکه فتد بروی زمین | بگرفتش به بهترین آئین
بر زمینش گذاشت آهسته | در همان آن واحد آن خسته
درگذشت از جهان درست از آن | گشت آزاد روحش از زندان
حسرت زندگی بعقبی برد | لیك از رنج بینوائی مرد
رست از رنج سختی ایام | لیك در زندگی نبود بکام
این همان تلخ کام بدروزاست | صاحب داستان و بهروزاست
بود چند روز خسته و بیمار | اندرین قهوه خانه زار ونزار
نه پزشکی کند علاجش را | نه کسی رفع احتیاجش را
مردمی کاندرو بدند مقیم | کرده پولی بقهوه‌چی تسلیم
چند روزی ورا نگهدارد | چای و تریاك بهر وی آرد
این کمکها چنین نکرد دوام | درچنین روزسخت گشت تمام
چه مقیمان قهوه‌خانه چو او | همه یکسان بدند و هم زانو
برتری‌شان نبود بر دیگری | روز بهبودشان شده سپری
کارشانرا گرفته بود طوفان | بسته دست تمامشان یکسان
عاقبت گشت قهوه‌چی ناچار | که گذارد بمعبر آن بیمار

تا که از عابرین خیر اندیش — بیند او را تنی کند تشویش
رحمت آرد بحالت زارش — شادمانش کند ز دینارش
جز بیك وعده کوز دلسوزی — نرسیده باین دو تن روزی
بعد بهروز بوده‌اند ناچار — دور از صنعت و سواد وکار
هر دو را شد پلاس پاره بتن — بگدائی بکوی وهر برزن
روز وشب‌درپی سئوال‌بگوش — میرسیدی بوضع زار خروش
نگذشت‌چندی‌آندو تن‌چو نباب — هر دو رفتند زیر خاك‌بخواب
قهرمان کوز رنج بیماری — مرد روزی بکنج دیواری
بعد از آن هم قپاد شد تنها — ماند بیچاره تر از وبر جا
روز در آفتاب می‌خوابید — شب ز سرمای سخت‌می‌نالید
خاك ره بود بستر گرمش — زیر سر سنگ بالش نرمش
آنکه صد دل شدی‌پریشانش — باز میشد اگر گریبانش
گر بکنجی نشستی اومحزون — محنت دیگران شدی افزون
بکجایند حال او بینند — و آن عزیز لطیف رو بینید
عاقبت زاین همه فشار وتعب — روزش‌آخر رسیدوجان‌برلب
این شنیدم من از سخنگوئی — خارج از شهر در لب جوبی
فصل گرما و زیر سایه بید — جسدش‌شدبروزجمعه‌پدید(۱)

---

۱ ـ خوشبخت آدمی که برفت از پی کمال
با علم سد نمود سراشیبی زوال
نادان ز پای تا بسر اندر شود بزر
در شهر زندگی نخرندش بیك سفال
آنرا که نیست بهره‌ای از علم زندگی
آن مرد و زن که نیست و رافکرت مآل
آن نقطه به بسوزد و خشکد رحم ز بار
فرزند ناورد که شود موجب نکال

(صابر)

محو شد خانـواده‌ای آسان ز اهرمن‌های مجمع انسان
حال خواننده‌ی عزیز تمام روز بهروز دیدی و فرجـام
آنچه گفتم شنیدی از آغاز اندرین فکر بـا منی انباز
گر ز یاران بـد بریدی او اینچنین روز را ندیدی او
بد معاشر همیشه بـا دشمن سوخت زآتش که‌داشت‌در دامن
دشمن از دوست او نداد تمیز وز تبه کاریش نبود پـرهیز
شد پشیمان ز کرده او روزی مبتلا گشته بود به بد روزی
غیر بی علمی او گناه نداشت بود نـادان و انتباه نداشت
نیروی آزمایشش کـم بـود گنج بـی‌رنج ابلهیش فـزود
گر نـه معتاد بود برافیون کی‌شدی‌خوار‌ومستمند‌وزبون
زن و فرزند وی چنین نشدی خودش آواره جهان نشدی
نیروی کار هم بجا می‌مانـد شرف عزت و بها می‌مانـد
گـر هنرمند بـود در پیشه هیچ بی شك نبود اندیشه
رفته بود مال فکر نان کردی زندگی همچو دیگران‌کردی
مرد صاحب هنر نگرددخوار نشود او ز زندگی بی‌زار
بر هنرمند کار مشکل نیست پای توفیق اوی درگل نیست
نیست محروم از مواهب دهر وز هنر یابد او هزاران بهر
کی هنرمند میشود محتاج کی بتیر بـلا شود آمـاج
جان من‌گیر عبرت از بهروز تـا نگردی بسان او بـد روز
دارم از این عواقب بدشان بلکه صدها تن هرکجای‌نشان
گر ازاین داستان نگیری‌پند بهره زین تجربت‌نگیری‌چند
ننهی گر بـراه حزم قـدم آنزمان چون شوی دچارندم
دیده عقل میشود بیدار گوش‌جان‌بشنود دیگر این‌بار

بانك رسوائیت ز نالـه کوس　　کی گرفتار حسرت و افسوس
بودن اندر غم گذشته چه‌سود　　بر نگردد چو آب‌رفت ازرود
وای گو بـر مـال تـریـاکی　　سنگ گرید بحال تریاکی
با همه جاه ملك و مال وفور　　شهرداری ورا کند در گـور
کاروی‌زار در زمانه بـود　　اجلش هم بدین بهانـه بـود
گر شود دور از لبش افیون　　لنگ گردد ورا رونده هیون
زن و فرزند وملك ومال بدود　　میکند او فدا ز بـود و نبود
بلکه در اصطلاح اهل قلم　　رهسپارد دو اسبه سوی عدم
وای «صابر» ز جهل و نادانی　　رفت زآن آبـروی انسانی
آید آنرا که هست نیك نهاد　　ز اجتماع وفساد وی فریـاد
محو باد آنکه کرد اینانـرا　　این نـژاد شریف ایـرانـرا
بچنیـن روز هـا گـرفتارش　　بـبلائـی ز نشاء بیمارش
حال ای توده جوان خیزید　　زادگان جم و کیان خیزیـد
آبروی وطـن نگهداریـد　　شرف خویستن نگهداریـد
مردم مرده را علاج کنید　　رفع از وی هر احتیاج کنید
نسل آینده را مصون سازید　　دور ز افیون سرنگون‌سازید
محو سازید بین خود زودش　　بلکه سازید بیش محدودش
مطلبید حظ جان ز نشاء فور　　رنج تن باشد از سلامت دور
هم ز الکل نشاط مصنوعی　　کس نجوید سرور مطبوعی
ناکسان را ز خود بدورکنید　　مفسدان را چومرده‌گورکنید
یعنی از بهر رفع هر زحمت　　صالحان را شوید هم صحبت
از رفیقان بدبـه برهیزیـد　　بهر ناموس خویش بستیزید
هنر و علم را رواج دهیـد　　دست گم‌گشتگان سراج‌دهید

ارزش آدمی بفرهنگ است — مغز نافهم لایق سنگ است
خویش لایق زهرجهت‌سازید — پیش هر ملتی سر افرازید
نیروی مردی آورید بچنگ — بکنید عرصه‌ی گرازان تنك
حیف باشد که شیر در بیشه — بوده رو به کند دغل پیشه
بنهید کاخ عدل را بینان — بکنید خانه‌ی ستم ویران
تا چو بگذشته سربلند شوید — باز چون اول ارجمند شوید
می‌شود روزگارتان نیکو — نیز میهن برای تان مینو

تهران اسفندماه ۱۳۲۱

رباعیات

آغاز به بسم‌الله ورحمن ورحیـم گویم سخن‌ازصفات‌حق‌ذات‌کریم

اسرار جهان بود بنامش پنهـان اندربرعارفان‌چوگنجی‌است‌عظیم



بودیم چو غرقه‌ای‌به بحرظلمات درکفر فرو رفته ونـی راه نجات

شد هادی‌مامحمد از رحمت‌حق براو وبآل او هزاران صلـوات



با نام علـی روان مـا شاد شود هم مزرع دل زمهرش آباد شود

آنراکه علی زمهرخودگیرددست از بنـدگی زمـانـه آزاد شود



یارب ز جنون عقل هشیارم کن وزمهر زخواب جهل بیدارم کن

آنگاه بمن جام تو لائی بخش زآن خلعت عشق راسزاوارم کن



تا دل بجمال دین و دانش دادم پـا در ره‌کسب معرفت بنهـادم

آسان نشداین‌مراد حاصل‌اکنون فـارغ ز قبـول قـول هر شیادم



در حیرتم از آنچه بدوران دیدم   یك حرف درست از کسی نشنیدم
ناچار براه آزمایش رفتم   از میوه تجربت اثرها دیدم



گر دفتر زندگانیم شد ابتر   از دوست من این ستم ندارم باور
جز بردر او روی بعالم نکنم   وز عرش بود کاخ امیدم برتر



«صابر» ز توخویشتن شناسی شاید   بر رمز وجودت آگهی می باید
آنکس که لقد کرمنا منصب اوست   کی جبهه بدرگاه فلك میساید



آنخفته که در کوی تو بسیار گریست   از دو و سه و یك گذشت بر چار گریست
شد شهد تو جمله زهر در کام همه   از دست غم تو مست و هشیار گریست



رندی همه سال و ماه تدبیر نمود   تاشیر خرد گرفت و زنجیر نمود
در یکدم زندگی بسی دید زیان   درمنزل غفلت او چو شبگیر نمود



در وادی غفلت ار شبی خفت کسی   نه یکشبی و نه ساعتی بل نفسی
آندم که شود رهزن کالاش پدید   جز خنجر تیزش نبود داد رسی



بیرون نتوان نمود لعل از هر سنگ   با نام نگردد آنکه خو کرده به ننك
ناصح بر غافلان دوصد نکته پند   میخی است که از پهنه رود بر دل سنك



در دوستی ابلهان در آزار شدی   با مردم نیك و بد گرفتار شدی
رفتی نشوی چو نقش دیوار بدهر   از نام گذشته ننگ بازار شدی

✡

تاچند نظر باین وآن باید کرد
گوش‌از چه بحرف ابلهان باید کرد
تاچندخوری سنك جفااز دو نان
تدبیر بجور ناکسان باید کرد

✡

سررشته مقصدم بسی باریك است
نی رهرو نی‌دلیل وره‌تاریك است
گرازتوبدی چراغ‌مهری درپیش
کی بیم مـرا ز دور ویا نزدیك

✡

تا از روش عشق خبر گشت مرا
هجرهمدم وغم‌یار سفرگشت مرا
آن‌نخل‌که‌دیگران‌ازاوبرخوردند
از طالع شوم بی ثمر گشت مرا

✡

مطرب تو بیا بساز دستی میباز
خواموشمنشین‌وطرح‌عیشی‌میساز
ساقی غم بیهوده مخور باده بده
کین دور نشیب‌رازپی هست‌فراز

✡

خواهم که بساط‌عیش‌را سازکنی
درپرده نکیسا صفـت آواز کنی
از نغمه چوباربدبرانگیزی شور
محبوب مرا برون ازاین‌نازکنی

✡

گو دوست بیاوعشرت مور به‌بین
پروانه بدور شمع پر نور به‌بین
گر درقفسم چو بلبلان گریم زار
وین‌خانه دل ز عشق‌معمور به‌بین

✡

دیدن رخ تو مگر گناه است بتا
باعشق‌توروز من سیاه است چرا
آخر شب‌هجر را وصالـی بایـد
گر درغلطم راه صوابـی بنما

✡

برمن چو نسیم عشقت‌ای ماوزید
زآن پیرهـن‌غنچه امید دریـد

تا پیشه خود نموده‌ای بی مهری
کس بانك نشاط ازمن ای جان نشنید

✩

تا طینت من بمی مخمر کردند
تا حلیه آدمیم در بر کردند
تعلیم ز درس عشق بر من دادند
زآن بسته بتار زلف دلبر کردند

✩

آخر چه شود نگار من گرم شود
از سختی جورخود دمی نرم‌شود
از مهر رخش عقده دل بگشاید
تا روی رقیب من در آزرم شود

✩

ترسم که سرشك دیده غماز شود
اسرار دلم بغیر ابراز شود
چون پیرو آئین وفا دوست نشد
باشد برقیب شوم انباز شود

✩

ناصح مکن آزار من از بهرخدا
بربند در نصیحت و چاره نما
خوکی بدو بادیه‌کردی مجنون
گر پند بدی بقلب مجروح دوا

✩

کوخامه وتقریر که تصریح کند
کو باقر علم تا که تشریح کند
تفسیر ضمیر یك جوان‌کی داند
صد سال جوان باشد وتفریح کند

✩

بردشت ودمن چوابر ازار گریست
گوئی که‌طبیب بهر بیمار گریست
چون یاد زبیداد خزان بلبل‌کرد
از یاد فراق گل بسی‌زار گریست

✩

شد دیده‌سپید ازانتظار رخ‌دوست
بی‌مهری او بمن نه‌شایسته اوست
چون‌دور زمان‌شده‌است ناساز بمن
هجرش شده‌سنگ‌عمرمن‌همچوسبوست

✩

گفتم که بود بنوشم از جام وصال | گفتا نه بود مشکل و نه امر محال
شرط است که تاب هجران وانگه | دیدن چو مه نوی زابروش هلال

☆

ایوب صفت تنم مدام است رنجور | چون یوسف ز ندانیم از دوست بدور
یعقوب مرا خبر ز یوسف نبود | کشتی نجات من شد از ساحل دور

☆

از بهر نجات خویشتن نومیدم | امید خود از هردو جهان ببریدم
آمد بسر عمر در مناجات و دعا | جز سیر طبیعی همه باطل دیدم

☆

ای آنکه چومن شوی گرفتار بلا | اوهام بدان تمامی نذر و دعا
دارو بپذیر و رو بدنبال طبیب | جز این نکند توجهی بر تو خدا

☆

فریاد تو رخنه بر ثریا نکند | آهت اثری بخلق دنیا نکند
امید مدار از کسی بهر نجات | درد تو بغیر از تو مداوا نکند

☆

دارو که نمود خلق خلاق جهان | ز آن حکمت خود بر تو من کرده عیان
اندر پی اوهام مرو هان مطلب | کز نذر و دعا رسی به بهبود آسان

☆

ای بخت چه به دمی بکامم گردی | چون قرعه زندگی بنامم گردی
تا آیدم آن گوهر مقصود بکف | وآنگه نشوی سرکش ورامم گردی

☆

ای دایره شقاوت ای دنیا نام | گردش زچه رو کنی بکژی تومدام
در دیده بدبین تو جز من نبود | من موردکین ودیگری از تو بکام

کرده ز همه امید نومید دلم
ضحاک ستمگر از روش این مردود

گویم که ز گردشش چها دیددلم
باره اره دو نیم کرد جمشید دلم



تا چند ز دهر هی شکایت داری
برجور زمانه مرد باید «صابر»

آسان‌شود هر کار پس‌از دشواری
باشد که‌گلی نرسته‌است بی‌خاری



گوئی تو چرخ‌سفله‌پرور شده‌ای
باگل ز چه وی خار همراه‌کنی

تومایه این جهان پر شر شده‌ای
برهیزم جسم ما تو آذر شده‌ای



از باخردی عجب بود این گفتار
گوید چوتو بیخبر یکی مخلوقم

کز تهمت آدمی‌است این چرخ‌فکار
از قدرت دیگری‌است دارم‌رفتار



ای دایه مهربان ز حق ای دنیا
بردم اگرت نام بزشتی امروز

درتو همه نیکی‌است واحسان‌خدا
این‌مصطلح‌است‌و نیست تقصیر مرا



بر توچو رسدهر آنچه‌ازخودمیدان
اوهام بنه رو بحقایق میکن

از غفلت وکاهلی‌است‌سود توزیان
با علم و عمل بهره همی بر آسان



من‌مخلص‌عشق‌وعشق‌شدمستی‌من
میخواستم‌ازجلوه‌حق‌دیدن‌وعشق

من طالب‌عشق‌وعشق‌شد هستی‌من
برخواست‌چه‌خوش‌برای‌همدستی‌من



شدکشتی عمرغرقه در بحرسراب
اکنون‌که فتاده‌ایم درپای‌تومست

کردی زشراب‌عشق ماراتوخراب
کج‌داروم‌ریزمان چه‌گوئی بعتاب

تـا کی بفراق توفغان بایـد کرد
ازدیده سرشك غم روان بایدکرد
صید چو منی نبود مشکل لیکن
گوچاره این درد چسان بایدکرد

✿

از چیست مدام قصد آزار منی
من باتو بمهر و توبه پیکار منی
من دیده خود بروی خوبان بستم
گفتم که فقط توئی تو دلدارمنی

✿

ای راحت وای سرور آرام دلم
بامهر تو روشن است هرشام دلم
در ترکش مژگان توصدتیرغم است
هر لحظه یکی زنی براندام دلم

✿

شد صفحه خاك تر ز اشك بصرم
خواهم که بخویش جامه‌صبردرم
نیروی امیدگویدم باش شکیب
کوبر سر مهر آید آیـد ز درم

✿

برمن نه‌کسی بدهر غمخوار بود
از شش جهتم خدنگ‌صدخار بود
افغان من ار بگوش‌جانان نرسد
از اختر تیره‌ام بس آزار بـود

✿

مشهور بصبر بـد در ایـام دلـم
عشق تو زکف ربود از مـام دلم
مجنون‌صفت ازبشربسی دیدآزار
خواهدکه کند خوبدد دام دلم

✿

برچرخ هزار شعله از آه رسید
دود دل من بگوش مـه مـاه رسید
جوزی‌که بمن‌ز ناکسان آمده است
هرهفته وسال وروز وهرماه‌رسید

✿

از بهر خـدا طبیب آزار مـده
من عـاشقم و دوای بیمار مده
گرهست خبر ز یار دلدار بگو
ور شربت وصل هست بسیار بده

از دست شدم ساقی بیداد مکن
بیرون ز دلم هزار فریاد مکن
چون غنچه نوشگفته دان عمر مرا
بیگه مکنش پرپر و برباد مکن



دستی سوی جام و باده و چنگ نما
این چهره غم ز باده گلرنگ نما
با یار بگو گدای خود را به شبی
دریاب و نظر چوشه ز اورنگ نما



دانی که بدل غم فراق است مرا
برروی نگار اشتیاق است مرا
این گل که بباغ آمد او را چکنم
عطر گل عشق در دماغ است مرا



عیبم مکن ار نظر برویت دارم
یا آنکه بدل امید کویت دارم
آزاد بدم من از ازل لیکن حال
صد حلقه دام دل ز مویت دارم



اندر گرو تو هست مادام دلم
بی وصل تو کی بگیرد آرام دلم
رفتار تو بامن همچو بیگانه بود
خواهی نکنی دمی خوش ایام دلم



برآن رحم وجنین زند دیو آذر
بد بخت نزاید همچومن ازمادر
گویند صلاح ایزدی ود چنین
این ظلم بود ندارم اینرا باور



آخر زچه رویم ای دل آزار کنی
تاکی بغم هر دمم گرفتار کنی
تا چند اسیر حلقه دام بتان
تا چند مرا ز خویش بیزار کنی



بلبل نیم ار بگل گرفتار منم
پروانه صفت بسوز این نار منم
این خار طفیلی از چه بردامن او
آویخته است زآن در آزار منم

پروانـه شمع روی نیکوت منم
افتـاده بـدام حلقه مـوت منم

آئین‌من‌است عشق تو درهرحال
آزرده ز هر خـار سرکوت منم

*

من‌حاصل‌کشت خویشتن میدروم
راهی‌کـه براه عشق نبود نـروم

بامهره مـده فریب من لعل بیار
دیوانـه نیم که پند نادان شنوم

*

تا هست حیات‌لازم‌است هشیاری
باید که بغفلت هیچ پا نگذاری

سلطان سراوفتد ز اورنگ بدن
هرخفته که در پیش بود بیداری

*

روباه دغل بمن درآمد یکرنگ
من صادق و او بود براه نیرنگ

بود از زر نـاب ساعتی در دستم
بگرفت بمکر و برداشت‌شلنگ

*

ازخجلت خود بسی ضررها دیدم
ازخلق جهان چه دیدنی‌ها دیدم

از آدمی بشر بجـز نـام نمانـد
اندر ره آزمـون هویـدا دیدم

*

بـا مردم تیز تیز بـایـد بودن
چون آتش بی تمیز باید بودن

شایسته زنـدگی خموشی نبود
برخیز که تند و تیز اید بودن

*

برکاخ فلك دوش بطی بسرودی
کائین‌جهان‌همیشه این‌سان‌بودی

کزبهر محمد ص آورد بوجهلی
در پیش بـراهیم نهد نمرودی

*

بیگانه مشو زعقل دور اندیشت
از دست مده طریق فرو کیشت

زنهار که اعتماد برکس نکنی
کاین سیل زمانه میبرد از پیشت

اندیشه چرا بـرای باطل کردن
این توسن فکررا به‌بی‌ره‌راندن
دارد خطر این گمان بگمراهی تو
واماندن ومحرومی و آنگه‌مردن

*

بـاعقل اگر ره نبری بـر دانش
ادراك توکند است نگر آیاتش
انکار مکن که خالقی نیست‌مرا
درخویش‌نگرکه‌خود بوداثباتش

*

عمرم بگذشت جمله دربیم‌وامید
این‌شام سیه‌نداشت یك‌صبح‌سپید
درراه‌طلب قـدم نهـادم بـامید
آمد بسر عمر و ره بپایان‌نرسید

*

در محکمه عدل تـو فریاد کنم
بـرجـور تـو از طلب داد کنم
گر رد بـداد نـامه‌ام امـر کنی
ز ادعونی استجب لکم یـادکنم

*

گفتی بامید آی در درگـه مـا
از فضل وکرم کنم تـرا مستغنی
در جـاده رحمتت قـدم بنهـادم
سی سال نشد راه نجاتـی پیدا

*

درهرشب وروز با تودارم‌صحبت
در محضر خلق یاکه باشم خلوت
جزاین نبود امیدم از درگه تـو
مشمول عنایتت شوم از رحمت

*

آنسان‌که بود مهر تو اندر دل‌ما
گوئی که سرشته‌اند باهم گل‌مـا
بردیده شوم دهرگـوئی این مهر
رشك آمده وفراق شد حاصل ما

*

امشب برخ ای ماه غباری داری
افسرده‌ای یاکه رنج خاری‌داری
غمگین چومنی‌مگرز بیدادرقیب
یادل بکمند زلف یـاری داری

در وصل تومن رنج فراوان بردم
از حسرت روی نـازنینت مردم
کردم سپر تیغ دو ابـرویت جان
اندر عوض نوش شر نگت خوردم

*

وصل تـو ز حق بسی تمنا کردم
از دیده همی چشمه جان واکردم
در تجر به دیده‌ام که احسانی نیست
انـدر طلبت روی بهرجـا کردم

*

گفتم که مرا ز دیدنت آزرم است
از کرده این همه خطاهام شرم است
گفتی که منم غفور ورحمان ورحیم
عاصی پشیمان شده زودلگرم است

*

باعشق تو روح شددرر گ و پوست
باعشق توزندگی و مردن نیکوست
روزی که اگر عشق نباشد چکنم
چون عشق تو بهر من بسان داروست

*

گرمهر توام دست نگیرد چکنم
گر لطف توام می نپذیرد چکنم
آندل که پریشان توشد درره عشق
از هجر تـو آرام نگیرد چکنم

*

گر بهر دوای دل ریش آمـده‌ای
باما به‌ازاین باش که پیش آمده‌ای
در بـادیه عشق مگر خار حیل
دیدی که چنین بسان نیش آمده‌ای

*

عمرم بامید وصل محبوب گذشت
امید من از امید یعقوب گذشت
زاحسان جهان ندیده‌ام جزغم ورنج
صبرم به بلا ز صبر ایوب گذشت

*

بنوازیم ار بگو ترا مانع کیست
بی‌مهری تو بمن دگر گو از چیست
امید بسویت آمـدن نومیدیست
شایسته همچون تو کریمی این نیست

آرامش زندگی بآشوب گذشت   دوران سلامتم چو ایوب گذشت
امید وصال همچو ایام شباب   باجوررقیب وهجرمحبوب گذشت



دو رباعی زیر درطرح جدیدی که برای شطرنج‌العرفا ترسیم گشت سروده شد

طوطی بفغان که مار آمد دریاب   دشمن بدیار یار آمد دریاب
از بهر دغل بازی وامکان‌فریب   اهریمن نابکار آمد دریاب



فریاد عدوی بوالبشر آمده است   ابلیس مهیب پرخطر آمده است
ترسم بحریم قدس ره یابد او   چون‌از ره مکر بی‌خبرآمده‌است



ناچیز بدیدم آنچه اندر دنیاست   درخودنگریستم‌چودیدم‌که‌فناست
گفتم که بدین نحو نمایندش یاد   آثار کسی که در زمانه پیداست

«صابر»